



حس.پنهان چکاوک

سلام...قبل از هرچیزی میخوام ازتون تشکر کنم که وقتتونو که باارزش ترین چیز برای آدم صرف خواندنِ رمان من کردید،امیدوارم پشیمان نشید!

-چکاوک،دختری پرستار که بخاطرِ نداشتنِ پول عمل قلب مادرش مجبور میشه پیشنهادِ دکتر و قبول کنه!

دکتر چی میخواد از چکاوک؟

چی میشه سرنوشت دخترِ ساده‌ی ما؟سرنوشت براش چه خوابی دیده؟

بخونید تا متوجه بشید!

شروع رمان ۹۷،۳،۲۰

ا.اصغرزاده [آسمان]

.....

گاهی مجبور میشی کاری کنی که بعدش با خودت زمزمه کنی:-شاید تمام من در بغضی ناتمام خلاصه شده!

رمان پیشنهادی من به شما:-آرزویم کن!

ooooo

چادر نمازشو تا کرد و روی جانماز گذاشت،آهی از ته دل کشید و به ساعت تو دستش نگاه کرد،پنج ونیم صبحو نشون می داد،حتما مادرش برای نماز صبح بیدار شده!

-چکاوک،باز چرا تو فکری؟

حس.پنهان چکاوک

به پری نگاهی کرد که با دو لیوان چایی کنارش وایساده بود، لیوانو از دستش گرفت و به سمت میز جلوی در نمازخونه رفت و روی صندلی نشست.

از وقتی مشغول کار تو بیمارستان شده بود با پری دوست بود، چهارسال ازش بزرگتر بود و تازه ازدواج کرده بود، پری هم روبرویش نشست و پرسید:-مادرت بهتره؟

چکاوک آهی از ته دل کشید و گفت:-الحمدالله!

پری:-چرا اینروزا انقدر تو فکری، بگو شاید بتونم کمکت کنم!

چکاوک تو دلش گفت:-آره میتونی البته اگه صدمیلیون داشته باشی بهم بدی!

دست پری جلو صورت چکاوک به حرکت دراومد و پرسید:-دختر باتوام، حرف بزن!

چکاوک لبخندی تلخ زد و گفت:-والا چی بگم!

پری کمی از چاییشو تلخ مزه کرد و گفت:-حرف تو دلت رو، اون چیزی که باعث شده این مدت عجیب تو فکر باشی!

چکاوک باز آهی کشید و گفت:- پول لازم دارم!!

-برای چی؟

-عملِ مادرم!

پری لبشو تو دهنش کشید و متفکر پرسید:-مگه مادرت پارسال عمل نشده بود؟

چکاوک سرشو تکون داد:-آره ولی بازم باید عمل بشه و ایندفعه هم ریسکش بالاست هم خرجش!

پری دستشو دلسوزانه فشار داد و گفت:-خدا برزگه عزیزم، نگران نباش!

چکاوک لبشو روهم فشار داد و بعد از کمی مکث گفت:-خدا که همیشه بزرگه اما نگرانم پری، تو که میدونی من جز مامان کسی و ندارم اگه از دستش بدم...

بغض نداشت بقیه ی حرفشو بزنه و پری هم چشم‌هایش اشکی شد و پرسید:-هیچی برای فروش نداری؟

حس.پنهان چکاوک
ملکی زمینی چیزی؟؟

چکاوک گفت:-یه تیکه زمین فقط داشتم که پارسال فروختم و خرج عملش شد،الان فقط یه خونه‌ی قدیمی داریم که پایین حیاط یک مستجر داریم که بخاطر تنها نمودن مامان خوبه و فقط دو میلیون پول تو حسابم،تمام!
پری نگاهش را به لیوانش دوخت و بعد از کمی مکث گفت:-به دکتر ستوده گفتی؟شنیدم دستی تو کار خیر داره!
خودشم که جراح قلبه!.

چکاوک گفت:-دکتر خود مامان بهتره،اما نه نگفتم!

پری پرسید:-میخوای من بگم؟

چکاوک سرشو تکون داد:-نه اصلا، بیخیالش کلا!

پری باز گفت:-شاید بتونه کمکت کنه!

چکاوک بلند شد و گفت:-گفتم که پری بیخیال کلا!

پری لبش را کج کرد و گفت:-باشه پس خوددانی،خدا کمکت میکنه ناامید نشو!

چکاوک چشم‌هاشو بازوبسته کرد و از اتاق خارج شد و به سمت بخش زایمان رفت تا به مریض‌ها سربرزند.

**

سیگارشو تو جاسیگاری خاموش کرد و بلند شد،به سمت پنجره‌ی مطبش رفت و پرده رو کنار زد،به خیابان پرازدحام خیره شد و آهی از ته دل کشید!

چند وقتی بود که آه رفیقش بود!

دقیقا از همان روزی که فهمید پدر نمی‌شه و مرجان ترکش کرده بود و مهم تر از اون اینکه شک داشت! به مرجان شک داشت و فکر میکرد اون فقط دنبال بهانه بود تا ترکش کنه!

حس. پنهان چکاوک

فکر میکرد مشکل از خودِ مرجان بود و او این راه را بهترین راه برای ترک کردنش دونست!

آیا فکرهايش درست بود؟

خبرنداشت!

دو سال بیشتر بود از اون موضوع میگذشت و از اون روز به بعد زندگيش رنگِ تيره به خودش گرفته بود!

با صدایِ تق تقِ در به خودش اومد و از فکرهايِ نحس دور شد!

رویِ صندلی اش نشست و با صدایی محکم گفت: -بفرمائید؟

منشی در را باز کرد و واردِ اتاق شد و مثل همیشه با اخم و جدیت گفت: -آقای دکتر، مادرتون پشت خط

هستند، وصل کردم اما جواب ندادید!

کامران سرش را تکان و گفت: -دوباره وصل کنید!

منشی سرش را تکان داد و از اتاق خارج شد و کامران با خود فکر کرد یعنی انقدر درگیر فکر و خیالات شده بود که

حتی صدایِ تلفن روهم نشنیده بود!

تلفن به صدا دراومد و کامران این بار بدونِ فوتِ وقت جواب داد: -بله؟

صدایِ مادرش تو تلفن پیچید: -سلام مادر، خوبی؟

کامران سرش را تو دستش گرفت و گفت: -سلام مامان خوبم، چخبر؟ دیشب خوش گذشت؟

سارا آهی کشید و گفت: -آره مادر، جات خالی، والا همه سراغتو گرفتن چرا نیومدی، از وقتی مرجان رفته توام دیگه

قایم شدی، دلِ منم برات تنگ شده آخه مگه از اونجا تا اینجا چقدر راه آب و هوا تم عوض میشه چیه چپیدی تو اون

دودا!

کامران کلافه از حرفهای تکراری و غرغرایِ مادرش گفت: -باشه مامان جان میام فعلا کار دارم آخرِ هفته سری بهت

میزنم!

حس.پنهان چکاوک

سارا دوباره آهی کشید و گفت:-باشه مادر مواظب خودت باش میبوسمت خداحافظ.

-چشم مامان،شما هم مواظب خودتون باشید،خداحافظ.

تلفن را قطع کرد و نگاهی به ساعتش انداخت،هفت شبو نشون می داد و فردا صبح عمل داشت و باید کاملا آماده میبود!

بلند شد کتتش را پوشید و با برداشتن کیف و موبایلش از مطب خارج شد،منشی با دیدنش بلند و گفت:-تشریف میبرید آقای دکتر؟

کامران لب کتتش را مرتب کرد و گفت:-بله،شما هم تا یک ساعت برید،کسی زنگ زد بگو فردا بعد از ظهر هستم فقط!

منشی چشمی زمزمه کرد و کامران از مطب خارج شد!

**

شیفتش تموم شده بود و داشت آماده می شد بره خونه،مقنعه اشو از سرش کشید و شالش را روی سرش انداخت،مرتب کرد و با برداشتن کیفش خواست از رختکن خارج بشه که با پری روبرو شد،اون هم داشت حاضر می شد بره خونه،لباس را از تنش خارج کرد و روبه چکاوک پرسید:-سردردت بهتر شد؟

چکاوک لب زد:-نه!

پری دوباره پرسید:-چرا انقدر خودتو اذیت می کنی،خدا بزرگه پول عمل مامانتم جور میشه نگران نباش!

چکاوک آهی کشید و حرفی نزد!

پری آماده شد و گفت:-بریم تو راه می رسونمت!

چکاوک سرشو تکون داد و همراه هم از رختکن خارج شدن که با کامران روبرو شدن،

حس. پنهان چکاوک

ایستاده بود و پری با دیدنش سلامی کوتاه بهش داد، اما چکاوک...

پری نیشگونی از بازوش گرفت و کامران نیشخندی به چکاوک پرت تحویل داد!

کامران که رفت پری روبه چکاوک با خنده تشر زد: - چته دختر، چرا میخ شده بودی؟

چکاوک دستی رو صورتش کشید و پرسید: - کی بود این پری؟

پری بازوی چکاوک را کشید و درحالی که با خودش به سمت آسانسور میبردش گفت: - بابا دکتر ستوده رو نمی

شناسی، همون که موقع نماز صبح بهت گفتم بذا باهاش صحبت کنم، متخصص قلب!

چکاوک کمی فکر کرد و پرسید: - تازه اومده اینجا؟

پری در حالی که دکمه‌ی پارکینگ را می‌زد گفت: - حالت خوشه چکا، تازه چیه بابا، ما نبودیم اون تو این بیمارستان

بود!

چکاوک لبشو کوتاه گاز گرفت و با خودش فکر کرد پس چرا تا حالا ندیده بودمش؟!

البته حق هم داشت، تو این دوسالی که اینجا استخدام بود اصلا فکر و خیالِ مادرش مجال دیدن برایش نداشتی بود!

**

موبایلشو تو جیبش قرار داد و به سمت خروجی راه افتاد که باز موبایلش زنگ خورد، ایستاد و با دیدن شماره‌ی

مرجان ریجکت کرد و باز خواست حرکت کند که صدایی توجهش را جلب کرد، چکاوک کی بود؟ یعنی واقعا

نمیتونست پول عمل قلبِ مادرشو جور کند!

حس.پنهان چکاوک

فکری گذرا از سرش رد شد و اون با گفتنِ استغفرالله خواست حرکت کنه که صدای پیام موبایلش مانع شد.بازش کرد و طبق معمول حرف‌های بی‌سروتهِ مرجان!

خاموش کرد موبایلش را و سرش را بلند کرد که نگاه سبزِ چکاوک گره خورد که میخ شده بود!

با خودش فکر کرد عجب دختره زیبایی!

نیشخندی به فکرِ خودش زد و از کنارشون گذشت!

کارش با رئیسِ بخش زایمان کمی طول کشیده بود و عملش به تاخیر افتاده بود و این موضوع عصبیش کرده بود!

سریع خودشو به بخش قلب رسوند و لباس‌هاشو عوض کرد و به سمت اتاق عمل رفت.

**

وسط راه پیاده شد و با تشکر از پری به سمت ایستگاه اتوبوس رفت و رو نیمکت نشست.

ساعت تو دستش ده صبحو نشون می‌داد و چند نفر هم غیر از خودش منتظرِ اتوبوس بودند.

پاهاشو تکون می‌داد و سردرد عجیب کلافش کرده بود!

اتوبوس که اومد،بدون معطلی بلند شد و بعد از چندنفر سوار شد، خیلی دلش می‌خواست زودتر برسه و کمی بخوابه!

روی صندلی نشست و به خیابون چشم دوخت،همه در حال رفت و آمد و تکاپو بودند و خیلیا در حال خرید،چکاوک

با خود زمزمه کرد:-خوش به حالشون،من که خیلی وقته یک خرید درست و حسابی نرفتم!

آهی با خودش کشید که اتوبوس در اولین ایستگاه ایستاد،چکاوک بلند شد و به همراه چند نفر پیاده شد.

حس.پنهان چکاوک

کوچه‌شون روبروی ایستگاه اتوبوس بود، از خیابان رد شد و وارد کوچه‌ی تنگ شد، ته کوچه درب کوچک کرم رنگ خونشون بود، پاهاشو تند کرد و رسید به در، درو باز کرد و وارد حیاط شد، پسر اجازه نشینشون تو حیاط توپ بازی میکرد، با دیدن چکاوک سلامی داد و دوباره مشغول شد.

چکاوک با لبخند جواب سلامش را داد و از کنارش گذشت و به سمت پله‌ها رفت، چهارتا پله را بالا رفت و در را باز کرد و وارد خونه شد، به سمت اتاق مادرش رفت، خواب بود، عقب رفت و به سمت اتاق خودش رفت، لباس‌هاشو عوض کرد و رو تختش به خواب رفت.

**

خسته و کوفته از اتاق عمل خارج شد و به سمت اتاق خودش رفت، لباس‌هاشو عوض کرد و از اتاق خارج شد، از بیمارستان هم خارج شد و مقصدش خونه بود، خونه‌ای که بعد از مرجان کمی انکار جون گرفته بود، مرجان برعکس کامران

اصلا گل و گیاه دوست نداشت و اجازه نمیداد کامران گل به خونه بیره و بعد از رفتنش کامران گل خونه را گل و گیاه کرده بود، حتی توی بالکونش یک باغچه‌ی زیبایی از گل داشت که خیلی بهشون میرسید!

ماشینو که داخل پارکینگ پارک کرد طبق معمول نگهبان پر حرف جلوش سبز شد و با چابلوسی گفت: -خسته نباشید آقای دکتر، احولتون چگونه؟ خوب هستید!؟

کامران فقط به تکون دادن سر اکتفا کرد و بعد از گذاشتن پول تو جیب نگهبان سوار آسانسور شد و دکمه‌ی هجدهو فشار داد.

تا پاش به خونه رسید خسته رو کاناپه ولو شد و چشم‌هاش روهم رفت!

**

با صدای شکستن چیزی از خواب پرید!

نگران و کیج بلند شد و خودشو به آشپزخونه رسوند، مادرش دستش رو قلبش بود و نقش زمین!

جیغی از ترس کشید و به سمت مادرش پرواز کرد!

چندبار با گریه و داد صدایش کرد اما مادرش چشم‌هاشو باز نکرد!

با حق بلند شد و آمبولانس خبر کرد، تا رسیدن اونا هل کرده و نگران فقط یک شال رو سر مادرش انداخت و

خودشم بی سلیقه لباسی پوشید!

کمتر از نیم‌ساعت تو بیمارستان بودند و دکتر بالای سر مادرش و چکاوک نگران و قدم زنان تو راهرو!

دلشوره‌ی عجیبی داشت و فقط اشکش رو گونه‌اش میریخت!

خدا خدا میکرد مادرشو از دست نده! جز اون کسیو نداشت!

دوتا عمه که بعد از فوت پدرش دیگه دوروره چکاوک و مادرش دیده نشدن و یک دایی پیر که تو شمال زندگی

میکرد و چکاوک سال تا سال هم نمیدیدش!

خسته از راه رفتن روی صندلی انتظار نشست و سرشو به دیوار تکیه داد، چشم بسته ذکر میگفت و قلبش تو دهنش

بود!

کاش خدا راهی جلو روش قرار میداد، اگر مجبور می‌شد خونرو هم می‌فروخت اما نمیتونست وصیت پدرشو زیر پا

بذاره!

دلش از اون همه بدبختی به درد اومد و آهی از ته دل کشید و با تمام وجود خداشو صدا کرد!

**

باصدای زنگِ موبایلش بیدار شد، ساعت گوشه‌ی سالن دوازده و نیم ظهر و نشون می‌داد.

نیم خیز شد و موبایلشو برداشت، اسمِ کاوه برادر کوچکش رو موبایلش رونمایی می‌کرد!

جواب داد: -جانم کاوه؟

صدای کاوه مثل همیشه بشاش بلند شد: -به‌به جنابِ برادر احوالِ شما!

انرژی‌ش به کامران هم منتقل شد و لبخندی کمرنگ رو لبش نقش بست و گفت: -علیک سلام، خوبی؟ مامان چطوره؟

کاوه باز با شیطنت جواب داد: -ما که الحمدالله، شما چطورید، ببینم داداش نکنه زنداداش جدید پیدا کردی یه سری به ما نمیزنی؟

کامران با پوفی بلند که کشید بلند شد و در حالی که به سمت سرویس میرفت گفت: -برو کاوه حال ندارم، بروو!

کاوه قهقهه زد و گفت: -باشه بابا جوش نزن، فقط خواستم بگم شاید امشب اومدم تهران، یه کاری دارم صبح باید برم دنبالش خونه‌ای دیگه؟

کامران دستی رو صورتش جلوی آئینه کشید و گفت: -آره کجارو دارم برم، مامانم بیار!

-میگم نمیاد، میگه وظیفه‌ی کامرانِ بیا سری بهم بزنه نه من!

کامران سرش را تکان داد و گفت: -خیلی خب، سلام برسان فعلا!

کاوه سلامت باشیدی زمزمه کرد و قطع کرد!

کامران که دیگه خواب از سرش پریده بود، بعد از خوردنِ ناهاری که از شام شبش مونده بود،

جلوی تلویزیون لم داد و شروع کرد میوه خوردن و فیلم تماشا کردن.

دکتر که از اتاق بیرون اومد چکاوک سریع از صندلی بلند شد و به سمتش رفت، دکتر که دیگه چکاوک رو خوب میشناخت با دیدنش لبخندی زد و پرسید: -خوبی دخترم؟

چکاوک لب پایینشو کوتاه گاز گرفت و صادقانه گفت: -نه آقای دکتر خوب نیستم!

بعد با کلی نگرانی که تو چشم‌هاش بود پرسید: -مامانم چطوره؟

دکتر خودکارشو داخل جیبش گذاشت و بعد از کمی مکث که برای چکاوک یک عمر طول کشید گفت: -متأسفانه هرچه زودتر باید عمل بشن، وضعیت قلبشون اصلاً مسأله نیست!

چکاوک احساس کرد نمی‌تونه سرپا بیاسته!

دستش سمت سرش رفت و دکتر بی‌توجه ادامه داد: -برای هزینش هم من کمی میتونم خودم و همکارم کمک کنیم بقیشو باید خودتون پرداخت کنید!

چکاوک آهی بلند کشید و پرسید: -چند روز فرصت عمل داریم!

دکتر زمزمه کرد: -شاید کمتر از یک هفته!

چکاوک لبشو تو دهنش کشید تا از هقش هقش جلوگیری کنه و عقب‌عقب رفت و به سمت اتاق مادرش رفت که چشم‌هاش بسته بود و سرم تو دستش و ماسک تو دهنش بود!

کنارش نشست و دستشو گرفت، سرشو رو دست مادرش گذاشت و اشک‌هاش یکی پس از دیگری ریخت!

پرستار که برای چک وضعیتش اومده بود با دیدن چکاوک دلش به حالش سوخت، سعی کرد دلداریش بده اما نتونست!

بی‌حرف اتاقو ترک کرد و چکاوک رو با مادرش تنها گذاشت!

چکاوک که از گریه باز سردردش شروع شده بود، بلند شد و به سمت سرویس رفت.

مادرش هنوز بی‌هوش بود و این چکاوک را نگران تر می‌کرد!

باید هرچه زودتر چاره‌ای پیدا میکرد!

دست و صورتش را با آب سرد شست و سرش را به کاشیه سرد تکیه داد!

دل نگران بود و الان فقط نیاز داشت با یکی صحبت کند!

موبایلش را از جیبش خارج کرد و در حالی که شماره‌ی پری رو میگرفت از سرویس خارج شد و قدم‌زنان از اتاق خارج شد اما پری موبایلش را جواب نداد، چکاوک به سمت آسانسور رفت و سوار شد، پایین رفت و تو حیاط بیمارستان نشست!

موبایلش زنگ خورد و اسم پری رو صفحه‌اش افتاد!

جواب داد:-سلام!

پری با خوش رویی گفت:-سلام عزیزم خوبی؟ ببخشید من داشتم ناهار درست میکردم متوجه نشدم زنگ زدی!

چکاوک نگاهی به ساعتش انداخت که سه ظهر بود و با اهی کوتاه گفت:-شرمنده پری مزاحم شدم!

پری اخم کرده جواب داد:-دیوونه این چه حرفیه، خب مامانت خوبه؟

با حرفش بغض چکاوک ترکید و هق هقش باعث شد پری نگران پرسه:-چته چکاوک چی شده؟

چکاوک بزور جلوی ریزش اشک هاشو گرفت و گفت:-مامانم حالش بد شد آوردمش بیمارستان دکترش میگه اگه تا یک هفته دیگه عمل نشه ممکنه....

حرفش را ادامه نداد و باز هق زد!

پری هم بغض کرد و آرام گفت:-قربونت برم چکا، ناراحت نباش خدا بزرگه!

حس.پنهان چکاوک

چکاوک گریه کنان گفت:-چطور ناراحت نباشم پری، تو که میدونی من جز مامانم کسیو ندارم،اگه نتونم پولِ عملو جور کنم ممکنه خدایی نکرده از دستش بدم!

باز هق زد و گفت:-وای پری نمیدونی چه حالیم،دارم میمیرم از غصه!

پری ناراحت پرسید:-کدوم بیمارستان عزیزم بگو منم بیام!

چکاوک اشکشو پاک کرد و گفت:-بیمارستان...دکترشم اینجاست!

پری اهی کوتاه کشید و گفت:-فداتشم ناراحت نباش منم غذای مهران و بدم میام!

چکاوک بلند شد بره داخل و گفت:-پری راضی به زحمتت نیستم اما باور کن تنهام،جز تو فعلا هیچ کسو ندارم!

پری لبخندی زد و گفت:-باشه عزیزم ناراحت نباش،چیزی احتیاج نداری؟

-نه قربونت برم منتظرتم!

-باشه فعلا!

-فعلا!

داخل بیمارستان شد و با آسانسور به طبقه‌ی پنج رفت و وارد اتاق مادرش شد که هنوز چشم‌هایش بسته بود،نگران شد و به سمتِ اتاقِ دکتر حقی رفت تا بپرسد چرا مادرش هنوز به هوش نیومده؟!

**

حس.پنهان چکاوک

با زنگِ موبایلش نگاه از تلویزیون کشید و موبایل را از رو میز برداشت، دکتر حقی بود، جواب داد: -سلام استاد!

حقی عینکشو از رو چشم‌هاش برداشت و در حالی که رویِ صندلی می‌نشست گفت: -سلام پسرم، خوبی؟

کامران صاف نشست و در حالی که صدایِ تی‌وی رو کم میکرد گفت: -ممنونم، شما خوبید؟ اتفاقی افتاده؟

حقی نفسی تازه کرد و گفت: -آره، راستش یه مریضی دارم، پارسال عملش کردم اما بی‌فایده بود، بازم باید عمل بشه

قلبش، ولی راستش میترسم دووم نیاره! رگ‌های قلبش ضعیفن و ریسکِ عمل خیلی بالاس!

میخواستم بیایی توام یه نظری بدی، امروز بستریش کردم!

کامران چندثانیه متفکر مکث کرد و گفت: -باشه چشم، تا یک ساعت دیگه اونجام!

حقی لبخندی زد و گفت: -منتظر تم پس فعلا!

-فعلا!

قطع کرد و سریع بلند شد، حاضر شد و بدونِ معطلی از خانه بیرون رفت، امروز مثلا میخواست استراحت کنه اما روی

حرف استاد هم نمیشد حرف زد، استادی که حقِ پدری به گردنِ کامران داشت!

درست یک ساعت بع ماشینو توی پارکینگ بیمارستانِ دکتر حقی پارک کرد و پیاده شد.

مثل همیشه با قدم‌های محکم واردِ محوطه شد و به سمت آسانسور رفت، دکمه‌ی پنج رو فشار داد و کیف به دست

صاف با ابروهایِ گره خورده ایستاد!

**

حس. پنهان چکاوک

در اتاق رو به صدا در آورد و بعد از بفرمائید شنیدن درو باز کرد و وارد شد، دکتر با دیدنش عینکشو در آورد و با اشاره به کاناپه‌های راحتی گفت: -بفرما دخترم، بشین!

چکاوک متشکر می زمزمه کرد و روکاناپه جلوی دکتر نشست و سریع پرسید: -دکتر مادرم چرا هنوز به هوش نیومده؟

دکتر کمی مکث کرد و گفت: -والا دخترم قلب مادرت خیلی ضعیف شده، ممکنه رک‌هاش خیلی سریع از کار بیفتن!... خودمون بهش آمپول میزنیم که بیهوش بمونه، تحرک زیاد براش سمه! یعنی کلا نباید تکان بخوره یا فشاری به قلبش وارد بشه!

چکاوک با بغض نالید: -حالا چی میشه؟

دکتر بلند شد و به سمت چکاوک رفت در حالی که کنارش می‌نشست گفت: -من با یکی از شاگردای ممتازم صحبت کردم، تخصصشو تو کانادا گرفته، تو کارش خبره‌ست، قرار شده بیاد مادرتو ببینه، آدم خیریه شاید تو هزینه‌ها هم کمکت کرد!

چکاوک آهی کوتاه کشید و در حالی که سعی میکرد اشکش نریزه سربه‌زیر شد!

چند مین گذشت که باز در به صدا دراومد و دکتر حقی بلند شد و خودش شخصا درو باز کرد و کامران با رویی خندان با دکتر روبوسی کرد و نگاهش که به چکاوک افتاد جفت ابرویش با حالتی بامزه بالا رفت!

چکاوک بلند شد و با دیدن کامران احساس کرد کمی قیافه‌اش آشنا میزنه!

سلامی کوتاه داد که کامران فقط سرشو تکون داد و با راهنمایی دکتر حقی رو کاناپه جلوی چکاوک نشست و کیفشو کنار پاش گذاشت و ناخودآگاه به چکاوک ناراحت خیره بود که با حرف دکتر حقی سرش به سمتش چرخید.

دکتر اشاره به چکاوک کرد و روبه کامران گفت: -متأسفانه خانم صدر مادرشون حالشون خوب نیست و احتیاج واجبی به کمک دارند! گفتم توام بهشون سر بزنی نظری بدی!

کامران صداشو صاف کرد و گفت: -حتما!

حس.پنهان چکاوک

نگاه چکاوک بالا آمد و تو چشم‌های مغرور کامران توقف کرد!

با اخم نگاهش را گرفت و با خود گفت: -چقدر خودشیفته!

دکتر حقی بلند شد و نگاهی به کامران انداخت که همزمان با چکاوک بلند شد و به راهنمایی دکتر از اتاق خارج

شدند و به سمت اتاقی که مادر چکاوک بستری بود رفتند!

کامران بعد از دیدن آزمایش‌ها نوارها و وضعیت خود عطیه‌خانم نگاهی به دکتر حقی کرد و با آهی کوتاه گفت: -حق

با شما بود، متأسفانه وضعیت قلبشون اصلاً مناسب نیست و باید هرچه زودتر عمل بشن!

دکتر که مطمئن بود کامران هم همین حرفارو تکرار می‌کند سرشو تکون داد و نگاهش به سمت چکاوک غمگین

برگشت!

چکاوک لبخندی تلخ مهمون لب‌هاش کرد و به دیوار تکیه داد!

دکتر حقی آرام طوری که چکاوک نشنوه روبه کامران گفت: -من فکر می‌کنم ریسکش خیلی بالاست، امیدی نیست!

کامران زیرچشمی چکاوک رو نگاه کرد و آرام سرشو تکون داد!

دکتر کامران رو به سمت اتاق خودش راهنمایی کرد و گفت باهاش کار خصوصی داره!

بعد از خروجشون چکاوک کنار مادرش نشست که در همان موقع موبایلش زنگ خورد.

پری بود که چکاوک گفت بیاد طبقه‌ی پنج اتاق سی‌صدودو، پری باشه‌ای زمزمه کرد و قطع کرد.

چکاوک نگاهش به صورت رنگ پریده‌ی مادرش بود و بغض امانش نمی‌داد!

دست مادرش را تو دستش گرفت و آرام بوسه زد، رو پیشونیش گذاشت و گفت: -مامان تنهام نذاری که دق میکنم و

بلافاصله حق‌هقش بلند شد!

پری وارد اتاق شد و با دیدن چکاوک، ظرف غذا رو میز گذاشت و از شونه‌های چکاوک گرفت و بلندش کرد!

بغلش کرد و چکاوک سرشو رو شونه‌ی پری گذاشت و یک دل سیر گریه کرد!

حس.پنهان چکاوک

کمی که آروم شد پری کمکش کرد رو صندلی نشست و غذایی که برایش آورده بود رو تو بشقاب کشید و جلوش گرفت!

چکاوک سرشو تکون داد و لب زد:-میل ندارم!

پری با اخم تشر زد:-بیخود،خدا میدونه از کی هیچی نخوردی بخور ببینم،بعد بزور قاشق اول را تو دهن چکاوک گذاشت و مجبورش کرد نصف بشقاب رو بخوره!

**

کامران روبروی دکتر حقی نشست و فنجون قهوشو که آبدارچی تازه آورده بود رو تو دستش گرفت.

دکتر کمی از قهوه اشو مزه کرد و روبه کامران منتظر گفت:-راستش این بیماری که الان دیدی احتیاج شدیدی به عمل داره و وضعیتشم دیدی ولی متاسفانه دخترش تو هزینه ی عمل مونده! من بهش گفتم منو همکارا کمکش می کنیم ولی خب ما فقط یک پنجم میتونیم کمکش کنیم،بقیشو نمیدونم باید چیکار کنه،تو میتونی کمکش کنی!

کامران پا روی پا انداخت و پرسید:-مگه خودتون عملش نمی کنید؟

دکتر سرش را تکان داد و گفت:-درسته اما لوازم پزشکی زیادی احتیاج داریم که تو ایران کم یاب و تهیه اش آسان نیست و پول زیادی می طلبه!

کامران سرشو کوتاه تکون داد و تو فکر رفت!

نگاه سبزنگران چکاوک یک لحظه هم از جلوی نگاهش دور نشده بود!...یه جورایی دلش به حال چکاوک سوخته بود!

کمی از قهوه اشو خورد و فنجون رو روی میز قرار داد و بلند شد،کتشو مرتب کرد و روبه دکتر بدون معطلی گفت:-
من عملش میکنم،تمام هزینه هاشم پای خودم!

دکتر اول تعجب کرد ولی بعد با لبخندی که رو لب هایش سبز شده بود بلند شد و پرسید:-جدا؟

حس. پنهان چکاوک

کامران سرشو تکون داد: -بله استاد جداً، فقط به اون دختر خانوم...چی بود اسمشون؟

-چکاوک صدرا!

کامران با خود گفت: -اسمشم قشنگه!

بعد روبه دکتر گفت: -همان، بگید باهام تماس بگیره!

دکتر سرشو تکون داد و حتمنی زمزمه کرد، کامران با دکتر دست داد و بعد از خداحافظی از اتاقش خارج شد.

دکتر نفسی عمیق کشید و با خودش گفت: -اگه وضعیت مالی ام درست بود اگت پسر سربه‌هوام تمام وارم را به باد نمی‌داد خودم هم تمام هزینه رو پرداخت میکردم!

بعد با آهی کوتاه دستشو رو صورتش کشید و رو صندلی اش نشست.

کامران سوار ماشینش شد و تمام مسیر تا مطبخ فکرش مشغول تصمیمی که گرفته بود، بود!

راستش کمی نگران بود!

از برخورد دخترک چشم‌سبز کمی می‌ترسید!

ناخودآگاه لبخندی کوتاه رو لبش نقش بست و با خود زمزمه کرد: -می‌ارزه!

**

تا شب منتظر دکتر حقی بود که ببینه بالاخره تکلیفش چیه؟

کنار مادرش نشسته بود و گاهی بلند می‌شد و از پنجره به حیاط بیمارستان و سیاهی شب خیره می‌شد.

گرسنه بود!

حس.پنهان چکاوک

کمی از غذایی که پری ظهر برایش آورده بود،مونده بود!

نمیتونست لب به غذای بیمارستان بزنه! شیفت هم که بود همیشه برای خودش از خونه غذا میبرد!

رو صندلی نشست و قابلمه‌ی کوچیک رو از روی میز برداشت و خواست شروع به غذا خوردن کنه که دکتر حقی وارد اتاق شد،

چکاوک فوری بلند شد و قابلمه رو روی میز گذاشت،دکتر لبخندی به چکاوک زد و به سمت عطیه خانم رفت،معاینه‌اش کرد!

متاسفانه تغییری در حالتش دیده نمی‌شد،در همان حال بود و دکتر با تکون کوتاه سر نگاهی به چکاوک انداخت که چکاوک پرسید:-چی شد دکتر،مادرم کی عمل میشه؟

دکتر وضعیت عطیه خانم را توی برکه‌ی تو دستش یادداشت کرد و گفت:-هرچه زودتر بهتر،احتمالا پس فردا صبح! چکاوک نگران زمزمه کرد:-هزینه‌اش!

دکتر همراه آهی بلند که کشید کارتی از جیبش خارج کرد و به سمت چکاوک کرد و گفت:-این شماره تلفن دکترستوده‌ست،گفت میخواد باهاتون صحبت کنه،

باهاش تماس بگیریدا!

چکاوک کارت را تو دستش فشرد و پرسید:-برای چی؟

دکتر خودکارش رو داخل جیبش قرار داد و درحالی که عینکشو از چشمش برمیداشت گفت:-بهتره با خودش صحبت کنی،شاید به نفعت باشه! و به دنبال این حرف اتاق رو ترک کرد و چکاوک رو دودل و نگران به حال خودش گذاشت.

**

حس. پنهان چکاوک

در حال سشوار کشیدن موهاش بود که زنگ در به صدا درآمد، سشوار رو خاموش کرد و از اتاق خارج شد، از پله‌ها پایین رفت و سمت چپ پیچید از ورودی کوچک که کتابخونه‌اش اونجا قرار داشت گذشت و از چشمی در نگاه کرد و کاوه رو دید!

انقدر سرش شلوغ بود که به کل فراموش کرده بود که برادرش امشب قرار بود بیاید و به مدت چندروز مهمانش باشد!

درو باز کرد و کاوه‌ی شاد رو در آغوش کشید، کاوه برخلاف خودش شاد و شنگول بود و بقول خودش زیاد اهمیتی به دنیا و غم و غصه‌اش نمی‌داد!

کاوه از آغوش کامران جدا شد و چمدونشو داخل کشید، کامران درو بست و پشت کاوه که نرسیده داشت غر میزد به فضای پر از گلِ خونه، از پله‌ها پایین رفت و به سمت آشپزخونه رفت، قهوه‌ساز رو به برق زد و روبه کاوه پرسید: -شام خوردی؟

کاوه رو کاناپه کرم‌قهوه‌ای ولو شد و گفت: -آره بابا شام خوردم راه افتادم، اگه قهوه بدی میرم میخوابم صبح زود باید بیدار شم!

کامران کنارش نشست و پرسید: -چرا زودتر نیومدی، اذیتم نمی‌شدی!

کاوه کانال‌هارا جاب‌جا کرد و گفت: -کارم طول کشید، تا پیام بجنبم، شد شب و مامان هم الا و بلا گفت باید شام بخوری راه بیفتی دیگه دیر شد!

کامران سرشو تکون داد و با دینگِ قهوه‌ساز بلند شد دو تا فنجان قهوه ریخت و با شکر و کیک آورد جلوی کاوه گذاشت و کنارش نشست.

کاوه دمت‌گرمی نثار کامران کرد و بعد از قهوه بلند شد و عزم خواب کرد!

حس.پنهان چکاوک

کامران هم قهوه‌اشو خورد و بدون جمع کرد رفت بالا و رو تخت دراز کشید، خسته بود اما فکرش هم درگیر بود، درگیر تصمیمی که گرفته بود، درگیر کاری که میخواست بکنه، همش فکر می‌کرد چکاوک چه واکنشی نشان می‌دهد اگر حرف‌هاشو می‌شنید!

نگران بود و میترسید نتونه حرفشو راحت بهش بفهمونه، موقع خواستگاری از مرجان هم کلافه و گیج بود اما این دختر با مرجان دنیادنیای تفاوت داشت!

چشم‌های ساده و بی‌ریبای چکاوک کجا و چشم‌های پراز شیطنت و لوندیه مرجان کجا! مرجانی که حتی بعد از ازدواجش با کامران هم از شیطنتاش کم نکرد و نگاه‌های هر مردی رو به لوندیش خیره می‌کرد!

آهی کوتاه کشید و دوروزی می‌شد دیگه خبری از مرجان نبود، نه زنگی به پیامی!

با خودش گفت: -چه بهتر!

تو جاش جابجا شد و نگاهش به ساعت افتاد، نزدیک دو بامداد رو نشان می‌داد و چشم‌های کامران انکار قصد خواب نداشتند!

کلافه رو تخت نشست و پوفی بلند کشید!

دستی لای موهایش کشید و ملاحظه‌ی تخت را کنار زد و بلند شد، سمت پنجره رفت و وارد بالکون شد، جفت دستش را از پشت رو گردنش گذاشت و رو صندلی نشست و چشم‌هایشو بست و سعی کرد چیزی فکرشو درگیر نکنه!

مسلم صبح نمیتونست به مطب بره، خسته بود و تو بیمارستان هم کاری نداشت.

**

ساعت هشت صبح رو نشون می‌داد چکاوک فقط ساعتی تونسته بود تا صبح بخوابه.

حس.پنهان چکاوک

با ورود پرستار چکاوک بلند شد و بعد از اینکه پرستار وضعیت مادرش رو چک کرد از اتاق خارج شد و چکاوک هم به سمت سرویس رفت.

با دست‌ورویی شسته از سرویس خارج شد و با خودش فکر کرد با امروز دوروزی میشه که تو مرخصیه و خدا میدوند رئیس بداخلاقشون چقدر میخواد غر بزنه سرش مخصوصا که مرخصی‌اش از طریق پری انجام شده بود و خودش حتی نتونسته بود سری به بیمارستان بزنه.

دستی رو مانتوش کشید و با خودش گفت حتما باید به خونه بره و یک دوش حسابی بگیره و لباس‌هاشم هم عوض کنه!

نگاهی به مادرش کرد که هیچ تغییری نکرده بود و با برداشتن موبایلش از اتاق خارج شد.

چهل‌مینی طول کشید تا به خونه برسه، اونقدر هول‌هولکی از خونه خارج شده بود که کیف و کلید هم برنداشته بود.

درو چندبار محکم به صدا درآورد که رضا پسر مستاجرشون درو باز کرد، چکاوک لبخندی به صورتش پاشید و پسرک آرام سلامی زمزمه کرد و کنار رفت، چکاوک جواب سلامش را داد و وارد حیاط شد، محبوبه خانم رو تخت داخل حیاط نشسته بود و مثل همیشه بساط سبزی‌ش به راه بود، کارش همین بود و انصافا مرتب و تمیز این کارو انجام می‌داد، محبوبه با دیدن چکاوک بلند شد و به سمتش رفت باهاش دست داد و با صدایی آرام و گرفته که از مریضی‌اش نشعت می‌گرفت حال مادرش رو جو یا شد!

چکاوک آهی کشید و گفت: -به هوش نیومده فعلا، قراره صبح عملش کنن!

محبوبه دستی به آسمان برد و خدا کمکش کنی گفت و چکاوک با لبخند رو بهش گفت: -خدا کمک شما هم کنه، محبوبه خاله میخوام برم دوش بگیرم لطفاً آبو باز نکنید!

محبوبه با لبخند چشمی آرام زمزمه کرد و چکاوک داخل شد...

مستقیم به سمت حموم رفت و لباس‌هاشو درآورد، زیر دوش رفت و حسابی خودشو تمیز کرد، کارش یک ساعت بیشتر طول کشید و حوله به تن از حموم خارج شد، موبایلشو برداشت و تمام لباس‌هاشو داخل لباسشویی انداخت، کارتی که داخل مانتویش بود توجهشو جلب کرد!

لباسشویی رو روشن کرد و کارت به دست به سمت اتاقش رفت.

حس.پنهان چکاوک

روی تخت نشست و دودل به کارت تو دستش خیره شد!

کامران ستوده،متخصص قلب و عروق از دانشگاه تورنتو کانادا

شماره مطب و شماره تلفنش به همراه مطبش پایین کارت نوشته شده بود.

لبش را کمی تو دهنش کشید و گاز گرفت،خواست با دکتر تماس بگیره اما با خودش گفت بهتره با پری هم مشورت کنم،پس شماره پری را گرفت و منتظر شد پری جواب بده.

پری با دومین بوق جواب داد:-جانم چکا؟

چکاوک لبخندی کوتاه رو لبش نشوند و گفت:-جانت بی بلا،خوبی؟

کجایی؟

پری که تازه داشت از بیمارستان خارج می شد گفت:-خوبم به خوبیت،دارم میرم خونه چطور؟

طوری شده؟

چکاوک نفسشو آروم بیرون داد و گفت:-آره راستش میخواستم دوباره یه چیزی باهات صحبت کنم!

پری داخل ماشین نشست و در حالی کمر بندشو می بست پرسید:-چی؟بگو ببینم!

چکاوک رو تختش دراز کشید و تمام حرف های دکتر حقی رو برایش بازگو کرد،پری متفکر دستشو روی فرمان گذاشت و گفت:-والا نمیدونم،بنظرم زنگ بزنی ببین چی میگه شاید قصدش کمک کردنه من خیلی شنیدم میگن دکتر ستوده دست خیر هم داره!

چکاوک سکوت کرد که پری دوباره گفت:-آره زنگ بزنی بهش هرچی شد به من اطلاع بده،منتظرم!

چکاوک باشه ای زمزمه کرد و پری با گفتن مواظب خودت باش تماسو قطع کرد،ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

چکاوک بلند شد و در حالی که از استرس تمام تنش یخ شده بود و قلبش تو حلقش میزد شماره ی موبایل دکتر ستوده رو گرفت و دم گوشش قرار داد و منتظر جواب شد.

**

تازه از خواب بیدار شده بود و داشت برای خودش صبحونه آماده می کرد.

کاوه صبح زود رفته بود و حتما صبحانه ام نخورده بود، لیوان آب پرتقالشو به لبش نزدیک کرد که صدای موبایلش بلند شد، یک قلوپ از آب پرتقالشو خورد و از رو صندلی بلند شد و به سمت موبایلش که دیشب رو عسلی رو بروی تیوی مانده بود رفت، موبایل را برداشت و شماره نا آشنا بود!

با خود فکر کرد نکنه باز هم مرجانه با شماره ی جدید!

موبایلو با خودش برد و روی اپن گذاشت و به سمت چایی ساز رفت لیوانی چایی برا خودش ریخت و نشست، شروع کرد به خوردن صبحونه.

**

تلفن آخرین بوق روهم خورد و قطع شد.

چکاوک موبایل را رو تخت انداخت و از کمد برای خودش لباس برداشت، لباس راحتی هایش را پوشید و مانتو و شال و شلوارش را هم روی تخت قرار داد و به سمت آشپزخانه رفت و تو ظرفشویی وضو گرفت، دوروزی می شد که از نمازش غافل شده بود، کلی راز و نیاز کرد و با خدایش صحبت کرد، خالی شد،

حس. پنهان چکاوک
سبک شد، خالی و رها!

دلش قرص شد و امیدواریش چندبرابر!

معجزه میکرد رازونیا!

با چشم‌هایی خیس اشک و لب‌هایی خندان بلند شد، چادر نمازشو تا کرد و با جانماز روی طاقچه کنار مهر و چادرِ مادرش گذاشت و دوباره به آشپزخانه رفت، لباس‌هایشان را از ماشین خارج کرد و برد تو حیاط پهن کرد، برگشت به سمت اتاقش رفت و لباس‌های بیرونش را تن کرد و با برداشتن کیف و موبایلش از خونه خارج شد، به محبوبه خانم که می‌پرسید کجا میره گفت: -میرم بیمارستان!

محبوبه لب زد: -براشون دعا می‌کنم!

چکاوک لبخندی زد و بعد از کوتاه بغل کردنش از خونه بیرون زد.

تو ایستگاه اتوبوس ایستاد،

اتوبوس کمی دیر کرده بود و چکاوک کلافه شده بود!

بالاخره بعد از بیست‌مین علافی اتوبوس اومد.

چکاوک بعد از چند نفر سوار شد و سرپا ایستاد.

اولین ایستگاه را که رد کردند اتوبوس کمی خلوت شد، چکاوک رو صندلی نشست و کیفشو بغل گرفت...

صدای ویبره‌ی موبایلش بلند شد، از کیفش خارج کرد و شماره ناشناس بود و کمی به نظرش آشنا!

دکمه‌ی سبز رنگو لمس کرد و تماس برقرار شد.

-بفرمائید؟

صدایی مردونه پیچید تو گوشه‌ی: -سلام با من تماس گرفته بودید؟

چکاوک هل کرده پرسید: -شما؟

حس.پنهان چکاوک

صدای پوز خندِ مرد از رو گوشی شنیده شد و گفت:-

شما با من تماس گرفته بودید بعد از من می پرسید شما؟!

چکاوک دستی رو صورتش کشید و حدس زد این مردِ پرغرور حتما دکتر ستوده است!

مکشش باعث شد مرد دوباره بگه:-خانم نمیخواین حرف بزیند!

چکاوک آب دهنشو قورت داد و سریع گفت:-بله،من چکاوک صدر هستم دکتر حقی گفتند با شما تماس بگیرم!

صدای مرد باز با غرور بلند شد:-بله خانوم،من باید با شما حضوری صحبت کنم،البته اگر ایرادی نداشته باشد!

چکاوک لبش را تو دهنش کشید و آرام پرسید:-کارتون چیه؟

اتوبوس تو ایستگاه دوم ایستاد و چکاوک بلند شد در حالی که از اتوبوس خارج می شد صدای مرد را شنید که

گفت:-من با شما کاری ندارم اما مثل اینکه شما به من احتیاج دارید،پس اگر می خواهید کمکتون کنم بعد از ظهر

ساعت پنج بیایید به آدرسی که براتون میفرستم،فعلا!

صدای بوق که بلند شد چکاوک متعجب به موبایلش خیره شد و زیر لب عقده‌ای بارِ کامران کرد و موبایلشو داخل

کیفش گذاشت.

از پیاده رو شروع کرد به قدم زدن،بوی ساندویچ تو مشامش پیچید و دلشو مالش داد!

گرسنه‌اش بود و ساعت تو دستش نزدیک دوازده‌ظهرو نشان می داد.

تصمیم گرفت خودشو به یه ساندویچ مهمان کنه،عیبی که نداشت،داشت؟

**

تماس روکه قطع کرد با خودش گفت:-بازم خودخواهانه برخورد کردم!

حس. پنهان چکاوک

اما کمی که گذشت بی‌انصافانه زمزمه کرد: -خیلیم خوب بود رفتارم! نباید از الان پرروش کنم که پس فردا بشه عینِ مرجان!

یهو سیخ رو مبل نشست و به خودش تشر زد: -مگه برای همیشه میخوایش که بشه مرجان یا نشه! تو فقط برا یه مدت میخوایش و لاغیر!

پوفی بلند شد و دوباره لم داد به مبل و موبایلشو تو دستش چرخوند.

سعی میکرد تمام حواسش به تلویزیون باشه اما ناخودآگاه به قرارِ امروزشون فکر می‌کرد!

عینِ دخترا باخودش فکر می‌کرد کدوم لباسشو بپوشه!

چه تیپی بزنه و با کدام ماشین سرقرار بره!

ساعت تمام طلاشو دستش کنه یا ساعت نیم‌طلایی که مادرش چندماه پیش هدیه‌ی تولدش داده بود!

به خودش اومد و محکم با کف دستش تو پیشونیش کوبید و به خودش تشر زد: -ابله آخه این چه فکراییه تو سرِ تو میگذره!

دستش لای موهاش رفت و پس گردنیه آرامی از پشت تو گردنش فرود اومد و در کسری از ثانیه کاوه جلو چشم‌هاش ظاهر شد!

چپ‌چپ کاوه را نگاه کرد که کاوه با چشم‌هایی ریز شده گفت: -خوبه صبح رفتنی کلیدتو با خودم بردم وگرنه اینجوریه که تو، تو خیالاتت سیر می‌کردی حتما پشت در می‌موندم!

کامران بلند شد و بروبابایی نثارش کرد و به سمت پله‌ها رفت و سه تا پله را بالا رفت وارد سالن کوچک یا بقول کاره مخزن کتاب شد و روی صندلی نشست کتاب ضخیم روی میز و باز کرد و شروع کرد به مطالعه، عاشق مطالعه بود و وقتی غرقش میشد دیگه گذر زمانو متوجه نمی‌شد!

برای اولین بار تو عمرش تنهایی یه ساندویچ بزرگو تموم کرده بود، با خودش فکر کرد اگه مادرش بود حتما سرش غر میزد که یه دختر باید مواظب غذاش باشه!

اشکی گوشه‌ی چشمش نشست و بلند شد پول ساندویچیو حساب کنه که صاحب ساندویچی با پروویی تمام کارتی رو که روش شماره موبایلش نوشته شده بود به سمت چکاوک گرفت و لبخندی لوس زد که چکاوک با اخم پول را روی میز گذاشت و بدون توجه به پسره از مغازه خارج شد و به سمت بیمارستان حرکت کرد.

نازه وارد حیاط بیمارستان شده بود که موبایلش زنگ خورد، پری بود...

جواب داد: -جانم پری؟

پری موبایلش را جابجا کرد و پرسید: -سلام کجایی چکا، اومدم بیمارستان نیستی!

چکاوک کیفش را تو دستش گرفت و گفت: -عه اینجایی، منم الان رسیدم میام بالا فعلا!

پری: -فعلا!

چکاوک قطع کرد و به سمت ورودی پا تند کرد، وارد شد و به سمت آسانسور رفت و دکمه‌ی پنج رو فشار داد.

آسانسور تو طبقه‌ی سوم ایستاد و مردی جوان با چهره‌ای زیبا سوار آسانسور شد، چکاوک کوتاه نگاهش کرد و سریع مسیر نگاهش را تغییر داد، جوان سلامی زیر لب زمزمه کرد، چکاوک شنید و مثل خودش آرام جوابشو داد.

جوان هم قصدش رفتن به طبقه‌ی پنج بود، آسانسور که ایستاد جوان خیلی مودبانه اجازه داد اول چکاوک خارج شود و بعدش خود از آسانسور خارج شد.

چکاوک تشکری کوتاه زمزمه کرد و به سمت اتاق مادرش پاتند کرد، پری جلوی پنجره ایستاده بود که با صدای پای چکاوک نگاهشو برگردوند و لبخندی به چکاوک زد، چکاوک نزدیک پری شد و کوتاه همچ در آغوش کشیدند.

-خوبی؟ کجا بودی؟

چکاوک کنار مادرش رو صندلی نشست و گفت: -رفته بودم خونه دوش بگیرم، چطور تورو راه دادن تو؟

حس. پنهان چکاوک

پری هم صندلی از جلوی در آورد روبروی چکاوک نشست و گفت: -بابا به هزار زحمت، خب حالا تعریف کن ببینم زنگ زدی دکتر ستوده؟

چکاوک پوفی کشید و گفت: -آره یعنی من اول زنگ زدم جواب نداد بعد خودش زنگ زد، چقدرم مغروره، گفت بعد از ظهر پنج برم ... میخواد باهام صحبت کنه فعلا همین!

پری با تکون سر نگاهی به ساعتش انداخت که نزدیک دو بود، نگاهی دقیق به صورت چکاوک انداخت و گفت: - صورتت کمی آرایش نیاز داره، فعلا زوده منم کار دارم باید برم ولی چندقلم لوازم برات میدارم، قبل از رفتن حتما آرایش کن بعد برو!

چکاوک چپ‌چپ نگاهش کرد و با خودش فکر کرد اون تو چه فکریه پری تو چه فکری!

پوفی کوتاه کشید و ول کن بابایی نثار پری که لوازم آرایش را به سمتش گرفته بود کرد و بلند شد به سمت پنجره رفت.

پری لوازم را روی میز گذاشت و کنار چکاوک قرار گرفت و در حالی که دستش را می‌گرفت گفت: -عزیزم لجبازی نکن، میدونی چکاوک بنظرم اون کارش به خود تو مربوط میشه و به احتمال زیاد ازت خواسته‌ای داره وگرنه اگه قصدش فقط عمل مادرت بود که فردا صبح عملش میکرد و راحت تمام!

حرف‌های پری دلشوره‌اشو زیاد کرد، احساس میکرد دلش تو دهنش می‌زنه و حالش اصلا خوب نیست!

نمیدونست چرا اما عجیب نگران بود!

نگرانی که تا عمق وجودش نفوذ کرده بود.

پری نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: -عزیزم من دیگه برم دیرم شده، خبری شد بهم اطلاع بده!

بعد چکاوک را کوتاه بغل کرد و با گفتنِ خداحافظ اتاقو ترک کرد و چکاوک بسلامتی زیرلب زمزمه کرد و کنار مادرش رو صندلی نشست و دستِ مادرشو گرفت!

حس. پنهان چکاوک

آهی کوتاه کشید و دستش را روی پیشونیش گذاشت و چشم‌هاشو بست!

اشکی از گوشه‌ی چشمش ریخت و لبشو کوتاه گاز گرفت!

چقدر دلش میخواست مادرش چشم‌هاشو باز کنه و بگه حالش خوبه! بگه دیگه چیزیش نیست! بگه بهتر شده! اما

افسوس و صدافسوس!

**

گردن خشک شده‌اشو تکون داد و چشم از نوشته‌های کتاب کشید.

نگاهی به ساعت کوچک روی میز مطالعه‌اش انداخت که چهارونیمو نشون می‌داد!

خواست دوباره مشغول مطالعه بشه که یهو یادش به قرارش افتاد!

سریع بلند شد و بدون اینکه کتابو سر جاش بذاره به سمت پله‌ها رفت و از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاقش شد، کمدو باز

کرد و مکتی بین لباس‌هاش کرد.

تیشرت مشکی رنگ و کتوشلوار کرم کتان و کفشهای مشکی همراه ساعت کادوی مادرشو دستش کرد و ادکلن

تلخ و سرد گران قیمتش رو گردن و مچ دستش نشست و کیف پولش داخل جیب کتش قرار گرفت و کامران بعد از

برداشتن سوئیچ و موبایلش از اتاق خارج شد.

**

ساعت پنجونیم شد اما خبری از دکتر مغرور نشد!

چکاوک دستمال کاغذی کرم رنگو تو دستش مچاله کرد و آرام گفت: - مغرور بدقول!

-مغرور شاید اما بدقول نیستم!

چکاوک با چشم‌هایی گرد شده به عقب برگشت و کامران با اخم نظاره‌گرش بود!

سریع از رو صندلی بلند شد و سلامی آروم زمزمه کرد!

کامران شنید اما انکار نشنید!

سلامش را بی‌جواب گذاشت و روبرویش نشست.

چکاوک هم نشست و باز فشاری محکم به دستمال تو دستش وارد کرد و نگاهش به جادستمالی کرم رنگِ رو میز بود.

کامران اشاره‌ای به پسر جوان لاغراندام که موهای طلایی رنگش رو پیشونیش افتاده بود و قیافه‌ی بامزه‌ای داشت کرد و دوتا شیرموز سفارش داد.

چکاوک حرفی نزد و فقط کوتاه نگاهش به نگاهِ پرغرورِ کامران گره خورد و سریع نگاهشو دزدید!

تا او مدنِ پسر هردو ساکت بودند، جام‌های شیرموز که جلوشون قرار گرفت پسر تعظیمی کوتاه کرد و با گفتن با اجازه از کنارشون گذشت.

کامران کمی از شیرموزشو خورد و به چکاوک که فقط دستش را دور لیوان حلقه کرده بود نگاه کرد و پرسید:- فقط میخوای نگاهش کنی؟

چکاوک با اخم نگاهش کرد و گفت:- اینجا نیومدم برا خوردن فعلا کار مهم‌تری دارم!

کامران کمی لبش کج شد و پرسید:- یعنی از نظرت خوردن هم جزو کارای مهمه؟

چکاوک بی‌جواب فقط نگاهش کرد که کامران کمی دیگر از شیرموزش را خورد و درحالی که دور لبش را با دستمال پاک میکرد گفت:- خب پس بریم سراصل مطلب!

حس.پنهان چکاوک

چکاوک پراضطراب نگاش کرد و کامران سریع تشخیص داد!

نگاه پراز نگرانی و اضطراب چکاوک کمی دودلش کرد!

راستش خودش هم کمی نگران بود اما باهزار زحمت و کلی کلنجار با خودش بالاخره لب باز کرد:-من مادر تو عمل می کنم،بدون هیچ هزینه ای! تمامش رو خودم پرداخت می کنم،همه چیز هم آماده ست و صبح میتونم عمل رو شروع کنم فقط...

مکثش باعث شد چکاوک احساس کنه الانه که از حال بره!

خیلی سعی کرد عادی باشه اما نمی شد!...با قلبی نامیزان و حالتی غیرعادی زمزمه کرد:-خب؟

کامران با نگاه بهش احساس کرد کمی پریشون شد!

خواست ادامه نده حرفشو اما نه باید می گفت!

پس با نگاهی کامل به چشمای چکاوک گفت:-میخوام صیغه ام بشی،به مدت دو سال!

چکاوک احساس کرد خون به مغزش نمی رسه!

با چشم هایی سرخ شده و لب هایی خشک شده زمزمه کرد:-چی؟

کامران لبشو تو دهنش کشید و سکوت کرد!

سکوتش باعث شد چکاوک کمی عصبی بشه!

دوباره با لحنی پر خاش گر پرسید:-چی گفتی؟بازم بگو؟

کامران دستی لای موهاش کشید و گفت:-حرفمو کامل و واضح زدم!

اگه قبول کنی فردا صبح مادر تو عمل میکنم مجانی! اما اگر نه باید هزینشو پرداخت کنی!

تا شب هم فرصت داری فکر کنی آره یا نه!

چکاوک از عصبانیت و حرص نفس نفس میزد و احساس می کرد از بدنش حرارت بلند میشه!

حس.پنهان چکاوک

حالش اصلا خوب نبود و دلش میخواست اونقدر سرشو به دیوار بکوبه تا جونش دربره!

دستشو اونقدر محکم دورِ جامِ شیرموزش حلقه کرد که در کسری از ثانیه جام شکست و دستِ راستِ چکاوک پر از خون شد و نفهمید!حالش به قدری خراب بود که سوز دستش روهم متوجه نشد!

کامران سریع بلند شد و دستِ چکاوکو گرفت و بلندش کرد.

رومیزی کرم و لباس چکاوک پر از خون بود!

-چیکار کردی دیوونه!

چکاوک بی حس نگاهش کرد و نگاهش انکار یخ زده بود، یخی که تا عمق جانِ کامران هم نفوذ کرد!

گارسون به سمتشون اومد و کامران چنتا تراول رو میز گذاشت و با برداشتن موبایلش و کیفِ چکاوک دست چکاوکو کشید و از کافی شاپ خارج شدند.

چکاوک را سوار ماشینش کرد و کیفشو تو بغلش گذاشت،

خودش هم دور زد و نشست،

ماشینو روشن کرد و با آخرین سرعت روند!

انقدر هل کرده بود که حتی به ذهنش نرسید دستمالی چیزی دور دست چکاوک بپیچه، هرچند بی فایده بود! با

خودش زمزمه کرد:-خدا کنه رگِ دستش پاره نشده باشه!

دلیل اون همه نگرانی براش گنگ بود!

انقدر ازش خون رفته بود که نا نداشت چشم‌هاشو باز نگه‌داره!

احساس میکرد خوابش میاد!

دلش میخواست بخوابه!

خوابی عمیق و پراز آرامش!

آرامشی مطلق!

کم‌کم چشم‌هاش روهم رفت اما با توقف ماشین دوباره هوشیار شد!

کامران پیاده شد و سریع در سمتش باز کرد و کمکش کرد!

نای ایستادن نداشت، کامران بازوشو گرفت و به هزار زحمت اونو به سمت اورژانس برد!

کف دستش نزدیک پانزده تا بخیه خورد و چکاوک تازه داشت دردو درک میکرد!

کامران چکاوک رو به بیمارستانی که خودشون داخلش مشغول به کار بودند برده بود و این امر باعث پیچ‌پیچ پرستارا شده بود!

شاید کمتر کسی چکاوک رو که تو بخش زایمان بود رو میشناخت اما مسلما همه کامرانو میشناختند!

کار بخیه زدن دستش که تموم شد دکتر سرمی به دستش زد و داخلش مسکنی قوی تزریق کرد که باعث شد چکاوک نیم ساعتی بدون درد و با آرامش بخوابد.

نگاه‌ها و پیچ‌پیچ‌های پرستارا دیگه کفرشو درآورده بودند!

عصبی‌نگاهی به دوتاشون کرد که حساب کار دست همشون اومد!

نیم‌ساعتی می‌شد که چکاوک خواب بود و منتظر بود سرمش تمام شه تا مرخصش کنن.

چشم‌هاشو که باز کرد اولش کمی برایش گنگ بود که کجاست!

کمی که گذشت کم‌کم همه چیز به یادش اومد!

دست راستشو بالا برد و نگاهش کرد، بله باند پیچی شده بود اما دیگه درد نداشت!

نگاهی به دست چپش انداخت که سوزنِ سرم توش بود و سرمش کم‌کم داشت تمام می‌شد!

بلند شد و سوزنو از دستش خارج کرد و کفش‌هایشو پوشید!

کمی سرش کیج رفت، دستشو به میز کنار تخت تکیه داد و چندباری چشم‌هاشو بازوبسته کرد که بهتر شد!

پاشو که از اتاق بیرون گذاشت دکتر ستوده را دید که او هم با دیدنش سریع از صندلی بلند شد و روبهش پرسید:–

بهتری؟

چکاوک فقط با اخم سرش را تکان داد و به سمت خروجی حرکت کرد، کامران صدایش کرد و گفت:– وایسا، نرو منم

بیام!

حس.پنهان چکاوک
اما چکاوک اهمیتی نداد!

کامران برگه‌ی ترخیص رو گرفت و هزبنه رو پرداخت کرد و دنبال چکاوک رفت.

چکاوک خواست کیفش را از ماشین برداره اما ماشین قفل بود!

لگد محکمی بهش زد که دزدگیرش فعال شد و صدایش کل حیاط رو دربرگرفت و چکاوک با اخم دستش را رو گوش‌هاش گذاشت و کامران رو دید که به سمتش می‌اومد و از همان جا صدای ماشینشو خفه کرد!

چکاوک نگاه ازش گرفت و در ماشینو باز کرد و کیفشو برداشت و قدم‌زنان از کامران دور شد!

دلش میخواست تنها باشه و فکر کنه!

چکاوک بدون اینکه متوجه بشه فقط راه میرفت و حواسش به هیچی نبود!

به خودش که اومد جلوی بهشت زهرا بود!

اصلا متوجه نشده بود چجوری اون همه راهو اومده بود!

هوا تاریک شده بود و چکاوک اصلا حالش خوب نبود!

احساس ضعف میکرد و معده‌اش میسوخت.

نگاهش به سوپرمارکت روبروی بهشت زهرا افتاد، با قدم‌های آروم خیابان خلوت رو رد شد و وارد مغازه شد.

شیر و کیکی برداشت و پولش را روی میز قرار داد و خواست از مغازه خارج بشه که پسره جوان با لبخند گفت: -حالا کجا خانوم، بودی پیشمون!

چکاوک اخمی نثارش کرد و خواست دوباره خارج بشه که اونیکی پسره مچ دست زخمی‌اش را کشید و به سمت خودش کشید!

چکاوک جیغی از ضعف زد که پسره با چنندش گفت: -اوخی، اوف شدی، کی اوفت کرده بگو منم برم جیزش کنم!

حس. پنهان چکاوک

چکاوک ترسیده خواست مچشو از دست پسره بکشه که پسره از عمد فشاری محکم به دستش وارد کرد که چکاوک احساس کرد چشم‌هایش سیاهی رفت!

لعنتی به خودش فرستاد که این وقت شب چرا اینجاست!

مثلا میخواست با پدرش دردودل کنه!

پسره مچ چکاوکو ول کرد و از کمرش گرفت و به سمت خودش کشید، چکاوک جیغی محکم کشید که پسره دستش رو تو دهنش گذاشت و به اون یکی اشاره کرد بره درو ببنده، چکاوک چشم‌هاشو بست و تو دلش آیه‌الکرسی را خوند و اشکش رو گونه‌اش چکید!

پسره از کنارش گذشت و به سمت در رفت تا ببندتش، هوا هم کاملا تاریک بود و چکاوک فاتحه‌ی خودشو خونده بود!

**

اول خواست مانع رفتنش بشه اما غرورش اجازه نداد صداش کنه!

چکاوک که از بیمارستان خارج شد، او هم سوار ماشین شد و بخاطر حال بدش آروم آروم تعقیبش کرد!

دوساعت تمام راه رفت تا رسید بهشت‌زهرا!

کامران ماشینو پارک کرد و پیاده شد، چکاوک کمی ایستاد و بعدش از خیابان رد شد، کامران عقب‌عقب رفت تا ببیندش و چکاوک وارد سوپرمارکت شد.

کامران همان‌جا ماند تا برگره کمی که گذشت و خبری از چکاوک نشد کامران با خودش فکر کرد دیر کرده و به سمت مغازه حرکت کرد، نزدیک‌تر که شد دید پسر جوان در حال بستن مغازه هست و چکاوک را هم کوتاه دید که کسی سفت بغلش کرده بود!

عصبی به سمت مغازه دوئیید و لگد محکمی به پسره که با دیدنش سعی کرد سریع در را ببندد زد و وارد مغازه شد!

پسری که چکاوکو گرفته بود با دیدن کامران سریع ولش کرد و چاقویی از جیبش خارج کرد.

حس.پنهان چکاوک

کامران سریع مچ دستشو گرفت و پیچوند و بالافاصله با زانوش تو دل پسره زد!

از پشت ضربه‌ی محکمی تو کمرش خورد که برگشت و پسره رو زمین زد و تا می خورد زد!

نفس نفس زنان به سمت چکاوک برگشت که چشم‌هایش بسته بود و لب‌هایش سفید و خشک و خشک شده بود!

نگرانش شد! بی اراده!

به سمتش رفت و سریع تو بغل کشیدش و با برداشتنِ کیفش از مغازه خارج شد و همزمان لگد محکمی هم به پسری

که کنار در بی حال افتاده بود زد و چکاوکو به سمت ماشین برد!

عقب ماشین خوابوندشو و سریع نشست و ماشین را روشن کرد. جلوی اولین بیمارستان توقف کرد و باز رگِ چکاوک

سرم خورد!

**

بدون اینکه چشم‌هاشو باز کنه با لب‌هایی تشنه و خشک شده زمزمه کرد: -آب!

کامران که تمام حواسش بهش بود سریع لیوانی آب پر کرد و جلوی لب چکاوک گرفت، نصف لیوان آبو خورد و

چشم‌هاشو به هزار زحمت باز کرد.

تار می دید و متوجه موقیعتش نبود!

چندبار چشم‌هاشو بازوبسته کرد تا دیده‌اش بهتر شد!

خودش را بالا کشید و به تخت تکیه داد.

دکتر ستوده‌رو دید که از اتاق خارج شد.

سروصدای زیادی از بیرون میومد و چکاوک نمیدونست چخبره!

به ساعتش نگاه کرد، دوازده شب بود!

حس.پنهان چکاوک

لبش را گاز گرفت و با خودش گفت:-خدایا کمکم کن،اگه دکتر منصرف شه و دیگه به هیچ وجه نخواد مادرمو عمل کنه چی؟

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش سرخورد و یاد حرف دکتر ستوده افتاد که گفته بود فقط تا امشب فرصت داره تصمیم بگیره!

سرم رو از دستش کشید و بلند شد،دنبال کیفش میگشت اما نبود!

دلشوره‌ی عجیبی داشت و دلش میخواست هرچه زودتر به کنار مادرش بره!

به سمت بیرون قدم برداشت که دکتر ستوده رو دید که به سمتش قدم برمیداشت.

سرجایش متوقف شد که دکتر روبروش قرار گرفت و پرسید:- برای چی بلند شدی؟سرمتم تموم شده؟

چکاوک سرشو به طرفین تکان داد و گفت:-نه ولی نگرانم،

میخوام برم پیشِ مادرم!

کامران سرشو تکون داد و گفت:-باشه برو من تسویه کنم پیام!

چکاوک خجالت زده گفت:-نمیدونم کیفم کجاست خودم تـ...

کامران تو حرفش پرید و گفت:-کیفت تو ماشین منه،نمیخواد نگران باشی خودم حساب می‌کنم تو برو!

چکاوک ممنونی زمزمه کرد و از کامران دور شد!

کامران بی‌اراده خیره‌ی رفتنش بود،تا جایی که چکاوک از جلو نگاهش محو شد!

به خودش اومد و به سمت پیشخوان رفت و بعد از تسویه از همان راهی که چند مین پیش چکاوک رفته بود رفت و

کنار چکاوک که به ماشینش تکیه داده بود و عجیب تو فکر بود ایستاد!

**

خیره‌گیه نگاهش باعث شد چکاوک برگرده نگاهش کنه!

کامران بدون اینکه به روی خودش بیاره که خیره‌ی صورتش بود چشم ازش گرفت و با اخمی که چاشنیه پیشونیش کرده بود گفت: - بشین، میرسونمت!

بالافاصله دزدگیر ماشینو زد که چکاوک بدون مخالفتی سوار شد.

کامران هم ماشین را دور زد و سوار شد.

تا رسیدن به بیمارستان هردو ساکت بودند و غرقِ فکرایِ خود!

کامران تمامِ فکرش جواب چکاوک بود و عملی کردنِ نقشه‌اش و چکاوک هم دلشوره‌ی مادرشو داشت!

به بیمارستان که رسیدن چکاوک چیزی شبیه ممنون زیرلب زمزمه کرد و با برداشتنِ کیفش از ماشین پیاده شد!

به سمت ورودیه بیمارستا پاتند کرد و وارد شد، بدون فوت وقت به سمت آسانسور رفت و دکمه‌اشو زد!

با ایستادنِ شخصی کنارش برگشت نگاهش کرد که کسی جز کامران نبود.

درِ آسانسور باز شد کامران درو نگه‌داشت، چکاوک داخل شد و بعدش کامران، چکاوک سریع دکمه‌ی پنج رو فشار داد و مظرب با پاهاش رو زمین ضرب گرفت.

کامران فهمید نگران، فهمید و حرفی به وسط نکشید!

آسانسور که توقف کرد همزمان موبایل چکاوک هم زنگ خورد.

از آسانسور پیاده شد و در حالی که از داخل کیفش موبایلشو خارج میکرد چشمم به اتاق مادرش افتاد که پرستارا و دکتر حقی برانکاری رو که مادرش رویش بیهوش بود رو با هول و اضطراب به سمت آسانسور میاوردند!

موبایل و کیفش همزمان از دستش سرخوردند رو زمین افتادند و اون با جیغ و گریه خودشو به مادرش رسوند و دستشو گرفت و در حالی که با گریه از دکتر سوال می‌کرد چه اتفاقی افتاده باهاشون سوار آسانسور شد!

دکتر حقی دکمه‌ی طبقه‌ی سه رو فشار داد و روبه چکاوک پریشون، گفت: - متاسفانه به کما رفته!

حس. پنهان چکاوک

هرچه زودتر باید پیونده قلبی انجام بشه، خوشبختانه یک مورد هست اما پولش...

نمیدونم میتونی جور کنی یا نه!

چکاوک لب زد: -چقدر؟

دکتر با جفت انگشتش چشم‌های سرخ‌شو فشار داد و گفت: -دقیقشو باید با خودشون صحبت کنید اما فکر نکنم کمتر از پونصد میلیون باشه!

چکاوک اشکش رو گونه‌اش چکید و با بغض و خفگی زیر لب زمزمه کرد: -خدا یا به دادم برس!

کامران کیف و موبایل چکاوکو برداشت و خواست به سمتش بره که وارد آسانسور شدند و بلافاصله در آسانسور بسته شد و کامران ماند و یک دنیا پریشونی!

به سمت اتاق دکتر حقی رفت و بی‌اجازه وارد اتاق شد و منتظر دکتر شد!

عطیه خانم که تو سی‌سی‌یو بستری شد چکاوک با چشم‌هایی سرخ روبروی اتاق روی صندلی نشست و سرش را بین دست‌هاش گرفت!

حالش به قدری خراب بود که دلش مرگ می‌خواست!

می‌مرد و راحت می‌شد! نفسی عمیق کشید و سرش را که بلند کرد دکتر حقی را بالا سرش دید، لبخندی تلخ مقابل نگاه مهربونش زد و دکتر لب زد: -خدا بزرگه!

حس.پنهان چکاوک

چکاوک حرفی نزد، فقط سرش را پایین گرفت و آهی عمیق کشید!

دکتر خسته به سمت آسانسور رفت و رفت طبقه‌ی پنج، به سمت اتاقش رفت تا حاضر بشه و به خونه بره که کامران رو تو اتاقش دید!

کامران با دیدنش بلند شد: -ببخشید بی‌اجازه وارد اتاقتون شدم، اما لازم بود باهاتون صحبت کنم!

دکتر عینکشو روی میز گذاشت و با دست روبه کامران اشاره کرد و گفت: -بشین، اشکال نداره! کامران نشست و بعد از کمی مکث از دکتر حال مریضشو جويا شد که دکتر همون حرف‌هایی رو که به چکاوک زده بود را براش تکرار کرد!

کامران کمی تو فکر رفت و بعد پرسید: -الان خانوم صدر کجان؟

دکتر لبخندی آروم زد و گفت: - روبروی اتاق سی‌سی‌یو نشسته بود با کلی دل‌نگرونی!

کامران سرشو تکون داد و بلند شد، کیف و موبایل چکاوک روهم برداشت و با اجازه‌ای روبه دکتر حقی گفت و اتاقش رو ترک کرد! دکتر حقی با خنده سرشو به طرفین تکون داد و با گفتن سلامت، شبت بخیر، از رو صندلی بلند شد تا حاضر شه و بره!

ساعت از دو هم گذشته بود و خستگی از سر و روش میبارید!

**

چکاوک سرشو به پشتیه صندلی تکیه داده بود و با چشم‌هایی بسته تو قلبش فقط صلوات میفرستاد، کامران کنارش نشسته بود و خیره‌ی صورتش بود اما چکاوک متوجه نشده بود! کامران موبایلش رو که برای هزارمین بار زنگ میزد توی دستش قرار داد که باعث شد چکاوک چشم‌هاشو باز کنه و نگاهش کنه، با دیدنش سرشو بلند کرد و خواست حرفی بزنه که کامران با چشم به موبایلش اشاره کرد که چکاوک هم نگاهش به موبایلش افتاد که زنگ میخورد و سایلنت فقط اسم پری روشن خاموش می‌شد!

حس.پنهان چکاوک

دکمه‌ی سبز را کشید و با صدایی گرفته جواب داد: -بله؟

پری با عصبانیتی کنترل شده تقریباً داد زد: -چکا بیشعور از بعد از ظهر زنگ میزنم چرا جواب نمیدی بابا مردم از نگرانی!

چکاوک باز با صدایی گرفته گفت: -ببخشید پری حالم اصلاً خوب نبود، امروز روز نحسیه برام مامانم اصلاً حالش خوب نیست باید پیوند قلبی بشه، رفته سی‌سی‌یو!

پری از صدای گرفته‌ی چکاوک دلش به درد آمد و بغض کرده زمزمه کرد: -متاسفم، فردا میام پیشت، خداکمکت میکنه عزیزدلم ناراحت نباش!

چکاوک اشک کوشه‌ی چشمش را گرفت و آرام گفت: -باشه برو به کارت برس مرسی که زنگ زدی، فقط پری فردا اومدنی یه مانتو هم برام بیار!

پری پرسید: -چرا، لباست چی شده؟

چکاوک کوتاه گفت: -کثیف شده!

پری گفت: -باشه عزیزم شب بخیر.

چکاوک هم شب‌بخیری زمزمه کرد و قطع کرد، موبایلش را تو دستش فشار داد و با دست دیگه‌اش روسری‌اشو جلو کشید!

کامران خیلی سعی کرد حرف تو دلش را بزنه اما نتونست!

بلند شد بره که چکاوک با صدایی خفه گفت: -قبول می‌کنم،

شرایط مادرم اصلاً خوب نیست، کمکم کن!

کامران لبشو تو دهنش کشید و بعد از کمی مکث بدون اینکه برگرده گفت: -فردا با دکتر حقی هماهنگ میکنم برا عمل، با خانواده‌ی اهدا کننده‌ی قلب هم صحبت میکنم، پس فردا صبح عملو شروع می‌کنم اما... تو باید فردا باهام بیایی!

حس.پنهان چکاوک

چکاوک متعجب پرسید:- کجا؟

کامران با گفتنِ بهت اطلاع میدم ازش دور شد و چکاوک را با کلی استرس و ترس تنها گذاشت!

این روزها نگرانی و اضطراب عجیب باهاش خو گرفته بودند و حتی یک ثانیه هم تنهاش نمیداشتند!

وارد خونه که شد با صدای بلند تیوی روبرو شد، کت و کیفشو روی میز مطالعه اش گذاشت و از پنج تا پله پایین رفت و کاوه رو دید که جلوی تیوی رو کاناپه خوابش برده و تیوی هم سرخود روشن بود و صدایش کل خونه رو دربرگرفته بود!

با کنترل تیوی رو خاموش کرد و از دراور پایین کاناپه پتویی خارج کرد و روی کاوه کشید، کاوه کمی تکان خورد که کامران عقب رفت تا بیدارش نکنه، چراغ هارو خاموش کرد و با روشن کردنِ یک آباژور طلایی رنگ و برداشتن کیف و کتش از پله ها بالا رفت و وارد اتاقش شد.

ساعت سه صبحو نشون می داد و اصلا خوابش نمی اومد!

تصمیم گرفت دوش بگیره! شاید بهترین راه برای کمی آرام شدن بود! وارد حموم شد و با تنی عریان زیر دوش قرار گرفت!

حتما باید فردا شرایط و حرف هاشو با چکاوک در میان میداشت!

**

با صدای زنگ موبایلش هراسان چشم‌هاشو باز کرد.

گردن خشک شده‌اشو از صندلی بلند کرد و تماسِ پری روجواب داد:-بله؟

صدای پری میانِ کلی سروصدا به گوشش رسید:-الو چکاوک کجایی تو؟

چکاوک بدنش را کشید و گفت:- من روبروی اتاق سی‌سی‌یو، تو کجایی؟

پری ماشین را روبروی بیمارستان پارک کرد و گفت:-من تازه الان رسیدم، دارم میام پیشت!

چکاوک بلند شد که سرش کیج رفت، دستش را به دیوار گرفت و گفت:-باشه نیا بالا من دارم میام پایین برو تو بوفه

منم پیام اونجا!

پری باشه‌ای زمزمه کرد و قطع کرد...به سمت بوفه رفت و جلوی پنجره نشست و منتظر چکاوک شد.

ساعتشو دستش کرد و با پوشیدنِ کتش و برداشتنِ کیفش از اتاق خارج شد، از پله‌ها پایین رفت و بدون خوردن صبحونه از خونه بیرون زد، کاوه هم تو خونه نبود و حتما صبح زود رفته.

کامران سوار ماشین شد و پیامی به شماره‌ی چکاوک فرستاد:-"یک ساعت دیگه جلوی بیمارستان منتظر تم!"

موبایلش را روی صندلی بغلیش انداخت و ماشینو روشن کرد، از پارکینگ خارج شد و مستقیم به سمت بیمارستان راندا!

چکاوک وارد حیاط بیمارستان که شد صدای پیام موبایلش بلند شد، باز کرد، پیامی از یک شماره، کمی که دقت کرد حدس زد باید دکتر ستوده باشه، پیام را که باز کرد حدسش به یقین تبدیل شد و نگرانش دو برابر! تودلش برای بار هزارم از خدا کمک خواست و به سمت بوفه حرکت کرد، در بوفه رو که باز کرد پری رو بغل در کنار پنجره دید، پری با دیدنش با لبخند بلند شد که با دیدن دست باند پیچی شده‌ی چکاوک لبخندش پر کشید و با گرفتن دستش نگران پرسید: - دستت چی شده چکا؟

چکاوک روبرویش نشست و با آهی کوتاه گفت: - طوری نیست میگم بهت، مانتورو آوردی؟... پری سرشو تکون داد و کیسه رو به سمتش گرفت، چکاوک بلند شد در حالی که میرفت تو سرویس مانتوشو عوض کنه روبه پری گفت: - گرسنمه یه چیزی سفارش بده تا بیام! پری لبخندی بهش زد و بلند شد برای چکاوک کیک و شیر و برای خودش نسکافه سفارش داد و دوباره اومد نشست، چکاوک هم اومد و مانتوی پرخونش رو داخل کیسه گذاشت، روبروی پری نشست که پری دوباره پرسید: - چکا نمیخوای بگی چی شده؟

چکاوک سرشو بلند کرد و تمام اتفاق‌های دیروز را با بغض برایش گفت و در آخر با قطره اشکی که رو گونه‌اش چکید گفت: - الانم پیام داده یک ساعت دیگه جلو بیمارستان منتظرمه!

پری هم با گریه لعنتی نثارِ کامران کرد و واقعا حرفی برای کم کردن دردِ چکاوک پیدا نکرد!

پسر جوان سفارشاتشون رو آورد و چکاوک با خوردن کیک و شیر احساس کرد کمی حالش جاومد!

دستی رو صورتش کشید و با نگاه به پری که غمگین نگاهش میکرد با لبخندی تلخ پرسید: - چیه پری چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

پری دستش را گرفت و با آهی کوتاه گفت: - متاسفم چکا، واقعا کاری از دستم برنمیاد! امیدوارم خدا کمکت کنه!

چکاوک سرش را تکان داد و حرفی نزد، موبایلش زنگ خورد و شماره‌ی کامران که رویش افتاد چکاوک با خودش فکر کرد چقدر زود یک ساعت شد!

بدون جواب بهش بلند شد و موبایلش را خاموش کرد که پری متعجب پرسید: - چرا خاموش کردی؟

چکاوک موبایلش را به سمت پری گرفت و گفت: - بگیر، بی‌زحمت بذارش شارژ، شب برام بیار، من باید برم، مرسی که اومدی!

حس.پنهان چکاوک

پری لبخندی به صورتش زد و موبایلش را گرفت،چکاوک از بوفه خارج شد و به سمت خروجی حرکت کرد.

پاشو که از بیمارستان بیرون گذاشت ماشین کامرانو شناخت، جلوی بیمارستان پارک بود،با قدم‌هایی آرام و پراسترس به سمت ماشین رفت و درو باز کرد.

کامران نگاهش به در کشیده شد که چکاوک سوار شد،بدون نگاه به کامران سلامی آرام زمزمه کرد، کامران مثل خودش آرام جوابشو داد و ماشینو روشن کرد...کمی از مسیرو رفته بودن اما کامران

نمیدونست چجوری سرحرفو باز کند که چکاوک پرسید:-کجا میریم؟

کامران دست چپشو از پنجره بیرون برد و بعد از کمی مکث و دل‌دل کردن گفت:-محضرا!

چکاوک آب دهنشو قورت داد و با دلی لرزون پرسید:-الان؟

کامران پیچید تو خیابان اصلی و گفت:-بله،پس کی؟

چکاوک من من کرد:-اما آخه...

کامران پیچید تو حرفش و با اخم گفت:-قرارمون این بود،امروز ضیغه نامه رو میگیریم،منم فردا مادرتو عمل می‌کنم،تمام!

چکاوک باز گفت:-اما آخه من،من دخترم اگه رضایت پدر یا مادرم نباشه که صیغه نمیخونن!

کامران کلافه ماشین را گوشه‌ی خیابان نگهداشت،اصلا به این چیزا فکر نکرده بود از بس هل کرده بود!

چند مین که گذشت روبه چکاوک پرسید:-گواهیه فوت پدرتو داری؟

چکاوک آرام گفت:-آره تو خونه‌ست!

کامران سرش را تکان داد و دوباره تو فکر رفت،کمی که گذشت با نگاه به ساعتش روبه چکاوک گفت:-یه ماشین

برات میگیرم برو از خونتون گواهیه فوتو بردار برگرد اینجا منم میرم بیمارستان گواهیه بستری مادرتو

بگیرم،همینجا منتظرم باش!

چکاوک فقط سرشو تکون داد که کامران باز گفت: -نه اصلا باهم میریم...بعد موبایلشو از جیبش خارج کرد و شماره‌ای گرفت. چند ثانیه بعد گفت: -سلام خانوم حاتمی برگه‌ی بستری و وضعیت نامناسب خانوم عطیه احمدی رو میخوام،

هرچه سریع‌تر!

حاتمی: -چشم آقای دکتر فقط باید مهر و امضای خودتونم باشه!

کامران وارد خیابان اصلی شد و گفت: -میدونم خانوم، خودم میام تحویل بگیرم، فعلا!

قطع کرد و از چکاوک آدرس خونشونو پرسید!

چکاوک که آدرسو گفت کامران با خودش فکر کرد زیاد هم دور نیست! بعد روبه چکاوک گفت: -شناسنامتم فراموش نکن!

چکاوک باشه‌ای زمزمه کرد و با خودش فکر کرد چیکار داره میکنه!

کارش درست بود! دستی دستی داشت زندگی‌اشو نابود می‌کرد اما مگه چاره‌ای هم داشت!

دست‌هاشو بغل کرد و به خیابان چشم دوخت!...کاش چشم‌هایشو میبست و باز میکرد،

میدید همه چیز درست شده بود، مادرش حالش خوب بود و تو خونه منتظرش بود تا چکاوک از سرکار بره، اما افسوس و صدافسوس، با این وضعیتی که چکاوک این روزها داشت حتما باید قید کار روهم میزد با اون رئیس بداخلاق!

تا رسیدن به خونشون حرفی بینشون ردوبدل نشد، چکاوک سر کوچه پیاده شد و وارد کوچه شد، خداروشکر کوچه خلوت بود، درو باز کرد و وارد حیاط شد، هیچ‌کس تو خونه نبود، حتما محبوبه با پسرش رفتن خرید، در ورودی رو هم باز کرد و وارد پذیرایی شد مستقیم به سمت اتاق مادرش رفت و سراغ کمدهش، کمده باز کرد و کیف دستی مشکی رنگو از داخلش خارج کرد، تمام مدارکو زمین ریخت تا بالاخره پیدا کرد، برشداشت و بدون جمع کردن بقیه‌اش از اتاق و بعدش از خونه خارج شد، کاغذو تو کیفش قرار داد و بعد از قفل کردن درها کامل از خانه خارج شد و به سمت بالای کوچه پاتند کرد، همش میترسید کسی ببینتش و بد بشه براش!

حس.پنهان چکاوک

حالا بمونه که جواب مادرشو چجوری میخواست بده!

به ماشین که رسید نفسی تازه کرد و سوار شد، کامران بالا فاصله ماشین را راه انداخت و اینبار مقصدش بیمارستان بود!

تمام فکرش هم به موضوعی بود که حتما باید با چکاوک در میان میگذاشت، جوری فکرش درگیر بود که اصلا متوجه نشد کی رسیدند.

به خودش که او مد جلوی بیمارستان بودن، ماشینو خاموش کرد و پیاده شد، سری کوتاه برای چکاوک به معنیه الان برمیگردم تکون داد و به سمت بیمارستان پاتند کرد، رفت و برگشتش یک ربعی طول کشید!

ساعت ماشین یازده ونیم ظهر و نشان می داد، چکاوک آهی کشید و سرش را به پشتیه صندلی تکیه داد و چشم هاش بسته شد.

حواسش به دوروورش نبود و هر چند ثانیه یک بار آهی کوتاه می کشید که با باز شدن در چشم های چکاوک هم باز شدند.

کامران سوار شد و برگه رو به سمت چکاوک گرفت، چکاوک برگه رو تو کیفش گذاشت و صاف نشست.

کامران موسیقی ماشینشو فعال کرد و راه افتاد.

آهنگ "سایه نشین از مارتیک" عجیب به دل چکاوک نشست،

جوری که بعد از تموم شدنش چکاوک بی اراده دستشو دراز کرد و باز زد همان آهنگ و باعث شد آهنگ تکرار بشه و لبخندی محو رو صورت کامران نقش ببندد!

..

کامران ماشین را جلوی همان محضر پارک کرد و هردو پیاده شدند، کامران در ماشینو قفل کرد و هم قدم چکاوک به سمت محضر رفتن و وار شدند، چنتا پله رو بالا رفتن و به یک در بزرگ کرم رسیدند، بازش کردند و وارد شدند چند نفر تو نوبت بودند، منشی به احترامشون بلند شد، کامران نزدیک تر شد و شرایطشونو گفت،

حس.پنهان چکاوک

منشی اشاره به صندلی‌ها کرد و گفت:-لطفا منتظر باشید بعد از این چندنفر برید تو!

کامران فقط به تکان دادن سر اکتفا کرد و همراه چکاوک رو صندلی‌ها نشستند!

کامران با خودش فکر کرد بهترین موقع است تا با چکاوک صحبت کنه، خود چکاوک هم میخواست چند مورد مسئله رو با کامران در میان بذاره، هر دو همزمان به سمت هم چرخیدند و لبشون باز شد تا حرف بزنند که یهو باهم ساکت شدند، چکاوک کوتاه لبخند زد که کامران گفت:-بگو، چی میخواستی بگی!؟

چکاوک آهی کوتاه کشید و گفت:- میخواستم بگم ما الان صیغه بشیم من فعلا نمیتونم پیام خونه‌ی شما یعنی خب مادرم عمل میشه و حتما باید یک مدت کنارش باشم!

کامران سرشو تکون داد و گفت:- مشکلی نیست، اما فقط یک هفته!

چکاوک لب زد:- فقط یک هفته؟

کامران گفت:- بله، نگران نباش تو یک هفته بهتر میشه!

چکاوک با اخم گفت:- هرچقدرم بهتر بشه دیگه نمیتونه پاشه کار کنه، بعدشم زایمانم تو یک هفته خوب نمیشه چه برسه عمل قلب!

کامران بی خیال گفت:- میتونی براش پرستار بگیری، هزینه‌اش با من، هرروز که نمیتونی بهش سر بزنی، دلمم نمیخواد کسی باخبر بشه از رابطمون، بهتره بهش بگی کارتو دادن یک شهر دیگه و هفته‌ای یکروز فقط می تونی بهش سر بزنی، از کارت استعفا بده خونه‌ی من قانون داره، هرروز باید منظم باشه، هرکاری بکنی و هرجایی بری باید بهم اطلاع بدی، اصلا هم دلم نمیخواد وقتی میام خونه نباشی، پس بهتره برنامه‌هاتو جوری تنظیم کنی که قبل من خونه باشی
...و

نفسی عمیق کشید که چکاوک زیر لب لعنتی بارش کرد! اینجوری که معلوم بود خیلی سختی رو باید تحمل میکرد، ندیدن مادرش بیش از پیش برایش سخت بود!

اما با آن وجود چیزی نگفت، فعلا فقط جان مادرش برایش اهمیت داشت و ولاغیر!

حس.پنهان چکاوک

دستش را تو هم تاب داد که کامران باز گفت:-ازت بچه میخوام، نمیدونم میدونی یا نه من قبلا ازدواج کردم اما بچه دار نشدم،زنم به همین خاطر ترکم کرد اما من باور نمیکنم مشکل از من باشه، بعد در کمال پرویی اضافه کرد:-
امتحان دوباره اش ضرر نداره،نگران نباش آسیبی بهت نمیرسه،فقط باید بعد از دنیا اومدن بچه بری! همین!

چکاوک نفس نفس میزد و انکار یکی از تو دلشو تو مشت گرفته بود و فشار می داد!

سعی کرد آروم باشه و زمزمه کرد:-اما قرار ما این نبود،فقط قرار بود صیغهات بشم نه چیز دیگه ای!

منشی با دست به کامران اشاره کرد و گفت:-بفرمائید نوبت شماسست...کامران بلند شد و خیلی بی انصافانه رو به چکاوک گفت:- الان تغییر کرد اگه نمیخوای ...

چکاوک در حالی که بلند می شد پرید تو حرف کامران و با صدایی لرزان گفت:-نه، بریم!

کامران سرشو از سر رضایت تکون داد و باهم وارد اتاق حاج آقا شدند.

جفتشون سلام دادن که حاج آقا با نگاهی کوتاه بهشون جوابشونو داد و اشاره کرد بشینن،هر دو روبروی حاج آقا نشستند.

حاجی بعد از چند مین که کارش تموم شد،سرشو بلند کرد و روبه کامران گفت:-خب جوان،کارتون چیه؟

کامران بدون معطلی گفت:-میخوایم صیغه بشیم حاج آقا!

حاج آقا سرش را تکان داد و گفت:-حتما،مدارک همراحتون هست؟

کامران بله ای زمزمه کرد و شناسنامه ی خودشو از جیب داخل کتتش درآورد و با نگاه به چکاوک ازش خواست مدارکو تحویلش بده!

چکاوک هم شناسنامه و جفت برگه هارو به سمت کامران گرفت،

کامران هم گرفت و بلند شد تموم مدارک را جلوی حاج آقا قرار داد، حاج آقا شناسنامه هارا و مدارک را کامل بررسی کرد و با تکان سر گفت:-مشکلی نیست،فقط مدت صیغه چقدر باشه؟

کامران جواب داد:-دوسال!

حس. پنهان چکاوک

حاج آقا باز سرشو تکون داد و این بار طرف سوالش چکاوک بود که پرسید: -دخترم شما به غیر مادرت هیچ کسو نداری؟!

چکاوک صادقانه گفت: -نه!

حاج آقا دوباره سرشو تکون داد و شروع کرد به خوندن آیاتی به عربی و بعد از اتمامش از چکاوک خواست جوابش را بده، چکاوک بله‌ای (قبلت) زمزمه کرد که حاج آقا گفت: -مبارکه، مهریتم بگو دخترم که اینجا ثبت کنم! چکاوک لبشو کوتاه گاز گرفت و با خودش فکر کرد چه چیزی میتونست جای دخترانگی‌ها و حس مادر بودنش رو بگیره!

اشکی تو چشم‌هایش نشست که از چشم حاج آقا دور نماند و چکاوک آرام گفت: -چیزی نمیخوام حاج آقا!

حاجی با آه و لبخندی محو گفت: -نمیشه دخترم حتما باید یک چیزی باشه، حتی مثلا یک بطری آب!!

چکاوک خواست حرفی بزنه که کامران پیش‌دستی کرد و گفت: -حاج آقا به عدد تولدش سکه بزنید!

چکاوک متعجب نگاهش کرد و حاج آقا بی حرف همانو داخل برگه یادداشت کرد.

کارشون تمام شد! به همان سادگی!

حالا دیگه اونا زن و شوهر به حساب می‌اومدن و چکاوک انکار اصلا حسِ خوشی به اون موضوع نداشت! ولی چاره‌ای هم نداشت!

دیگه کار از کار گذشته بود!

تنها دلخوشیش فقط بهبود یافتنِ مادرش بود و بس!

حاج آقا صیغه نامه رو به طرفشون گرفت و کامران با تشکری کوتاه برگه رو گرفت و با برداشتنِ تموم مدارک از اتاق خارج شدند.

هزینه رو به منشی پرداخت کرد و همون جا یک کپی هم از صیغه‌نامه گرفت و همراه بقیه‌ی مدارک به چکاوک داد.

حس.پنهان چکاوک

برگه‌ی اصلی صیغه و شناسنامه‌ی خودشو داخل جیبش قرار داد و باهم از محضر خارج شدند، سوار ماشین شدند و کامران بدون سوال از چکاوک مستقیم به سمت بیمارستان روند، میدونست مقصد چکاوک هم حتما اون جاست و خودش هم با دکتر حقی کار داشت.

نزدیک بیمارستان که شدند کامران ماشینو اینبار کمی دورتر از بیمارستان پارک کرد و چکاوک با تشکری زیرلب زودتر از کامران پیاده شد و به سمت بیمارستان رفت...ساعت نزدیک دونیمو نشون میداد و چکاوک عجیب تشنه بود، از بوفه آب معدنی خنکی خرید و تقریبا نصفه‌اشو خورد و دوباره به سمت ورودی بیمارستان حرکت کرد...پرستار ها دیگه چکاوکو خوب میشناختند!

سلامی به جمعشون داد و با آسانسور به طبقه‌ی سه رفت.

مادرش هنوز در همان شرایط بود و دکتر حقی بالا سرش، چکاوک آروم به شیشه زد که باعث شد دکتر و پرستار بغلیش برگردن و نگاهش کنن، چکاوک با سر سلامی داد و به دکتر اشاره کرد بره بیرون!

دکتر حقی دستی کوتاه به معنیه الان میام تکون داد و بعد از تمام شدن کارش به کنار چکاوک رفت، چکاوک هم بعد از جویای حال مادرش ازشون خواهش کرد با خانواده‌ی اهدا کننده صحبت کنن و هزینه رو به چکاوک بگن!

دکتر حقی با تکون سر گفت: -حتما میپرسم دخترم نگران نباش، الانم دارم تمام آزمایش‌های لازم رو از مادرت میگیرم، انشاالله اگر خدا بخواد صبح عمل میشه، دکتر ستوده تمام هزینه رو گردن گرفتن و خودشون عمل میکنن مادرتوا!

چکاوک آهی کوتاه کشید و لبخندی مصنوعی به نگاه مهربون دکتر حقی زد و دکتر بعد از خروج پرستار از اتاق باهم به سمت بیرون حرکت کردند و باز چکاوک ماند و یک دنیا خیال!

..

تمام کارها انجام شده بود و پرستار در حال حاضر کردن عطیه خانم برای عمل بودند و چکاوک طبق معمول با چشم‌هایی خیس کنار پری به دیوار تکیه داده بود و خیره‌ی مادرش بود!

دسته‌های سردش تو دست پری عجیب پری رو نگران میکرد و اما کاری هم نمیتوانست بکند، چکاوک لجباز فعلا قصد غذا خوردن نداشت و حتما فشارش جابجا شده بود که انقدر یخ بود!

حس. پنهان چکاوک

عطیه خانم که به اتاق عمل برده شد، دلشوره‌ی چکاوک هزاربرابر شد، جوری که حالت تهوع گرفته بود و اصلا سرپا بند نبود، همراه پری رو صندلی‌های انتظار نشسته بودند و کارش فقط صلوات فرستادن و آیه‌الکرسی خواندن بود!

دوساعت از انتظار کشیدن چکاوک گذشته بود که موبایل پری زنگ خورد و اون بلند شد و از چکاوک دور شد، چکاوک دوباره به در اتاق عمل خیره شد و باز شروع کرد ذکر گفتن.

چند مین بعد پری کنارش اومد که چکاوک گفت: -اگه کار داری برو پری من خودم هستم!

پری لبخندی زد و گفت: -نه بابا چه کاری، هستم کنارت نگران نباش!

چکاوک دوباره گفت: -بی تعارف پری برو تو، شاید طول بکشه!

پری لبشو تو دهنش کشید و گفت: -مهران یکم مریض احوال، برم بهش سر بزنم دوساعت دیگه برمیگردم!

چکاوک زد رو دستش و گفت: -مهران مریضه تو اینجا چیکار داری خل، پاشو برو ببینم نمیخوادم برگردی اصلا!

پری بلند شد گونه‌ی چکاوک را بوسید و گفت: -میام، ببخشید توروخدا!

چکاوک چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت: -برووو تا نزدمت، برو!

پری خندید و خواست بره که یهو یاد موبایل چکاوک افتاد، کمی عقب گرد کرد و موبایلو از کیفش خارج کرد و به سمت چکاوک گرفت، چکاوک مرسی‌ای گفت که پری لبخندی حواله‌اش کرد و رفت.

..

سه‌ساعت دیگه هم گذشت و ساعت نزدیک یازده صبح بود که کامران خسته از اتاق عمل خارج شد و چکاوک با دیدنش سریع بلند شد و خودشو به کامران رسوند و پرسید: -چی شد؟

کامران نگاهی عمیق به چشم‌های چکاوک انداخت و گفت: -خوبه، تا چندساعت دیگه به هوش میاد!

لبخندی عمیق رو لب‌های چکاوک نقش بست و ممنونی از ته دل نثار کامران کرد!

کامران اما فقط به تکان دادن سرش بسنده کرد و از کنار چکاوک گذشت.

حس.پنهان چكاوك

نيم ساعت بعد عطيه خانم به بخش منتقل شد و چكاوك كنارش منتظر به هوش اومدنش بود!

چند ساعت گذشته بود و چكاوك هنوز منتظر بود، با بازوبسته شدن در نگاهش بالا رفت كه پري رو ديد، پري لبخندی به صورت چكاوك زد و گفت: -عزيز دلم، خیلی خوشحالم برات از دكتر حقی شنيدم عمل موفقیت آميز بوده، ببخشيد دير كردم يكم كارم طول كشيد!

چكاوك بلند شد، پري نزديكش شد و چكاوك را بغل كرد... چكاوك خنديد و گونه‌ی پري رو بوسيد، پري هم لبخندی زد و باهم رو صندلی نشستند، پري به سمت چكاوك برگشت و پرسيد: -خب چی شد چكاوك؟ به توافق رسيدين؟
چكاوك سرشو تكون داد و با آه گفت: -آره، صيغه‌اش شدم!

پري با چشم‌هایی گرد شده چكاوك را نگاه كرد كه چكاوك گفت: -اينجوری نگاه نكن مجبور بودم!

پري گوشه‌ی لبشو گاز گرفت و بعد از مكث گفت: -نميدونم چكاوك اميدوارم پشيمون نشی!

چكاوك سرشو رو شونه‌ی پري گذاشت و گفت: -خودمم اميدوارم پري، سخته برام خیلی سخته!

پري دست چكاوكو تو دستش گرفت و کوتاه فشار داد، چند مين تو همان حالت موندن كه با باز شدن در و وارد شدن كامران به اتاق چكاوك سرشو از شونه‌ی پري برداشت و بلند شد، سربه زير با دست اشك‌هاشو پاك كرد و بعد از نفسی عميق سرشوبلند كرد، كامران مشغول معاینه بود و سعی ميكرد نشون نده تموم حواسش به چكاوك و چشم‌های خيسش هست!

..

نزديك‌های ساعت شش بود كه چكاوك با صدای ناله‌ای چشم‌هاشو باز كرد، باورش نمی‌شد مادرش به هوش اومده بود و زير لب چیزهایی زمزمه ميكرد!

دست مادرشو گرفت و با اشك شوقی كه یکی یکی رو صورتش فرود می‌اومد گفت: -مامان، قربونت برم من چشمتو باز كن، مامان بين منو!

عطيه خانم ميشنيد صدای دخترشو و سعی ميكرد حرف بزند اما نمیتونست.

حس. پنهان چکاوک

به هزار زحمت دست چکاوکو کوتاه فشار داد که چکاوک میون گریه خندید و بلند شد و به سمت بیرون رفت و به پرستار خبر به هوش آمدن مادرشو داد، پرستار با لبخند گفت: -خداروشکر، الان به دکتر اطلاع میدم.

چکاوک سرشو تکون داد و به اتاق برگشت، مادرش چشم‌های نیمه‌باز بود و هی زیرلب چیزهایی زمزمه میکرد، چکاوک دست مادرشو گرفت و گوششو نزدیک دهن مادرش برد اما باز هم متوجه نشد.

کنارش نشست و بعد از چند مین کامران به همراه دکتر حقی و دوتا پرستار وارد اتاق شدند و چکاوک بلند شد، کامران و دکتر حقی بعد از معاینه گفتند همه چیز عالی‌ه و دوز دیگه میتونست مرخص بشه و برای درد زیادش هم مسکن قوی به سرمش زدند که باعث شد باز بخوابد!

اینبار که به هوش اومد، حالش خیلی بهتر بود و چشم‌هاش کامل باز میشدن، چکاوک داشت شام میخورد که عطیه خانم صدایش کرد: -چکاوک؟

چکاوک سریع به سمت مادرش چرخید و از رو صندلی بلند شد، کنار مادرش رفت: -مامان خوبی؟ درد داری؟

عطیه خانم لبخندی آرام زد: -خوبم مادر، چی شده چکاوک، من چم شده؟

چکاوک با لبخند گفت: -چیزی نیست مادر، عملت کردن دیگه خداروشکر خیلی بهتری، پس فردا صبح هم میریم خونه!

عطیه نفسی عمیق کشید که قلبش تیر کشید، دستش را رو قلبش گذاشت و پرسید: -پولشو از کجا آوردی چکاوک؟

چکاوک با کلی من من گفت: -وام گرفتم!

عطیه دوباره با تعجب پرسید: -چجوری مادر، قصداشو چجوری میخوای بدی؟

چکاوک با کمی مکث گفت: -دوستم پری از طریق بیمارستان برام وام گرفته، البته دیگه تو اون بیمارستان نیستی باید برم شمال اونجا کار کنم!

عطیه خانم باز پرسید: -کی میری پس من چیکار کنم مادر؟

چکاوک دست مادرش را بوسید و گفت: -هفته‌ی دیگه میرم مامان،

نگران نباش مامان برات پرستار میگیرم، دکتر تم گفته تا یک هفته بهتر میشی، منم سعی میکنم زود زود پیام بپوش!

حس.پنهان چكاوك

عطيه خانم نگاهش به دست باند پيچي شده ي چكاوك افتاد و نگران پرسيد:- دستت چي شده مادر؟

چكاوك نگاهي به دستش انداخت و گفت:- چيزي نيست مامان، چاقو بريده؟

عطيه خانم قانع نشد، دوباره پرسيد:- چيكار ميكردي مگه؟ عميق بريده؟

چكاوك دستش را گرفت و گفت:- نه عميق نيست، خراشه، خوب ميشه، شما نگران نباش!

عطيه خانم آهي از ته دل كشيد و حرفي نزد، از الان دل نگران تنها دخترش بود اما چاره اي هم نداشت!

چكاوك نشست رو صندلي و سرش را رو دست مادرش گذاشت،

مادرش دستش را از زير سر چكاوك كشيد و رو سر چكاوك كشيد و زمزمه كرد:- مواظب باش دختر كم، مواظب خودت باش!

اشكي از گوشه ي چشم چكاوك چكيد و آرام گفت:- هستم مامان،

هستم!

آهش آرام بود اما عطيه شنيد،

شنيد و اون هم آه كشيد! از ته دل!

چكاوك دست مادرشو بوسيد و پرسيد:- چيزي ميخوري مامان؟

عطيه گفت:- فكر كنم فقط مايه جات بتونم بخورم!

چكاوك دوباره پرسيد:- خب الان چي بيارم برات؟

عطيه گفت:- تشنمه خيلي!

چكاوك گفت:- پس من برم برات آبميوه بخرم از پايين، زود ميام!

عطيه لبخندي به دخترش زد و چكاوك از اتاق خارج شد.

درست یک هفته از مرخص شدن عطیه خانم میگذشت و کم کم وقت رفتن چکاوک رسیده بود!

تو اون یک هفته عین پروانه دور مادرش چرخیده بود، محبوبه مستاجرشون کلی کمکش کرده بود و چکاوک قصد داشت بهش بگه از مادرش مراقبت کنه و دیگه سبزی برای مردم پاک نکنه، چکاوک هم ماه به ماه برایش پول واریز میکرد، به هر حال هرچی باشه محبوبه نزدیک سه سالی بود که مستأجرانشان بود و بیشتر از بقیه قابل اعتماد بود و خونه اش هم همونجا بود!

نگاهی به مادرش که قرآن میخوند کرد و بلند شد از خونه خارج شد و از حیاط گذشت و در خونه ی محبوبه خانم رو زد.

کمی طول کشید تا محبوبه درو باز کرد و با دیدن چکاوک لبخندی زد، چکاوک گفت: -محبوبه خانم چند لحظه لطفا بیایید بیرون!

محبوبه آرام با صدایی گرفته تعارفش کرد بره داخل اما چکاوک گفت کار داره و باید بره، محبوبه هم زیاد اسرار نکرد و با چکاوک رفت تو حیاط رو تخت چوبی نشستند، محبوبه منتظر به چکاوک چشم دوخت که چکاوک گفت: - ببینید محبوبه خانم من بخاطر کارم فقط میتونم هفته ای چند روز پیام به مادر سر بزنم، ازت میخوام مراقب مادرم باشی و نذاری دست به سیاه سفید بزنه، دیگه هم لازم نیست کار کنی، من ماه به ماه براتون پول میدم، یعنی حقوق میدم عوضش کنار مادرم باش و تنهات نذار، برنامه ی غذایی غذاییش و داروهاشو تو لیست نوشتم، سرموقع بهش بده و کمکش کن!

محبوبه لبخندی از رضایت زد، از خداهش بود دیگه هرروز سبزی پاک نکنه بشوره!

آرام گفت: -باشه قبول میکنم!

چکاوک دستش را گرفت و گفت: -من از چندجا پرسیدم مبلغ پرستارِ شبانه روزی برای مسن ها، هرماه حدود یک میلیون برات میریزم!

محبوبه متعجب نگاهش کرد و خواست حرفی بزنه که چکاوک گفت: -چیزی نگو محبوبه خانم، این پول برای زحمات شما کم هست، به هر حال ببخشید!

محبوبه کوتاه بغلش کرد و گفت: -این چه حرفیه خیلیم زیاده!

حس.پنهان چکاوک

بعد از چکاوک پرسید:- حالا کی میری تو؟

چکاوک آه کشید:- فردا صبح!

انشالله سعی میکنم زود زود پیام بهتون سربرزم!

محبوبه با لبخند گفت:- خدا پناهت!

چکاوک هم لبخندی نثارش کرد و با گفتن من فعلا برم بلند شد به سمت خونشون رفت.

تمام وسایلش جمع بود، مستقیم به سمت آشپزخونه رفت تا سوپی درست کنه، فعلا مادرش تا یک ماه باید مایه جات میخورد!

تمام وسایل هارو آماده کرد و کم کم به سوپ اضافه کرد، زیر گازو کم کرد و تو سینگ وضو گرفت، به سمت اتاقش رفت، جانمازشو رو زمین پهن کرد و شال و چادرش رو سرش کرد.

نمازش که تموم شد کلی رازونیاز کرد و دعا! کلی ذکر گفت و یک دل سیر گریه کرد!

خیلی دلش گرفته بود و فقط با خدا میتونست دردودل کنه، کی بهتر و رازنگه دارتر از خدا؟

خالی خالی که شد اشک هاشو پاک کرد و با کشیدن نفسی عمیق بلند شد و چادر و شالش رو تا کرد همراه جانمازش داخل ساکش گذاشت.

از اتاقش خارج شد و به سمت آشپزخونه رفت، سوپش تقریبا آماده بود، توی سینی بشقاب و قاشق و نون گذاشت و کمی سوپ داخل بشقاب گذاشت و به سمت اتاق مادرش رفت، عطیه خانم دراز کشیده بود و با تسبیح صلوات میفرستاد،

چکاوک کنارش نشست و سینی رو توی آغوشش گذاشت، عطیه لبخندی نثار تک دخترش کرد و با نگاه به سوپ گفت:- مادر یکمم به محبوبه و پسرش سوپ ببر، ثواب داره!

حس. پنهان چکاوک

چکاوک چشمی زمزمه کرد و بلند شد، یک قابلمه سوپ حاضر کرد و برد داد به محبوبه خانم، شاید شام نداشتند که رضا از دیدن قابلمه اون قدر ذوق زده شد و چکاوک تنهاشوت گذاشت تا راحت باشند و به سمت خونهی خودشون رفت.

مادرش میدونست صبح می‌ره اما هنوز نگفته بود قراره محبوبه کنارش بمونه و ازش مراقبت کنه، روی زمین کنار مادرش نشست، عطیه نگاهش کرد و پرسید: -چیه مادر، چیزی میخوای بگی؟

چکاوک با لبخند گفت: -نه فقط میخواستم بگم در نبود من محبوبه میاد پیشت و ازت مراقبت میکنه، قرار شده بهش حقوق بدم ماه به ماه!

عطیه بشقاب خالی شده رو کنارش گذاشت و پرسید: -از کجا؟ مگه پول داری؟

چکاوک لبخندی مصلحتی زد و گفت: -خب کار میکنم مامان!

عطیه باز گفت: -باشه کار کن، مگه چقدر جون داری، فوقش بتونی قصد وامو بدی، دیگه حقوق چجوری میخوای بدی؟

چکاوک در حالی بلند می‌شد تا یک بشقاب سوپ دیگه برای مادرش بیاره گفت: -نگران نباش مامانم، پولش زیاده، از پسش برمیام!

عطیه آهی کشید و سرشو به طرفین تکون داد و حرفی نزد!

چکاوک دوباره با بشقابی پرشده کنار مادرش نشست، اینبار عطیه خانم فقط نصف سوپشو خورد و نصف دیگرشو خود چکاوک خورد!

داروهای مادرشو داد و بلند شد بشقاب و لیوان رو همراه سینی برد تو آشپزخونه، کمی سوپ مونده بود توی قابلمه‌ی کوچیکی خالی کرد و داخل یخچال گذاشت، ظرف‌هارو شست و با خاموش کردن چراغ از آشپزخونه خارج شد، رخت‌خوابش رو کنار مادرش پهن کرد و خواست دراز بکشه که مادرش گفت: -آب یادت رفته مادر، بیار بذار بالا سرم که نصف شب باز بیدارت نکنم!

چکاوک دوباره به آشپزخونه برگشت و پارچ آب رو از یخچال برداشت و همراه لیوان به سمت اتاق رفت، پارچ و لیوان رو بالا سر مادرش گذاشت و بعد از خاموش کردن چراغ رو رخت‌خواب دراز کشید و خیره‌ی سقف سیاه شد!

حس.پنهان چکاوک

به پهلو چرخید، با دینگِ موبایلش،

گوشیشو تو دستش گرفت، یک پیام از کامران! بازش کرد، خالی!

یک پیام خالی از دکتر ستوده!

متعجب یک‌تای ابروش بالا رفت و بعد با خودش فکر کرد شاید یه هشدار باشه که مهلت یک هفته‌ام تموم شده و باید برم خونه‌اش!

با این فکر پوزخندی تلخ رو لبش نشست و با کشیدن آهی کوتاه موبایلش رو تو دستش فشار داد!

به فکر فرو رفت، هیچ لباس بهتری نداشت، حتما باید برای خرید میرفت، کمی پول تو حسابش داشت، با بیمارستان هم تسویه کرده بود، البته قبل از اینکه استعفا بده اخراج شده بود و یکم از حقوقش کم شده بود!

مهم نبود، دیگه هیچی براش مهم نبود!

ساعت رو گوشیش یازده شب رو نشون میداد، عطیه خانم خوابش برده بود اما چکاوک نه، خیلی سعی میکرد بخوابه اما دریغ از یک ثانیه خواب، چشم‌هاش انکار قصد شب زنده‌داری داشتند!

کامران برای چندمین بار تو تخت خواب جاب‌جا شد و انکار اون هم مثل چکاوک خوابش نمیبرد!

موبایلش رو تو دستش گرفت و میخواست برای چکاوک پیام بده اما نمیدونست چه بنویسه؟

قصدش یادآوری برای چکاوک بود و میون کلمات سردرگم شده بود!

کلافه شده بود و در آخر پیامی خالی برای چکاوک سند کرد!

ساعت نزدیک یازده شب بود و کامران بعد از سند پیام انکار که قصدشو رسونده باشه، به خواب رفت!

با تکون دستِ مادرش چشم‌هاشو باز کرد، عطیه با دیدن چشم‌های بازِ چکاوک لبخندی زد و گفت: -پاشو مادر دیرت همیشه!!

چکاوک نگاهی به ساعت کرد،

نزدیک نه صبح بود، بلند شد و بعد از جمع کردن رخت‌خواب به سمت دستشویی رفت، با دست و رویی خیس صبحانه ی مادرش رو آماده کرد و خودش هم چند لقمه خورد... قصد داشت دوش بگیره، هوا کم‌کم گرم می‌شد و چکاوک باید هرروز دوش می‌گرفت تا از گرما کلافه نشه!

بعد از تمام شدن صبحونه، داروهای مادرشو داد و جمع کرد و ظرف‌ها و استکان‌های کثیفو شست و با برداشتن لباسش به سمت حموم رفت که عطیه خانم گفت: -چکاوک الان وقت حموم کردن نیست مادر، میخوای راه بری باد میزنه سرما میخوری!

چکاوک لبخندی نثارش کرد و گفت: -مامان الان هوا گرمه باد کجا بود؟ بعدشم با ماشین میرم پیاده که نمیرم! بعد از این حرف مستقیم به سمت حموم رفت و صدای مادرشو شنید که گفت: -امان از دستِ تو!!

دوش گرفتنش چهل‌مینی طول کشید و حاضر شدنش هم راحت نیم‌ساعت!

شستن و خشک کردن موهای سخت‌ترین کارِ ممکن بود!

چمدانشو همراه کیفیت برداشت و دم در گذاشت، به سمت مادرش که با چشم‌هایی نگران نگاهش میکرد و رفت و سفت بغلش کرد!

اشکش رو گونه‌اش چکید و چندبار شونه‌ی مادرشو بوسید!

عطیه خانم دستی رو سر دخترش کشید و گفت: -به خدا میسپارم مواظب خودت باش!

حس. پنهان چکاوک

چکاوک بی حرف و بدون نگاه کردن به مادرش سریع بلند شد از اتاق خارج شد، موبایلش داخل کیفش گذاشت و رو شونه‌اش انداخت، چمدانشو کشید و وارد حیاط شد، محبوبه هم همزمان از خونه‌اش خارج شد و با دیدن چکاوک به سمتش رفت، بغلش کرد و پرسید: -میری چکاوک؟

چکاوک سرشو تکون داد و گفت: -آره محبوبه خانم میرم، مادرمو اول به خدا بعد به تو میسپارم،

مواظبش باش نذار زیاد تحرک کنه!

محبوبه با لبخند چشمی گفت که چکاوک با خدا حافظی و نگاهی کوتاه پشت سرش از خونه خارج شد!

تا سرخیابان پیاده رفت، اونجا ایستاد و موبایلش از کیفش خارج کرد تا به کامران زنگ بزنه و آدرس خونه‌اشو بگیره.

..

کامران حوله‌ی سفید رنگشو دور کمرش پیچید و از حموم خارج شد که موبایلش زنگ خورد.

ساعت نزدیک یازده صبح بود و کامران با دیدن شماره‌ی چکاوک جفت ابروهاشو بالا داد و رو تخت نشست، کمی مکث کرد و دکمه‌ی سبز رنگ رولمس کرد و تماس برقرار شد: -بفرمائید؟

چکاوک: -سلام، من الان میخوام را بیفتم اما آدرس ندارم ل..

کامران پرید تو حرفش و با لحنی نسبتاً ملایم گفت: -بگو کجایی خودم میام دنبالت!

چکاوک باز گفت: -خودم میام، لطفا آدرسو بفرستید برام!

کامران گفت: -باشه الان میفرستم!

چکاوک هم باشه‌ای گفت و بالا فاصله تماسو قطع کرد!

اون طرف خیابون رفت و منتظر تاکسی شد که صدای دینگ موبایلش بلند شد، حواسش به موبایلش رفت، با بوق ماشین‌ی با فکر اینکه تاکسیه سرشوبلند کرد، یک مرد نسبتاً میان سال با ماشین شاستی بلند سفید رنگ، چکاوک اخم کرد که مرد گفت: -سوار شو خانوم، بد نمیگذره!

حس.پنهان چکاوک

چکاوک فحشی زیرلب نثارش کرد و عقب عقب رفت،مرد هم دوباره دنده عقب گرفت و باز جلوی چکاوک ترمز کرد،چکاوک بی توجه بهش کمی جلوتر رفت و جلوی تاکسی سبز رنگی که می اومد دستشو تکون داد،تاکسی توقف کرد و چکاوک بدون معطلی سوار شد،همون اول آدرسو گفت و راننده بی حرف راه افتاد.

در اون ترافیک و شلوغی یک ساعت و نیمی طول کشید تا برسه به آدرسی که کامران داده بود،در قرمز رنگ رو از داخل باز کرد و وارد حیاط بزرگی که دورتا دورش گل و درخت بود و وسط حیاط حوض دایره رنگ متوسط که یک ماهی بزرگ وسطش بود و از دهن ماهی آب بیرون می ریخت،شد.

خیلی فضای قشنگی بود و چشم چکاوک را برای ثانیه ای روش خیره کرد!

با سلام دادن خانومی حواسش جمع شد و جواب سلامشو داد، وارد محوطه که شد باد خنکی وزید که باعث شد لبخندی مهمان لب چکاوک بشه!

چکاوک جلوی آسانسور ایستاد و دکمه را زد منتظر شد آسانسور بیاد،وارد شد و طبق پیام کامران دکمه ی دوازدهم فشار داد.

آسانسور دو بار تو طبقه ی پنج و نه توقف کرد و غیر از چکاوک دو نفر دیگه داخل آسانسور بودند.

آسانسور بالاخره ایستاد و چکاوک با کشیدن چمدان ازش خارج شد.

واحد دویست وهفت درست روبروی آسانسور بود،به سمتش قدم برداشت و با کشیدن نفسی عمیق زنگو به صدا درآورد.

..

کامران از همان ثانیه ای که چکاوک گفته بود میاد شروع کرده بود مرتب کردن خونه،هرچند همیشه تمیز بود اما بازم مرد بود دیگه شلختگی هایی هرچند کم داشت.

تایم مطب رفتنش بعد از ظهرا بود اما امروز چون بیکار بود میخواست صبح هم بره اما با تماس چکاوک و قرار اومدنش تصمیمش عوض شد.

حس. پنهان چکاوک

همه چیز آماده بود، کامران لیوانی چایی برای خودش ریخت و به سمت بالکون رفت.

تمام حیاط و کوچه از همان جا مشخص بود، تازه رو صندلی نشسته بود که چکاوک وارد حیاط شد، کامران با دیدنش سریع بلند شد و نزدیک تر رفت، چکاوک کمی به دوروورش نگاهی انداخت و به سمت محوطه قدم برداشت.

کامران به سمت داخل رفت و بعد از تمام کردن چایی اش لیوان خالی رو روی اپن قرار داد و از پله ها بالا رفت، جلوی درب ایستاد و از چشمی نگاه کرد، فعلا خبری نبود!

عقب گرد کرد و رو صندلی میز مطالعه اش نشست و با دستش رو میز ضرب گرفت.

چندمین که گذشت با صدای زنگ نگاهش به در کشیده شد و با کمی مکث بلند شد و درو باز کرد.

..

چکاوک آرام سلامی داد که کامران طبق معمول فقط سرشو تکون داد و گفت: -بیا تو!

چکاوک دستش به سمت چمدان رفت که کامران زودتر دسته ی چمدان رو که خیلیم سنگین بودو کشید و بلند کرد، داخل خونه گذاشت و چکاوک هم وارد خونه شد و با خودش گفت: -چقدر تیشرت سرمه ای به تنش میادا!

اخمی با فکر تو سرش رو پیشونیش نقش بست و کامران روبهش گفت: -وسایلاتو ببر اتاق بالایی سمت چپ تو کمد بچین، چیزیم احتیاج داشتی بگو!

چکاوک سرشو تکون داد و چمدانو کشید اما نتونست از پله ها بالا بیره، کامران با نگاهی به صورتش چمدانو برداشت و از پله ها بالا برد چکاوک هم پشتش!

وارد اتاق خواب شد و چمدانو جلوی کمد گذاشت، چکاوک نگاهی به اتاق انداخت، تخت بزرگ که رو تختیه زرشکی رنگی روش بود کوسن های زیادی داشت، بالای تخت تابلوی اسبی بود که سایه کشی شده بود و ماهرانه و زیبا بود! پنجره سمت راست تخت بود و پرده ی توری زرشکی رنگی بهش نصب بود، نگاشو گرفت و به سمت کمد بزرگ تمام شیشه رفت و چمدونشو باز کرد.

با خودش فکر کرد کی حوصله داره این همه وسایلو با حوصله بچینه؟!

پوفی آروم کشید که کامران با نگاه به ساعت تو دستش که یک ظهرو نشون می داد گفت: -بذار بمونن همونجوری، فعلا گرسنمه!

حس. پنهان چکاوک

چکاوک نگاهش کرد که کامران پرسید: - موافقی بریم ناهار بیرون؟

چکاوک صاف ایستاد و بعد از یکم مکث گفت: - نمیدونم، بیشتر ترجیح میدم ناهار تو خونه باشم!

بیرون غذا خوردن تو شب بیشتر مزه میده!

لبخندی کوتاه و محور رو لب کامران نشست و در حالی که موبایلش را تو دستش چرخ میداد گفت: - باشه هر جور راحتی، پس به مدت زمان یک ساعت ناهار درست کن!

چکاوک متعجب نگاهش کرد، الان چیکار میتونست بکنه آخه؟

سوال تو ذهنش را به زبان آورد: - الان من چیکار میتونم بکنم تو یک ساعت؟

کامران جفت ابروهایش را بالا داد و گفت: - نمیدونم، فقط اینو میدونم که عجیب گرسنه‌ام و طاقت ندارم!

چکاوک لبشو جوئید و کامران که از اتاق خارج پوفی بلند شد و مانتو و شال و شلوارش را از تنش درآورد، شلوار سفید راحتی با بلوز لیمویی آستین کوتاهی تنش کرد و دستی رو صورتش کشید، بدون جمع لباس‌هاش تو کمد از اتاق خارج شد و از پله‌ها پایین رفت.

کامران جلوی تی‌وی نشسته بود، چکاوک بی حرف وارد آشپزخانه شد و فریزر رو باز کرد، کمی جستجو کرد و در آخر بسته‌ای مرغ تکه شده رو از کیسه خارج کرد و توی قابلمه با کمی آب گذاشت تا بپزه، سیب‌زمینی ها رو خرد کرد و منتظر شد مرغاً بپزه، کامل که پخت توی تابه همراه سیب‌زمینی ها سرخ کرد.

روی میزچ با نون و آب و سس چید و دوتا بشقاب به همراه قاشق چنگال و مرغ و سیب‌زمینی سرخ شده هم روی میز گذاشت و هودو خاموش کرد، میخواست کامران رو صدا کند برای ناهار اما نمیدونست چی صداش کنه!

از آشپزخونه خارج شد و به سمت کامران رفت و بالا سرش ایستاد و خواست بگه ناهار حاضره که کامران برگشت به سمتش و بعد از اینکه کامل از بالا به پایین نگاهش کرد پرسید: - ناهار حاضره؟

چکاوک لب زد: - بله!

حس.پنهان چکاوک

کامران بعد از خاموش کردن تی‌وی بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت، چکاوک هم پشت سرش وارد شد و همزمان رو صندلی روبروی هم نشستند،

چکاوک لیوانی آب برای خودش ریخت که کامران نگاهش را به سمتش سوق داد. چکاوک کمی از آب رو خورد و سربه‌زیر شد!

کامران تکه‌ای نان برداشت و شروع کرد به خوردن، چکاوک هم غذایش رو شروع کرد و نفهمید تمام مدت کامران زیرچشمی زیر نظرش گرفته بود!

زیاد گرسنه نبود، کمتر از نصف غذاشو خورد و دستشو دور لیوان حلقه کرد و به پارچ آب خیره شد.

کامران که غذاشو تموم کرده بود بشقابو عقب کشید و لیوانی آب برای خودش ریخت.

کمی از آب را خورد و لیوان را روی میز قرار داد: -ممنون، خوشمزه بود!

چکاوک متعجب نگاهشو بالا برد، انتظار تشکر شنیدن از دکتر مغرور رو نداشت!

نوش جانی زمزمه کرد و بلند شد روی میز رو جمع کرد، کامران از آشپزخونه خارج شد و دوباره روی کاناپه نشست، خوابش می‌اومد و ترجیح داد تا ساعت پنج یکم بخوابه!

روی کاناپه دراز کشید و آرنجشو روی چشم‌هاش قرار داد!

چکاوک با سلیقه‌ای دوبار ظرف‌هارو شست و آشپزخونه رو تمیز کرد و بیرون رفت.

کامران رو دید که جلوی کاناپه خوابش برده بود، تی‌وی رو خاموش کرد و به سمت انتهای سالن رفت و از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاق خواب شد...لباس‌هاشو که جلوی کمد توی چمدان بلا تکلیف مونده بودند رچ با نظم داخل کمد چید، کیف لوازم آرایشی‌اش رو روی میز توالت گذاشت و لوازم برقی و برسش رو هم توی کشو گذاشت، چمدونشو گوشه‌ی کمد جا داد و حوله‌ی تنی و حوله‌ی دستی به همراه مسواک و خمیرش روهم داخل حموم گذاشت.

کارش که تمام شد جانماز و چادر شالش رو برداشت و بعد از اینکه باند دستشو باز کرد، وضو گرفت و خواست نماز شروع کنه که به خاطر ندانستن مسیر قبله منصرف شد، روی تخت نشست و پوفی بلند کشید!...دستش درد گرفته

حس.پنهان چکاوک

بود و حتما بخاطر آبی بود که هنگام ظرف شستن و وضو گرفتن داخل زخم جمع شده بود و آگه خونریزی نکنه شانس آورده!...با دست چپش دست زخمی اش رو گرفت و سرشو به بالشش روی تخت تکیه داد.

ساعت کوچیک رو میز چهار و ربع روشن میداد، کاش مسیر قبله رو میدونست تا نمازشو بخونه و کمی استراحت کنه، حتما باید برای خرید هم میرفت...کامران خواب بود و چکاوک خجالت می کشید بخاطر پرسیدن سمت قبله از خواب بیدارش کنه!

نفهمید چقدر گذشت که همان طور روی تخت، خوابش برد.

...

تو جاش جابجا شد و دستشو بالا آورد تا ساعتو ببینه، از پنج گذشته بود!

دستی رو صورتش کشید و بلند شد، به سمت آشپزخونه رفت و بعد از خوردن یک لیوان آب از آشپزخونه خارج شد و بعد از گذشت از سالن چنتا پله رو بالا رفت و از سمت چپ از طریق پله به بالا رفت، وارد اتاق که شد چشمم به چکاوک افتاد که خیلی بامزه و دمر درحالی که با دستش دست زخمی اشو گرفته بود،

خواب بود!

کامران نزدیکش شد و خواست ملاحظه رو روش بکشه که چکاوک چشم باز کرد و صورت کامران درست روبروی صورتش بود!

چکاوک ندونست چی بگه! فقط چشم از نگاه کامران گرفت که کامران عقب کشید و با نگاه به دستش پرسید: -چرا باندشو باز کردی؟

چکاوک صاف رو تخت نشست و با نگاه به دستش گفت: -خیس شده بود!

کامران با گفتن صبر کن، به سمت حموم رفت و جعبه‌ی کمک‌های اولیه رو آورد و خواست دست چکاوکو باند پیچی کنه که چکاوک سریع بلند شد که کامران متعجب نگاهش کرد، چکاوک گفت: -آ، اول بذارید وضو بگیرم بعد!

حس. پنهان چکاوک

کامران کمی نگاهش کرد و بعد کوتاه سرشو تکون داد که چکاوک به سمت سرویس رفت!

بی اراده خوابش برده بود و همین امر باعث باطل شدن وضوش شده بود!

دوباره وضو گرفت و دست و صورت خیسشو بادستمال کاغذی

پاک کرد و برگشت تو اتاق، کامران رو تخت نشسته بود و منتظر چکاوک بود، چکاوک هم کنارش نشست، کامران

دست زخمی اشو گرفت تا باند پیچی کنه که در کسری از ثانیه دست چکاوک یخ بست!

سعی کرد عادی باشه اما نمی شد!

تا کار باند پیچی دستش تموم بشه احساس کرد یخیه دستش به کل بدنش منتقل شده و الانه که پس بیفته!

کامران چنتا چسب دور باند زد و گفت: - خيله خب، تموم شد!

چکاوک ممنونی زمزمه کرد و بلند شد، کامران هم بلند شد و بعد از اینکه جعبه رو سر جاش گذاشت دوباره برگشت تا

کیف و کتش رو برداره، چکاوک با دیدنش پرسید: - قبله کدوم طرفه؟

کامران با دستش به روبرو اشاره کرد و چکاوک فقط سرشو تکون داد که در کسری از ثانیه احساس کرد قلبش

ایستاد!

ب*و*س*ه*ی کامران رو گونهش عجیب براش حس گنگی رو به ارمغان آورده بود!

دستش رو گونهش نشست و فقط به چشمهای کامران خیره شد!

کامران دستی لای موهاش کشید و با برداشتن و کت و کیفش از اتاق بیرون رفت!

روی میز بالای پلهها کلید خونه و یکی از کارت های بانکی ش رو گذاشت و از پلهها پایین رفت و از خونه خارج شد!

داخل آسانسور شد و دکمه ی پارکینگ رو فشار داد.

موبایلش را از جیب کتش خارج کرد که دید چهارتا میس کال داره، مرجان!

خیلی وقت بود خبری ازش نبود و حالا باز معلوم نیست چه فکری تو سرشه!

حس.پنهان چکاوک

بیخیالش رفت تو لیست و رو اسم و شماره چکاوک ایستاد و رفت تو پیام، "کلید و کارت بانکی خودمو گذاشتم رو میز بالای پله‌ها، شاید لازمت بشه، رمزشم***" سند کرد و موبایلشو داخل جیب کتش قرار داد و با دو دستش دسته‌ی کیفش رو نگهداشت و صاف، با ابروهای گره خورد ایستاد!

آسانسور تو طبقه‌ی سوم ایستاد و دوتا خانم جوان با آرایشی فوق‌العاده غلیظ سوار شدند!

کامران دوباره خواست دکمه‌ی پارکینگ رو بزنه که دست یکی از خانوم‌ها هم همزمان به سمت دکمه رفت و با دست کامران برخورد کرد!

کامران سریع دستش رو کشید که خانوم جوان با لحنی کشیده گفت: -معذرت میخوام!

کامران بدون جواب بهش فقط کوتاه با اخمی غلیظ نگاهش کرد که باعث شد نگاه لوس خانومه کمی حالت تعجب بگیره و با آرنجش به پهلوی دوستش بزنه!

موبایل کامران زنگ خورد، از جیبش خارج کرد و با دیدن شماره چکاوک عمدا لبخندی رو لبش ظاهر کرد و جواب داد: -جانم عشقم؟!

....

چکاوک بعد از خارج شدن کامران از اتاق، نفسی عمیق کشید و خواست نمازشو شروع کنه که

صدای زنگ موبایلش بلند شد و صدا از داخل کیفش بود، موبایلو خارج کرد و با دیدن اسم پری سریع جواب داد: -الو جانم پری؟

-سلام دوست گرام، خوبی؟ کجایی؟

چکاوک رو صندلی میز توالت نشست و با آه گفت: -خوبم، تو خونه!

پری متعجب پرسید: -کدوم خونه؟

چکاوک دوباره آه کشید: -خونه‌ی دکتر ستوده!

حس. پنهان چکاوک

پری هم متقابلا آهی کشید و گفت: - حالا چرا صدات گرفته قربونت برم، خدا بزرگه نگران نباش!

چکاوک خنده‌ی تلخی سر داد و گفت: - آره معلومه که بزرگه، مگه من چیزی گفتم!

پری کمی مکث کرد و بعد پرسید: - میخوای پیام دنبالت بریم بیرون؟!

چکاوک کمی فکر کرد و گفت: - آره اتفاقا خیلی خرید دارم، فقط باید بهش بگم اول!

پری با خنده گفت: - اووووووو، از حالا چکاوک، آفرین برو برو اجازه بگیر من منتظرم بهم خبر بده!

چکاوک هم خنده‌اش گرفت و گفت: - کوفت، صبر کن بهت خبر میدم، بعدگوشی رو قطع کرد و مردد خواست شماره‌ی

کامران رو بگیره که پیامشو دید، اول خواست بهش نگه ولی بعد گفت اگه اطلاع بده بهتره!

پس شماره‌ی کامران رو گرفت و گوشی رو دم گوشش قرار داد، با سومین بوق کامران جواب داد: - جانم عشقم؟!

چکاوک فکر کرد اشتباه متوجه شده، یا شاید هم شماره رو اشتباه گرفته بود، متعجب به شماره نگاه کرد نه، شماره‌ی

خودش بود، اسم دکتر ستوده رو شماره بود و این یعنی درسته!

کامران دوباره گفت: - الو، خانوم!

چکاوک هل کرده گفت: - سلام میخواستم بگم میخوام با پری برم بیرون، البته اگه اشکال نداره!

کامران دوباره با لحنی ملایم گفت: - نه عزیزم چه اشکالی، کارت بانکی و کلیدو برات گذاشتم رو میز فقط مواظب

خودت باش و سعی کن زود برگردی!

چکاوک در حالی که دلش تو دهنش بود گفت: - حتما، فقط من خودم کارت دارم نیاز نبود!

کامران دوباره گفت: - فعلا همون پیشت باشه بعدا یک حساب جدا برات باز میکنم، میبینمت گلم، فعلا!

چکاوک هم با گفتن فعلا قطع کرد و نزدیک چند ثانیه به موبایل تو دستش خیره شد.

...

کامران با خودش فکر کرد الان چکاوک چی درباره‌اش فکر میکنه!

مهم نبود! اما مهم یه چیز دیگه بود!

حس.پنهان چکاوک

چکاوک برای بیرون رفتن از خونه از کامران اجازه خواسته بود و این کار هرچند عادی برای کامران یک دنیا ارزش داشت!

نگاه دخترا کنف شده بود و کامران با خودش گفت اولین بارش هست اینها رو میبینه، آسانسور که ایستاد کامران بی توجه بهشون از آسانسور خارج شد و با قدم‌هایی محکم به سمت ماشینش رفت!

....

با زنگ دوباره‌ی پری چکاوک به خودش اومد و جواب داد: -سلام پری الان آدرس میدم بی زحمت بیا دنبالم، منم تا بیایی نمازمو بخونم فعلا! و بدون اینکه مجال بده پری حرفی بزنه قطع کرد و بعد از اینکه آدرس رو براش فرستاد، بلند شد، شال و چادرش رو سرش کرد و با باز کردن جانماز به نماز ایستاد.

نمازش که تموم شد مثل همیشه شروع کرد به دعا و راز و نیاز!

بعد از آخرین صحبتش با خدا بلند شد و چادر و شالش رو تا کرد و همراه جانمازش داخل کمد گذاشت و مانتو آبی با شلوار لی و شال مشکی‌اش رو برداشت و بعد از اینکه کامل حاضر شد، کمی ادکلن به خودش زد و تنها آرایشش شد کمی رژ و نرم کننده!

موبایل و کلید و کارت بانکی که کامران برایش گذاشته بود رو داخل کیفش انداخت و از پله‌ها پایین رفت، نمیخواست از کارت بانکی کامران استفاده کنه اما محض احتیاط همراهش برداشت، تازه سوار آسانسور شده بود که پری زنگ زد و گفت پایین مجتمع منتظرشه!

چکاوک، الان میامی زمزمه کرد و قطع کرد، آسانسور که ایستاد پیاده شد و با قدم‌هایی منظم از مجتمع خارج شد، وارد حیاط که شد پری رو دید، براش دستی تکون داد و درو باز کرد و بیرون رفت، سوار ماشین پری شد و هردو همدیگه رو تو آغوش گرفتن، پری با لبخند چشمکی زد و گفت: -چه خوشگل شدی امروز!

چکاوک مشتکی آرام حواله‌ی بازوی پری کرد و گفت: -راه بیفت بابا حرف مفت نزن!

حس.پنهان چکاوک

پری با خنده چشمی بلند گفت و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد قصد داشت چکاوک رو به بهترین پاساژ تهران که گاهی با مهران به اونجا میرفتن و ولخرجی میکردن ببره!

تا رسیدن به اولین خیابان اصلی هردو ساکت بودند، پری در حالی که میپیچید تو میدان از چکاوک پرسید:- به مامانت چی گفتی؟

چکاوک دسته‌ی کیفش رو تو مشت گرفت و گفت:- چی داشتم بگم، گفتم کارمو دادن شمال باید برم اونجا!

پری کوتاه نگاهش کرد و دوباره پرسید:- کی پیشش میمونه پس؟

-محبوبه، مستاجر مون، قرار شد ماه به ماه بهش حقوق بدم! فعلا باید اینجوری پیش برم ببینم چی میشه!

پری بعد از کمی مکث باز پرسید:- زنگ زدی بهش؟

چکاوک سرش را به معنیه نه بالا برد و گفت:- خجالت میکشم از خودم اگه زنگ بزنم باز باید بهش دروغ بگم!

پری لبشو روهم فشار داد و در حالی که پشت چراغ قرمز می ایستاد گفت:- چاره چیه عزیزم فعلا زنگ بزن حتما نگرانته حالشم بپرس!

چکاوک موبایلش رو از کیفش خارج کرد و طبق گفته‌ی پری شماره موبایل محبوبه رو گرفت، بعد از چند بوق بالاخره جواب داد:- بله؟

-سلام محبوبه خانم، چکاوکم خوبی؟

-سلام چکاوک جان، خوبی، مادرت خیلی نگرانته چرا زودتر زنگ نزدی؟

-الان رسیدم محبوبه خانم، گوشو لطفا بده مادرم!

محبوبه چشمی گفت و موبایلش رو به سمت عطیه خانم که بهش خیره بود گرفت.

-الو چکاوک کجایی تو مادر چرا دیر زنگ زدی؟

چکاوک در حالی که تو چشم‌هایش اشک جمع شده بود گفت:- سلام مامان گلم، خوبی؟ الان رسیدم مامان نگران نشو!

حس.پنهان چکاوک

عطیه الحمداللهی زیر لب گفت و پرسید:- چیزی خوردی؟

چکاوک گفت:- ناهار خوردم مامان تو چی؟ ناهار خوردی داروهاتو خوردی؟ حالت خوبه؟

عطیه لبخند به لب گفت:- آره مادر خوردم حالمم خوبه، محبوبه کمکم میکنه! برو به کارت برس مادر، مواظب خودت باش!

چکاوک آهی کوتاه کشید و گفت:- باشه مامان سلام برسون،

خداحافظ!

عطیه با گفتن به خدا میسپارمت موبایل رو به سمت محبوبه گرفت.

چکاوک قطع کرد و موبایلش رو داخل کیفش گذاشت، یادش باشه شارژ هم بخره!

پری ماشین رو داخل پارکینگ پاساژ پارک کرد و هردو پیاده شدند.

پاساژ نسبتا شلوغ بود و پری با پرسیدن از چکاوک که چی لازم داره اونا به طبقات و مغازه‌های مختلف میبرد!

خریداشون انقدر زیاد بود که دوبار برگشتن و داخل ماشین گذاشتن باز رفتن بالا!

حساب بانکیه چکاوک خالیه خالیه شده بود و کمی از خریدهایش مونده بود!

به اسرار پری از کارت بانکی کامران هم استفاده کرد!

بالاخره هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد که خریدهایشون تموم شد!

تا برسن خونه هم کلی دیر شده بود با اون ترافیک!

چکاوک نگران بود کامران خونه باشه و ناراحت شه از دیر کردنش، اما نبود!

به کمک پری تمام کیسه‌هارو داخل آسانسور قرار دادن و چکاوک با کلی تشکر از پری دکمه‌ی آسانسور رو فشار داد و بالا رفت.

حس. پنهان چکاوک

خوشبختانه آسانسور مستقیم سمت طبقه‌ی مورد نظر چکاوک رفت و با ایستاندش چکاوک پیاده شد، یکی از کیسه‌ها رو جلوی دربِ آسانسور گذاشت تا بسته نشه و درِ واحدشون رو باز کرد، چهارتا چهارتا کیسه‌ها رو داخل خونه گذاشت و با برداشتنِ آخرین کیسه دربِ آسانسور فوری بسته شد و چکاوک داخل خونه شد.

کیسه‌ها رو همون جا جلوی در رها کرد، مانتو و شالش روهم در آورد و روی کیسه‌ها گذاشت و به سمت آشپزخونه رفت!

نمیدونست برای شام چی درست کند، همونطور بلا تکلیف مونده بود که با صدای باز شدن در نگران از آشپزخونه خارج شد و به سمت پله‌ها رفت!

کامران نگاهی به کیسه‌های دم در انداخت و کت و کیفش رو روی میز مطالعه گذاشت و و از پله‌ها پایین رفت که با چکاوک روبرو شد.

چکاوک با دیدنش آرام سلام داد!

کامران احساس کرد نگران است،

جواب سلامش رو داد و پرسید: - طوری شده؟ انکار نگرانی؟

چکاوک کمی من من کرد و گفت: - خریدم کمی طول کشید، تازه رسیدم فعلا شام حاضر نیست!

کامران جفت ابروهاشو بالا داد و خیره‌ی چکاوک شد!

چکاوک سربه‌زیر سنگینیه نگاه کامران رو احساس می‌کرد و از ترسش نمیتونست نگاهش کنه!

خیلی نگران بود و میترسید کامران اکثرالعمل بدی نشون بده!

اما کامران با لحنی ملایم گفت: - یه امشبو مهمون من، ایراد نداره، بقول خودت شام خوردن تو بیرون می‌چسبه! پس حاضر شو!

چکاوک متعجب نگاهش کرد که کامران هم با پررویی نگاهش رو تو چشم‌های سبز رنگ و خجالتی چکاوک دوخت!

حس.پنهان چکاوک

چکاوک شرمزده نگاه ازش گرفت که لبخندی کوتاه رو لبِ کامران نشست، چکاوک ندید! از کنار کامران گذشت و چنتا پله رو بالا رفت، چنتا از کیسه‌هارو که مانتو و لباس داخلش بودند رو همراه شال و مانتویی که بعد از برگشت از خرید از تنش درآورده بود رو برداشت و رفت بالا!

تمام لباس‌هاش به سلیقه‌ی پری بود جز یک مانتوش که همون روهم پوشید!

مانتو زرشکی که رو میچ و سینه‌اش مرواریدهای سفیدی قرار داشت و همین امر باعث زیباتر شدنش مانده شده بود، شلووار سفیدش روهم تنش کرد و شال سفیدش عجیب به صورتش می‌اومد، رژ رو کوتاه رو لبش کشید که صدای کامران از پشت سرش باعث شد ترسیده به سمتش برگرده!

کامران سرتاپاشو نگاه کرد و گفت: -سلیقه‌ات خوبه، فقط تو خریدات لوازم آرایشی ندیدم!

چکاوک متعجب پرسید: -تو خریدای منو دیدی؟

کامران یک قدم به چکاوک نزدیک شد و گفت: -آره، با اجازه!

چکاوک تو دلش گفت: -خاک تو سرم حتما لباس زیرارو هم دیده!

بی‌آبرو شدم قشنگ به فنا رفتم، خاک تو مخم آخه چطور اون خریدارو از دست این فضول نیاورم بالا حالا چیکار کنم خدا!

همانطور به خودش فحش میداد و بدوبیراه میگفت که کامران دوباره پرسید: -خب، چرا لوازم آرایشی نخریدی؟

چکاوک من‌من‌کنان گفت: -خب آخه، من زیاد لوازم آرایشی استفاده نمیکنم!

کامران ابروی چپشو بالا برد و باز یک قدم به چکاوک نزدیک شد و گفت: -خب اشتباه میکنی، باید استفاده کنی، البته فقط تو خونه!

خیلی غلیظ و خیلی پر، من آرایش خیلی دوس دارم، مخصوصا رژ، زرشکی یا قرمز جیغ!

چکاوک فقط نگاهش کرد و با خودش گفت: -چه کم اشتها!

حس.پنهان چکاوک

کامران دوباره یک قدم به چکاوک نزدیک شد که باعث شد چکاوک از پشت کامل به میز توالت برخورد کند و دست کامران رو گونه‌اش نشست و با نگاه به چشم‌هایش گفت: -به چشم‌ها ت میاد خط چشم خیلی زیباترش کنه! با ریمل که مژه‌ها تو پرت‌تر کنه!

چکاوک تو دلش گفت: -اسمِ همه‌رم از حفظه ماشاالله!

حرفی نزنند، کامران انگشت اشاره‌اش رو روی گونه‌ی چکاوک کشید و بعد از نگاهی عمیق عقب رفت و در حالی که سمت کمدش میرفت تا لباس‌هاشو عوض کنه گفت: -حالا فردا بعد از ظهر میریم خرید لوازم آرایش، از کارت استفاده کردی؟

چکاوک در حالی هنوز هم مات بود آرام گفت: -آره، ممنون!

کامران تیشرت زرشکی و شلوار کتان کرم رنگش رو تن کرد و بعد از پوشیدن کت ست شلوارش در حالی که سمت میز توالت میرفت تا موهاشو شونه کنه گفت: - خواهش میکنم، شماره حسابتو بدم برا خودت پول بریزم، آگه هم خواستی حساب جدید برات باز می‌کنم!

چکاوک در حالی که در کمد و میبست و لباس چرکارو میبرد بندازه تو سطل گفت: -نه نمیخواد شماره حساب میدم، ولی فعلا نیاز ندارم، فقط اون موضوع پرستار که گفتمی برای م...

کامران پرید تو حرفش و گفت: -آره یادمه، از اونم شماره حساب بگیر ماه به ماه برات واریز کنم، چقدر توافق کردی؟

چکاوک کیفش رو برداشت و در حالی که همراه کامران از اتاق خارج میشد گفت: -یک میلیون، فقط دستی میخواد، حساب نداره!

کامران لبه‌ی کتش رو مرتب میکرد گفت: -عیب نداره! میدم!

چکاوک فقط تشکری زمزمه کرد که نفهمید کامران شنید یا نه!

کامران سوئیچ و موبایلش رو برداشت و همراه چکاوک از خونه خارج شدند، چکاوک کفش‌های راحتی مشکی رنگش رو پا کرد و بعد از کامران سوار آسانسور شد.

حس.پنهان چکاوک

کامران بعد از زدن دکمه‌ی پارکینگ، طبق معمول با اخم‌هایی گره خورده ایستاد که چکاوک متعجب با خودش گفت: - چقدر جدی!

کامران کوتاه چکاوک رو که سرش تو موبایلش بود نگاه کرد و با خودش گفت: - چقدر ساکنه!

مثل خودش! جای کاوه خالی یخ هردوشونو آب کنه!

با فکر شیطنت‌های کاوه لبخندی رو لبش نشست که موبایلش زنگ خورد.

با زنگ موبایل کامران چکاوک نگاهشو به سمتش سوق داد و موبایلش رو داخل کیفش قرار داد.

کامران موبایلش رو از داخل جیب کتش درآورد و با دیدن شماره‌ی مرجان عصبی پوفی کشید، این زن دست بردار نبود!

کامران فراموشش کرده بود، اما مرجان... انکار تازه یاد عشق کامران افتاده بود و میخواست باز خودشو به کامران نزدیک کنه!

تماس کم کم داشت قطع می‌شد که کامران جواب داد: - بفرمائید؟

صدای شاد مرجان تو گوشش پیچید: - سلام، خوبی؟

کامران بی‌حوصله گفت: - خوبم، اگه تو بذاری!

مرجان مثلاً صدایش را ناراحت کرد: - مگه من چیکار کردم، فقط چون دلتنگتم!

کامران زیرچشمی چکاوک را که اصلاً حواسش به کامران نبود و نگاهش به دکمه‌های آسانسور بود، نگاه کرد و گفت: - ول کن، دست از سرم بردار، نمیخواهی بفهمی تموم شده همه چیز!

مرجان دوباره با صدایی مثلاً ناراحت گفت: - با من اینطوری صحبت نکن، کامران روزایی رو یادت بیار که بدون من یک لحظه هم برات مرگ بود، حالا چت شده، نکنه یکی دیگه اومده تو زندگیت!

کامران تقریباً داد زد که باعث شد چکاوک متعجب و کمی ترسیده نگاهش کنه!

کامران: - آره آره، یکی دیگه هست، یکی دیگه اومده، حالا خیالت راحت شد!

حس.پنهان چکاوک

آسانسور ایستاد و کامران در حالی که موبایلش رو خاموش میکرد، از آسانسور خارج شد و منتظر شد چکاوک هم کنارش قرار گرفت.

همقدم هم به سمت ماشینِ کامران رفتند و سوار شدند.

کامران ماشین رو روشن کرد و بعد از اینکه با ریموت درو باز کرد و حرکت کرد و بعد از خروجش از پارکینگ، در پارکینگ خودبه خود بسته شد.

چکاوک تمام نگاهش به خیابان بود و تلفن کامران عجیب مغزش رو مشغول کرده بود!

انقدر تو فکر بود که متوجه نشد کی رسیدند، ماشین که توقف کرد چکاوک به خودش اومد و به اطراف نگاهی انداخت.

جلوی یک رستوران بودند، پیاده شد و نگاهی به بالای درب رستوران انداخت، رستوران برگ سبز!

کیفش رو رو دوشش جابجا کرد و کامران دستش رو رو کمرش قرار داد و به داخل رستوران راهنمایش کرد.

پیشخدمت جلوی در تعظیمی کوتاه روبهشون کرد و خوش آمدی بهشون گفت.

چکاوک لبخندی کوتاه زد و کامران به سمت آخرین میز راهنمایی اش کرد.

روبروی هم رو صندلی های سبز رنگ مخملی نشستند و پیشخدمت با دوتا منو به سمتشون اومد.

کامران منو رو برداشت و با نگاه از سرتاسر روبه چکاوک پرسید: - خب چی میخوری؟

چکاوک با دست زخمی اش منو رو به سمت خودش کشید و با نگاهی جزئی روبه کامران گفت: - نمیدونم، فرقی ام

نداره!

کامران سرش رو تکون داد و دوپرس کباب بره، با تمام مخلفات سفارش داد و با تکیه به صندلی به چکاوک که سعی داشت از نگاه های کامران فرار کنه، نگاه دوخت.

انقدر نگاهش کرد که چکاوک کم آورد و اون هم نگاهش کرد!

با تمام پررویی و کمی خجالت!

حس.پنهان چکاوک

تا زمانی که گارسون غذاهاشونو آورد،چشم تو چشم هم بودند!

عجیب بود اما انکار چشم‌های هردوشون پر از آرامش بود!

گارسون که غذاها رو روی میز چید،کامران با تمام اشتها خورد اما چکاوک نه!

تقریبا نصف بیشتر از غذاش موند!

سالادشو تموم کرد و منتظر شد تا کامران هم تموم کنه غذاشو!

ساعت یازده شب بود و چکاوک احساس میکرد عجیب خوابش میاد!

کامران با دستمال دور دهنشو پاک کرد و در حالی که کمی از نوشابه‌اش رو میخورد،روبه چکاوک گفت:-اگه تموم کردی بریم!

چکاوک سرشو تگون داد و با لبخند گفت:-بله تموم کردم،ممنون!

کامران فقط نگاهش کرد!

بعد از چندثانیه پول غذاها رو داخل منو گذاشت و بلند شد،چکاوک هم بلند شد و همراه هم از رستوران خارج شدند.

..

وارد خونه که شدند چکاوک خریدهایی که هنوز کنار در بودند رو همراه خودش بالا برد و جلوی کمد گذاشت،مانتو و شالش رو در آورد و شلوارش رو با شلوار راحتی عوض کرد و به سمت سرویس رفت،دست و صورتشو شست و دندان‌هاشو مسواک زد...موهاشو از شر کش آزاد کرد و از سرویس خارج شد،کامران رو دید که با بالا تنه‌ی لخت رو تخت دراز کشیده بود!

با خودش فکر کرد الان کجا بخوابه!؟

بالاتکلیف بود! میترسید رو تخت بخوابه کامران ناراحت شه!...اما نه چرا ناراحت بشه، به هر حال محرم بودند!

حس.پنهان چکاوک

چکاوک چشم‌هاشو بست و تو دلش به خودش تپید: -بمیری با این فکرات!گمشو برو اتاق بغلی یا برو پایین!

دستی رو صورتش کشید و از رو میز توالت نرم‌کننده برداشت و بعد از اینکه دست و صورتشو نرم‌کننده زد، خواست با قدم‌هایی آرام از اتاق خارج بشه که صدای کامران که گفت: -کجا؟! باعث شد سرجایش متوقف بشه و برگرده سمت کامران که چشم‌هاش باز بود و نگاهش میکرد!

چکاوک حرفی نداشت، لبش رو تو دهنش کشید و مکثش خیلی طولانی شد که کامران دوباره پرسید: -کجا میرفتی؟

چکاوک گفت: -آ، خب میخواستم برم بخوابم!

کامران جفت ابروشو بالا برد و بعد از کمی مکث با چشم به تخت اشاره کرد!

چکاوک آرام آرام نزدیک تخت شد و روش نشست، ملاحظه رو کنار زد و رو تخت دراز کشید.

کامران چراغ خواب بغل دستش رو خاموش کرد و برگشت سمت چکاوک.

چکاوک انقدر خوابش می‌اومد که سریع چشم‌هاش گرم بشه، اما..

دست کامران دور کمرش حلقه شد که چشم‌های چکاوک سریع باز شد و تنش به سمت کامران کشیده شد... کامران

با دست دیگه‌اش چکاوک رو کامل سمت خودش برگردوند و دستی رو صورت یخ چکاوک کشید!

دستش از صورت به سمت چونه‌اش رفت و انگشتش لب چکاوک رو لمس کرد!

تمام بدن چکاوک یخ زده بود و میترسید، خیلی هم میترسید!

لب کامران رو پیشونیش نشست و بوسه‌اش عجیب به دل چکاوک نشست، دومین بوسه رو گونه‌اش نشست و

سومیش رو لب*ب*ه*ا*ی*ش و دست چکاوک محکم بازوی کامران رو چنگ زد و...

**

حس. پنهان چکاوک

کامران با دستش تکه‌ای از موی چکاوک رو که رو صورتش ریخته بود را کنار زد و دستش را تو دستش گرفت، ب*س*ه*ا*ی رو دست زخمی‌اش زد و لب زد: -متاسفم!

با انگشت اشاره‌اش چشم‌های چکاوک رو که غرق خواب بودند رو نوازش کرد و با آهی کوتاه بلند شد، ملاحظه رو که پایین تخت افتاده بود رو برداشت و به سمت حمام رفت... ملاحظه رو داخل سبد رخت چرکا انداخت و خودش با لباس زیر دوش رفت!

از کارش پشیمان بود و آیا فایده‌ای هم داشت؟... مطمئناً که نه!

چکاوک ترسیده بود و کامران خودخواهانه هیچ فرصتی بهش نداده بود!

مشتش محکم چندبار روی زانوی خیسش فرود اومد و بعد از چند مین بلند شد و بعد از دوش دوباره کنار چکاوک رفت و بغل دستش به خواب رفت.

..

چکاوک احساس میکرد دلش پیچ میخوره و حالت تهوع داره، تو عالم خوابی شیرین بود اما دردش انقدری بود که مانع خوابش بشه!

چشمش رو باز کرد و بلند شد، دردِ بدی تو کمر و زیر دلش پیچید که باعث شد چکاوک خم بشه و آخی زیر لب زمزمه کنه!

بلند شد و به هزار زحمت خودش رو به حمام رسوند، دوش رو باز کرد و رفت زیرش، دردش لحظه به لحظه همراهِ هق‌هقش شدت مییافت و حالش اصلاً خوب نبود!

انقدر درد داشت که زانوهایش تاب نیاورند و دو زانو زیر دوش سقوط کرد!

اشک‌هایش همراه آب روی سرامیک سرد حمام میریخت و دلش یک جای گرم میخواست و یک خوابی آرام و شاید ابدی!

دست‌هایش بغل کرد و همونطور زیر دوش موند!

حس.پنهان چکاوک

اشکش بند اومده بود،اما دردش نه!

احساس میکرد کمرش تیر میکشه و دلش پیچ میخورد!

چندبار عق زد اما بالا نیاورد!

بلند شد،نمیتونست سرپا وایسته، به هزار زحمت دوشی گرفت و شیر آب رو بست!

حوله اشو دور بدنش بست و موهای خیسش کلافه اش کرده بود،

سشوار خودش تو کشو میز توالت بود،مجبوری از سشوار کامران استفاده کرد و موهای لخت و بلندش رو خشک کرد!

**

کامران با صدای سشوار چشم هاشو باز کرد،نگاهی به بغل دستش انداخت،چکاوک نبود!

ملاحظه رو از روش کنار زد و بلند شد،به سمت حموم که صدا از اونجا می اومد رفت و وارد حموم شد.

چکاوک که تازه موهایش خشک شده بود و داشت سشوارو خاموش میکرد،با دیدن کامران پرسید:-طوری شده؟

کامران سشوارو از دستش گرفت و در حالی که خاموشش میکرد پرسید:-درد داری؟

چکاوک سر به زیر شد و به دروغ لب زد:-نه! و از کنار کامران عبور کرد و به سمت کمد رفت،

لباس هاشو سریع پوشید و از داخل کیفش مسکنی قوی برداشت و رفت پایین.

مسکن رو با کمی آب خورد و چایی سازو روشن کرد،شاید چایی گرم میتونست کمی از دردش رو کم کنه!

روی صندلی صبحانه خوری نشست و به ساعت گوشه ی سالن که سه صبح رو نشون میداد نگاه انداخت!

سرش رو روی میز گذاشت و چشم های خسته شو بست.

حس. پنهان چکاوک

چند مین که گذشت با دینگِ چایی‌ساز چشم‌هاشو باز کرد و بلند شد، یک لیوان چایی برای خودش ریخت و خواست بشینه که با صدای کامران که گفت: -بیز حمت برای منم بریز، برگشت سمتش و فقط سرشو تکون داد، لیوانی چایی هم برای کامران ریخت و جلوش گذاشت، خودش هم روبروش نشست و هر دو ساکت خیره‌ی قندون وسط میز بودند!

چکاوک کمی از چاییشو مزه کرد و اخمش بخاطر درد داشتن بی‌اراده رو صورتش نشسته بود!

کامران توجه‌اش بهش جلب شد، اخم داشت و انکار رنگش پریده بود!

دستشو دراز کرد و دستِ چکاوک رو تو دستش گرفت و پرسید: -اگه دردت زیاده بریم بیمارستان!

چکاوک بدون اینکه نگاهش کنه گفت: -خوبم!...اما نبود!

چاییشو که خورد بلند شد از آشپزخوه خارج بشه که سرش کیج رفت، کمرش تیر کشید و دستش به جایی بند نشد و خواست بیفته که کامران سریع رو هوا گرفتش و چکاوک محکم چشم‌هاشو روهم فشار داد و لبشو گاز گرفت!

کامران بردش رو کاناپه خوابوندش و در حالی که دستی رو سرِ چکاوک می‌کشید پرسید: -زنگ بزنم اورژانس؟

چکاوک بدون اینکه چشم‌هاشو باز کنه آرام گفت: -نه، مسکن خوردم خوب میشم!

کامران بلند شد، تمام چراغ‌هارو خاموش کرد و از دراور پایین کاناپه پتویی خارج کرد و رویِ چکاوک کشید، خودش هم بالا سرش نشست و با دست موهایِ چکاوک رو که روی کاناپه پخش شده بود رو نوازش کرد.

چکاوک متوجه نوازش کامران رو موهایِ لختش نمی‌شد اما مسکن قوی و چایی گرمی که خورده بود، باعث شد دردش کم کم آرام بشه و در نتیجه چشم‌هاش گرم خواب شدند.

کامران از خوابیدنِ چکاوک که مطمئن شد خودش هم رو کاناپه‌ی روبرویی دراز کشید و آرنجش رو رو چشم‌هاش گذاشت.

ساعت نه صبح بود که هر دو از زنگِ تلفن چشم‌هاشونو باز کردند، کامران خواب‌آلود نگاهی به چکاوک انداخت که چکاوک پتوی روشو کنار زد و در حالی که دستشو رو دهنش میذاشت و خمیازه میکشید به سمت تلفن که رو میز گوشه‌ی سالن بود رفت!

حس.پنهان چکاوک

برداشت و بی فکر و بی حواس جواب داد:-بفرمائید؟

صدای زن جوانی تو گوشی پیچید که متعجب پرسید:-شما؟

چکاوک دستی رو صورتش کشید و گفت:-شما زنگ زدید از من میپرسید کیم؟

زن دوباره گفت:-من با کامران کار دارم!

کامران از ترس اینکه مادرش باشه سریع بلند شد و گوشی رو از دست چکاوک که میخواست صحبت کنه گرفت و

جواب داد:-بفرمائید؟

صدای مرجان رو مخش رژه رفت:-عزیزم کی بود تلفتو جواب داد؟

کامران نگاهی به چکاوک که به سمت آشپزخونه رفت،انداخت و خلاصه جواب داد:-زنم!

چکاوک نگاهش کرد و مرجان جیغ زد:-دیدید گفتم یکی دیگه پیدا کردی،دیدید! حال..

کامران پرید وسط حرفش و گفت:-بسه دیگه مرجان خستم کردی،چی از جونم میخوای؟ چرا نمیخوای بفهمی رابطه

ی منو تو دیگه تموم شده،دست از سرم بردار،اگه یکبار دیگه زنگ بزنی یا به خودم یا به خونه یا مزاحمت ایجاد

کنی،بد میبینی!

مرجان خواست حرفی بزنه که کامران گوشی رو قطع کرد و مرجان عصبی به موبایلش نگاهی انداخت و لب زد:-دارم

برات!

کامران گوشی رو رو کاناپه انداخت و چندبار پشت سرهم نفس عمیق کشید و به سمت آشپزخونه رفت.

چکاوک چایی رو دم کرده بود و داشت صبحانه رو حاضر میکرد.

خامه و مربا و عسل و کره،همراه پنیر و شکر و نون رو روی میز چید و فنجانهای چایی روهم روی میز

گذاشت،کامران بی حرف رو صندلی نشست و روبه چکاوک گفت:-یک لیوان شیر بهم بده،لطفا!

حس. پنهان چکاوک

چکاوک به سمت یخچال رفت و بازش کرد، پاکت شیرو برداشت و داخل لیوان ریخت و جلوی کامران گذاشت، نگاهی به تاریخش انداخت!... تاریخش تا پنجم بود و اون روز هفتم بود! سریع لیوان شیر روکه کامران میخواست بخوره رو از دستش گرفت که باعث شد کامران متعجب نگاهش کنه! چکاوک کوتاه نگاهش کرد و گفت:- تاریخش گذشته بود!

کامران ابروی چپش رو بالا داد و چاییشو شیرین کرد، لقمه‌ی کره مربا گرفت و گازی بهش زد.

چکاوک هم لقمه‌ی پنیر گرفت و چاییشو تلخ مزه کرد.

هنوز هم کمی کمرش درد میکرد و هنوز هم نگاه از چشم‌های کامران میدزدید!

صبحونشون که تموم شد کامران بلند شد و بعد از تشکری کوتاه از آشپزخونه خارج شد و به سمت پله‌ها رفت.

چکاوک روی میز رو جمع کرد و گوشت قرمز رو از فریزر خارج کرد تا یخش باز بشه.

به پذیرایی رفت و پتویی روکه دیشب کامران رو تنش انداخته بود رو تا کرد و رو کاناپه گذاشت.

جلوی تی‌وی نشست و بازش کرد.

کمی شبکه‌ها را جابجا کرد، روی یک سریال ترکی توقف کرد، بنظر جالب میومد.

کمی صدایش را بالا داد و تمام حواسش را به فیلم داد، جوری که نشستن کامران را کنارش متوجه نشد!

کامران کوسن کاناپه را تو بغلش گذاشت و گفت:- فیلم آموزنده‌ایه!

چکاوک ترسیده نگاهش کرد و پرسید:- کی اومدی؟ متوجه نشدم!

کامران دستش را از پشت سر چکاوک روی کاناپه قرار داد و گفت:- الان اومدم، خوب شدی زدی رو این کانال، دیشب

نفهمیدم چی شد!

چکاوک زیرچشمی نگاهش کرد و بعد حواسش را به فیلم داد.

فیلم که تموم شد چکاوک بلند شد و به سمت بالا رفت، موبایلش را برداشت به مادرش زنگ بزنه که دید باطری تموم

کرده و خاموشه!

زد رو شارژ و روشنش کرد و گذاشت تا شارژ بشه.

حس.پنهان چکاوک

کامران وارد اتاق شد و لباس‌هایش را عوض کرد، چکاوک روی تخت را مرتب کرد و در جواب سوال کامران که پرسید: -بهتر شدی؟

آرام جواب داد: -خوبم!

کامران لبه‌ی کتتش را مرتب کرد و در حالی که کیفش را در دست می‌گرفت گفت: -ساعت سه میام برا ناهار، فعلا!

چکاوک حرفی نزد که کامران عقب‌گرد کرد و باز گونه‌ی چکاوک گرم شد!

ب*و*س*ه*ی کامران رو گونه‌اش باز چکاوک را مات کرد!

کامران که از اتاق خارج شد چکاوک با کشیدن پوفی بلند لباس‌های کامران را که رو تخت انداخته بود را برداشت و همراه بقیه‌ی رخت چرکا برد پایین و داخل ماشین انداخت و بعد از تنظیم پودر و دما روشنش کرد.

گوشت‌هارو که کمی یخشون باز شده بود را داخل قابلمه ریخت و با کمی آب گذاشت تا بپزد.

برنج رو خیس کرد و از بیکاری رفت بالا و با موبایلش به نت وصل شد، خونه وای‌فای داشت اما چکاوک رمزشو نمیدونست.

پری آنلاین بود، بهش پی‌ام داد و کمی باهاش چت کرد، میخواست نت رو خاموش کنه و با مادرش تماس بگیره که پی‌امی از طرف شماره‌ای که به اسم دکتر ستوده ذخیره شده بود رو دریافت کرد: - تو عکس پروفایلت زیبا افتادی، اما پاکش کن!

چکاوک با دیدن پی‌ام چشمش تو کاسه‌ی سرش چرخوند و بی‌حرف عکس رو پروفایلش رو پاک کرد.

بالافاصله نت رو قطع کرد و شماره محبوبه رو گرفت تا با مادرش صحبت کنه، محبوبه تازه جواب داده بود که شارژ چکاوک تمام شد و تماس قطع شد!

چکاوک لعنتی زمزمه کرد که محبوبه خودش به چکاوک زنگ زد!

چکاوک بعد از اینکه با مادرش صحبت کرد و خیالش راحت شد بلند شد و به سمت پایین رفت.

تی‌وی رو زد رو شبکه موزیک و به سمت آشپزخانه رفت و بعد از اینکه باند دستشو باز کرد، شروع کرد به سالاد گرفتن و کارش که تمام شد خورشت قیمه رو حاضر کرد و برنج راهم گذاشت دم.

حس.پنهان چکاوک
ساعت یک بود و هنوز زود بود.

سیبزمینی هارو پوست گرفت و حلالی خرد کرد و گذاشت رو سینک و بعد از اینکه زیر خورشت و برنج رو کم کرد، از آشپزخونه خارج شد و به قصد نماز به سمت بالا رفت.

وضو گرفت و به نماز ایستاد.

تموم که شد دوباره به آشپزخونه برگشت و سری به غذاش زد، سیب زمینی هارم سرخ کرد و زیر گذارو کامل کرد.

هنوز یک ساعت تا اومدن کامران وقت داشت، جلوی تیوی نشست که تلفن خونه زنگ خورد، اول خواست جواب بده بعد پشیمون شد!

کسی که با اون کار نداشت، کامران هم خونه نبود، بیخیال تلفن شبکه هارو جابجا میکرد که تلفن رفت رو پیغامگیر و صدای کاوه تو خونه پیچید: -سلام داداش، زنگ زدم موبایلت خاموش بودی،

میخواستم بگم اگه آخر هفته بیکاری بیا اینجا بچه هام میان خوش میگذره، مامان با خاله نیر رفته مشهد بهت خبر نداد چون ازت دلگیره، یه زنگی بهش بزن، اومدی خونه حتما باهام تماس بگیر، قربانت.

تلفن که قطع شد چکاوک با خودش فکر کرد حتما برادر کامران بود، چون صداشم بیش از اندازه شبیه بود!

بیخیال شد و مشغول تماشای سینمایی هندی که پخش می شد، شد!

فیلم که رفت رو پیام چکاوک بلند شد از یخچال کمی میوه واسه خودش آورد و دوباره رو کاناپه نشست.

نگاش رو پرده قفل شد، انکار کثیف بود! آره خیلیم کثیف بود!

اصلا انکار خونه کلا کثیف بود!

اما الان نمیشد، باید میداشت بعد از ظهر که کامران رفت، اون موقع همه جارو تمیز میکرد.

یک تیکه خیار تو دهنش گذاشت که با صدای بازوبسته شدن در به ساعت نگاهی انداخت که یک ربع به سه بود!

حس.پنهان چکاوک

بلند شد، بشقابش رو برد تو آشپزخونه و گذاشت تو سینک.

داشت میز نهار رو آماده میکرد که کامران با لباس راحتی وارد آشپزخونه شد و سلامی کوتاه تحویل چکاوک داد...چکاوک هم جوابش رو مثل خودش داد و دیس برنج را روی میز گذاشت.

خورشت رو هم کنار برنج گذاشت و خودش هم روبروی کامران نشست!

کامران غذاشو کشید و مشغول شد، حواسش به چکاوک هم بود که فقط با سالاد سرگرم بود!

لیوانی آب برای خودش ریخت و روبه چکاوک پرسید: چرا نمیخوری؟

چکاوک سرشو بلند کرد و گفت: -سالادم تموم شه میخورم!

کامران کمی از آب رو خورد و دوباره مشغول غذا شد.

چکاوک سالادش رو تمام کرد و کمی برنج برا خودش ریخت با کمی خورشت، اولین قاشق رو که سمت دهنش برد، زنگ خونه به صدا دراومد!

چکاوک با نگاه به کامران بلند شد و از آشپزخونه خارج شد،

پذیرایی رو رد کرد و از سه تا پله بالا رفت و بعد از ورودیه کوچیک به در رسید، از چشمی نگاهی انداخت، یک زن!

متعجب در رو باز کرد: -بفرمائید؟

زن که ظاهری آراسته و مرتب داشت و کمی از موهای قهوه‌ای رنگش رو پیشونی‌اش ریخته بود، با دیدن چکاوک با پوزخند گفت: -به به پس زن جدید کامران تویی!

چکاوک متعجب پرسید: -شما؟

زن چکاوک رو کنار زد و وارد خونه شد و داد زد: -کامران؟

کامران با شنیدن صدایش سریع شناخت، شناخت و بلند شد، چکاوک دست زن رو گرفت و در حالی که به سمت خودش برمیگردوند گفت: -داد نزن خانوم، چه خبرته؟!

حس.پنهان چکاوک

زن انگشت اشارشو به سمت چکاوک گرفت و خواست حرفی بزنه که کامران کنارشون قرار گرفت و در حالی که چکاوک رو به سمت خودش میکشید روبه مرجان که برزخی نگاهشون میکرد عصبی غرید:- تو اینجا چیکار میکنی؟

مرجان پوزخندی عصبی زد:- اینجوری از مهمون پذیرایی میکنن!

کامران با دو انگشتش چشمش رو فشار داد و بعد از نفسی عمیق که سعی میکرد آروم باشه پرسید:- چی میخوای؟

مرجان با نگاهی به دورورش در حالی که چرخ میزد روبه کامران و چکاوک گفت:- خونمو، زندگیمو، عشقمو، همونایی که ازم دریغ کردین!

کامران با حرص خواست بازوشو بکشه از خونه بندازتش بیرون که چکاوک بی اراده دست کامران رو گرفت و مانع برخوردش با بازوی مرجان شد!

کامران نگاهشو خیره‌ی نگاه شرمگین چکاوک کرد و لبخندی کوتاه اما واقعی صورتش رو نقاشی کرد.

چکاوک نگاه از کامران گرفت و روبه مرجان که با حرص نگاهش میکرد خیلی خلاصه گفت:- برو بیرون!

مرجان پوزخندی رو صورتش نشوند و با چند قدم روبروی چکاوک ایستاد کامران با دست چکاوک رو عقب کشید و خودش در حالی که نگاهی پر از خشم به مرجان میکرد گفت:- برو بیرون!

مرجان خواست بازوشو بگیره که کامران داد زد:- گفتم برو بیرون، همین حالا! دیگه هم اینورا نبینمت!

مرجان که از ولوم صدای بلند کامران چشم‌هاشو بسته بود، چشم‌هاشو باز کرد و با نگاهی بد روبه چکاوک و فک منقبض شده از خونه خارج شد و درو پشت سرش محکم کوبید!

چکاوک در حالی که دستی رو پیشونیش میکشید گفت:- روانی!

کامران در حالی که سعی میکرد آروم باشه روبه چکاوک گفت:- بریم ناهارمونو بخوریم!

چکاوک روبهش گفت:- نه تو برو بخور، من میل ندارم، میام جمعشون میکنم، فعلا برم بالا!

و بدون اینکه به کامران مهلت بده حرفی بزنه سریع از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاق شد!

حس.پنهان چکاوک

از گرما کلافه شده بود، پنجره‌ی اتاقو باز کرد و روبروی میز توالت نشست. موهاشو از کش آزاد کرد و برس کشید.

موهای صورتش دراومده بود، مثل همیشه که خودش مرتب میکرد دستگاہو از کشو خارج کرد و صورتشو تمیز کرد و ابروهاشو هم مرتب کرد و بلند شد، پرده رو که باد بالا میبرد رو جمع کرد و وارد بالکون شد. باد میوزید اما گرم بود!

چکاوک پوفی کشید و دوباره برگشت تو اتاق که دید کامران رو تخت دراز کشیده!

از کنارش گذشت بره پایین که کامران مچش رو گرفت و کشید که باعث شد چکاوک تلپ تو بغلش بیفته!

چکاوک سریع خودشو کنار کشید که وقتی کامران عجیب نگاهش کرد باعث شد چکاوک قیافه‌ای مظلوم به خودش بگیره و بگه: -گرمه!

کامران با کشیدن لبش تو دهنش خنده‌اشو محار کرد و از دراورِ بغل تخت کنترل کوچیکی خارج کرد و گرفت روبرو دکمه‌اشو که زد باد خنک همراه بوی خوشی تو فضا پیچید، جوری که چکاوک جفت دست‌هاشو باز کرد و با بستن چشم‌هایش از ته دل گفت: -آخیشششش!

کامران بدون اینکه متوجه بشه خیره‌ی چکاوک بود با لبخندی محوا!

چکاوک که حسابی حالش جااومده بود برگشت سمت کامران که دید خیره‌ی صورتشه کمی خجالت کشید و با کشیدن لبش تو دهنش با سر از کامران پرسید: -چیہ؟

کامران به خودش آمد و با گفتنِ هیچی نگاشو دزدید و چشم‌هاشو بست.

چکاوک بعد از کمی مکث بلند شد و از اتاق خارج شد، رفت پایین و وارد آشپزخونه شد روی میز رو جمع کرد و بعد از اینکه ظرفارو تو ماشین چید روشنش کرد و روی گاز رو هم تمیز کرد.

لباس‌هارواز ماشین خارج کرد و برد تو بالکون پهن کرد.

کارش که تموم شد خواست جلوی تی‌وی بشینه که زنگ تلفن باعث شد به سمت تلفن بره و جواب بده: -بفرمائید؟

صدای کاوه که متعجب گفت: -بخشید فکر کنم اشتباه گرفتم!

حس.پنهان چكاوك

قطع كرد و چكاوك چندثانيه به گوشي خيره شد و خواست بذاره سرجاش كه دوباره زنگ خورد، چكاوك دوباره جواب داد:-بله؟

كاوه باز متعجب پرسيد:-ببخشيد منزل جناب ستوده؟

چكاوك با خودش گفت بازم گند زدم نبايد جواب ميدادم منه ابله!

كاوه بازگفت:-الو،خانم!

چكاوك من من كرد:-بله بله درسته!

كاوه متعجب پرسيد:-شما؟

چكاوك در حالي كه داشت ميرفت بالا خلاصه گفت:-چند لحظه گوشي!

وارد اتاق شد و به سمت كامران كه انكار خواب بود رفت و مردد شد كه بيدارش كنه يا نه!

عصبی شده بود و نمیدونست چيكار كنه!

بدون بيدار كردن كامران چند قدم ازش فاصله گرفت و گوشي رو دم گوشش گذاشت و گفت:-ببخشيد آقا، كامران

خوابه، بيدار شد ميگم بهش، فقط شما؟

كاوه كه ديگه واقعا گيج شده بود گفت:-من برادرشم، فقط شمارو نميدونم كي هستيد!!

چكاوك نفسی آرام كشيد و بدون جواب فقط گفت:-باشه ميگم باهاتون تماس بگيره، روز خوش!

قطع كرد و كاوه هنوز هنگ بود!

چكاوك از اتاق بيرون رفت و گوشي رو روی ميز بالاي پله گذاشت و از پله ها پايين رفت.

...

حس.پنهان چکاوک

تازه از خواب بیدار شده بود که زنگ تلفن توجهش رو جلب کرد.

بدنش رو کامل کشید تا خستگی در بره و بلند شد، از اتاق که خارج شد گوشی رو دید که روی میز بالای پله‌ها داره زنگ میخوره،

برداشت و جواب داد:-الو بله؟

کاوه که از شنیدن صدای کامران خیالش راحت شده بود گفت:-داداش بابا کجایی تو؟ از صبح موبایلت خاموشه، زنگ زدم پیغام گذاشتم جواب ندادی، یک ساعت پیشم زنگ زدم یک خانوم جواب داد و گفت خوابی! میشه بگی چخبره؟

کامران دستی لای موهایش کشید و در حالی که از پله‌ها پایین میرفت گفت:-هیچی، خبر سلامتی!

کاوه با شیطنت پرسید:-اون خانوم کی بود داداش!؟

کامران پوفی کشید و گفت:-توهم زدی بابا خانوم کجا بود!!

کاوه با خنده گفت:-بیخیال داداش، با منم! خودم صداشو شنیدم، دلش نیومد بیدارت کنه، بعد تو میگی توهم زدم، ول کن!

کامران کنار چکاوک رو کاناپه نشست و بی حوصله روبه کاوه گفت:-حرف تو بگو کاوه، کار دارم میخوام برم مطب!

کاوه پوفی کشید و گفت:-بابا تو پیغام بهت گفتم، مامان با خاله نیر رفته مشهد بچه‌ها کلا میان اینجا گفتم اگه بیکاری بیا توام، چندروزی حال و هواتم عوض میشه!

کامران به کاناپه تکیه داد و پرسید:-کیا دقیقا؟

کاوه گفت:-مثل همیشه دیگه! همه هستن!

کامران باز پرسید:-مجردی یا...

کاوه پرید تو حرفش و باخنده گفت:-آهااا، دیدی گفتم من، نه داداش من مجردی کجا بود مگه این میلاد و امیر میتونن از زناشون جداشن، تازه کیوانم میخواد با جی اف جدیدش بیاد توام که...

کامران پرید تو حرف کاوه و گفت:-کم فک بزنی کاوه، خبر میدم بهت فعلا!

حس. پنهان چکاوک

قطع کرد و گوشه‌ی رو روی عسلی گذاشت و تو پیش دستی کمی میوه برای خودش گذاشت و مشغول پوست گرفتنِ خیار شد.

چکاوک دستش رو با دستمال کاغذی پاک کرد و بی حرف دست‌هاشو بغل کرد و خیره‌ی تی‌وی که کامران پرسید:-
چرا بهم نگفتی کاوه پیغام گذاشته؟!

چکاوک زیر چشمی نگاهش کرد و خلاصه گفت:- فراموش کردم!

کامران سرشو تکون داد و باز پرسید:- با کاوه صحبت کردی؟

چکاوک آرام گفت:- آره!

کامران که انکار قصدش بیست‌سوالی بود دوباره پرسید:- گفتی کی هستی؟

چکاوک اینبار کامل سمتِ کامران برگشت و با نگاه بهش گفت:- نه نگفتم، چطور؟

کامران با نگاه به تی‌وی گفت:- همینطوری!

چکاوک پیشدستی میوه‌اشو برداشت و بلند شد، به سمت آشپزخونه رفت!

کامران بلند شد و پشتش وارد آشپزخونه شد، از پشت نزدیکِ چکاوک شد و دم گوشش پرسید:- میخوای بریم شمال؟ کاوه میگه هوا خیلی خوبه، بچه‌هام جمعن!

چکاوک که از نزدیکیه زیاد کامران هل کرده بود، برگشت سمتش و در حالی که با دستش کمی کامران رو از خودش دور میکرد پرسید:- برای چی؟

کامران دستِ چکاوک رو که تو سینه‌اش بود رو تو دستش گرفت و گفت:- همینطوری، حال و هوامونم عوض میشه!

چکاوک خواست دستشو بکشه که کامران مانع شد و ذل ذل تو چشماش نگاه کرد!

چکاوک خجالت میکشید و احساس میکرد داغ کرده!

نفس عمیقی کشید که کامران دوباره گفت:- هوم، موافقی؟

حس. پنهان چكاوك

چكاوك من من كرد:- آره يعنى نه!

كامران با خنده پرسيد:- بالاخره آره يا نه؟!

چكاوك چشم هاش را بست و گفت:- نه!

كامران انگشت اشارشو رو چشم چكاوك كشيد و پرسيد:- اونوقت چرا؟

چكاوك سرش رو برگردوند و در حالى كه داشت ذوب ميشد آرام گفت:- مامانم! اگه بريم نميتونم بهش سر بزنم!

كامران دستى رو صورت تهريش دار خودش كشيد و در حالى كه عقب عقب ميرفت گفت:- زود برمىگرديم، بيشتر از

دو روز طول نميكشه، لباس هامونو جمع كن احتمال زياد صبح راه ميفتيم!

چكاوك دنبالش رفت تو پذيرايى و گفت:- آخه مـ..

كامران برگشت سمتش و پريد تو حرفش:- آخه نداريم، سه ساعت ديگه هم ميام دنبالت بريم خريد، فعلا!

كامران با گفتن حرفاش بدون اينكه به چكاوك مهلت حرف زدن بده از پله ها بالا رفت و چكاوك رو عصبى و ناراحت تنها گذاشت.

چكاوك لعنتى زمزمه كرد و دنبال كامران رفت بالا، كامران آماده ميخواست از اتاق خارج بشه كه با چكاوك روبرو

شد، سوالى نگاهش كرد كه چكاوك گفت:- اگه ميخواى برى خودت برو، من نيام!

كامران با چشم هايى ريز شده نگاهش كرد و گفت:- باهم ميريم!

خواست از کنار چكاوك رد بشه كه چكاوك سريع بازوشو گرفت كه باعث شد كامران با ابرو هايى بالا رفته نگاهش

كنه و چكاوك با كلى جون كندن گفت:- آخه من كجا بيام؟ ميخواى بگى كيم من؟

كامران چند ثانيه نگاهش كرد و گفت:- زنم، ميگم زنى، مگه غير اينه!

چكاوك چشم هاشو محكم بازوبسته كرد و خواست حرفى بزنه كه كامران بازوشو كشيد و با گفتن ديرم شده از اتاق

خارج شد!

حس. پنهان چکاوک

چکاوک عصبی دستشو مشت کرد و عقب عقب رفت و رو تخت نشست.

جفت دست هاشو روصورتش گذاشت و چند مین همون طور موند!

با گردن درد سرشو بلند کرد و رو تخت دراز کشید، دستی لای موهاش کشید و چشم هاشو بست!

خوابشم نمیبرد! کلافه بود و خودشم دلیل موجهی نداشت براش!

با کشیدن پوفی از رو تخت بلند شد و رفت جلوی میز توالت نشست و شروع کرد آرایش کردن،

مات و به دل نشین!

کارش که تموم شد بلند شد و از اتاق خارج شد، دو تا اتاق روبروی اتاق خوابشون بود که چکاوک هنوز نمیدونست

چین!

به سمت اولین اتاق رفت و درشو باز کرد، یک اتاق خواب نسبتاً کوچک بامیز کامپیوتر و تخت و کمد و میز توالت!

اتاق بغلیشم پر بود از لوازم ورزشی و یک آینه قدی بزرگ!

چکاوک با خودش گفت: -چه باحال گاهی میام اینجا ورزشم میکنم، بد نیست!

به فکر خودش لبخندی زد و درو بست و به سمت پنجره‌ی روبرویی رفت و پرده رو که کنار زد، کل کوچهی بغلی و

خیابان کناریش مشخص شد! دوباره پرده رو کشید و عقب گرد کرد و خواست از پله‌ها پایین بره که یادش افتاد

کامران گفته وسایلاشونو جمع کنه!

چشمش رو تو کاسه‌ی سرش چرخوند و دوباره برگشت تو اتاق.

ساک خودشو جمع کرد اما ساک کامرانو پیدا نکرد، به ساعت نگاه کرد شش و نیم بود!

بلند شد موبایلشو از شارژ کشید و زنگ زد به کامران که جای ساکشو ازش بپرسه اما جوابی نگرفت.

قطع کرد و موبایلشو روی تخت انداخت و شروع کرد به گشتن،

موفق شد، چمدان بزرگ کامران رو گوشه‌ی کمد بزرگ پیدا کرد و وسط اتاق بازش کرد، خیلی بزرگ بود و چکاوک با

خودش فکر کرد لباس‌های جفتشون هم جا میشه این تو! اما ترسید کامران ناراحت بشه که لباس‌های خودشو کنار

حس.پنهان چکاوک

لباس‌های اون گذاشته پس با این حال بیخیال شد و شروع کرد جمع کردن لباس‌هاش، بقیه‌ی وسایل‌هاشو گذاشت خودش بیاد جمع کنه چون واقعا نمیدونست چیا باید برداره براش!

...

کامران جلوی طلافروشی توقف کرد و پیاده شد، ماشینو قفل کرد و به سمت مغازه راه افتاد.

تقریبا شلوغ بود اما اون کارش زیاد طول نمیکشید، دو تا حلقه‌ی ست طلا زرد ساده شد خرید کامران از طلافروشی! حساب کرد و خارج شد.

سوار ماشین که شد موبایلشو از جیبش خارج کرد تا به چکاوک زنگ بزنه که حاضر باشه برن خرید که دید یک میس کال از چکاوک و یکی هم از کاوه داشت.

اول با چکاوک تماس گرفت و گفت آماده باشه بعد زنگ زد به کاوه و زد رو اسپیکر و ماشین رو راه انداخت.

-جونم داداش؟

-الو کاوه، تماس گرفته بودی؟

کاوه صدایش با تاخیر اومد:- آره توام که هیچ وقت جواب نمیدی، میخواستم ببینم چی شد میان یا نه؟

کامران پیچید تو خیابان اصلی و گفت:- آره میایم، احتمالا صبح راه میفتیم!

کاوه با خنده گفت:- میان؟

مگه چند نفرین؟

کامران پوفی کشید و گفت:- ول کن کاوه، بچه‌ها کی میان؟

-والا قرارما آخر هفته بود، ولی حالا که شما زود میان بهشون میگم اونام بیان البته اگه تونستن!

حس.پنهان چکاوک

کامران سریع گفت: -نه نه نگو بهشون، بذار همون آخر هفته بیان، فردا میبینمت فعلا!

کاوه باشه‌ای گفت و با خداحافظی قطع کرد.

...

چکاوک بی حوصله جلوی تی‌وی نشسته بود و شبکه‌ها رو جاب‌جا میکرد که با زنگِ موبایلش کنترل رو روی عسلی گذاشت و موبایلشو برداشت.

کامران بود، جواب داد: -بله؟

-سلام، حاضر باش دارم میام بریم خرید، فعلا!

چکاوک باشه‌ای زمزمه کرد و بلند شد، تی‌وی رو خاموش کرد و رفت بالا.

مانتو سفید رنگشو همراه شلوار جینش پوشید و شال آبی آسمانیشو با خط‌های باریک سفید سرش کرد و موبایل و کیف پولش همراه کلیدش رو داخل کیف کوچیک مشکی رنگش گذاشت و فقط کمی رژ با ادکلن زد و کمی هم نرم‌کننده به دست و صورتش زد.

کفش‌های مشکی رنگ جلو بازشو هم از تو کمد برداشت و رفت پایین.

توی سالن کوچیک رو میز مطالعه‌ی کامران نشست و منتظرش شد.

موبایلش هم شارژ نداشت لاقبل به مادرش زنگ بزنه کمی باهاش صحبت کنه!

با انگشتش رو میز ضرب گرفته بود که با دینگِ موبایلش سرشو بلند کرد و موبایلش را از تو کیفش خارج کرد، کامران بود که نوشته بود "پایینم"!

چکاوک بلند شد، کفش‌هاشو پوشید و درو باز کرد و خارج شد، درو بست و به سمت آسانسور رفت، وارد شد و دکمه ی لابی رو فشار داد.

چندمین بعد آسانسور با دینکی ایستاد و چکاوک پیاده شد، به سمت خروجی رفت و وارد حیاط شد، از حیاط سرسبز هم گذشت و درو باز کرد و خارج شد، کامران داخل ماشین منتظرش بود، به سمت ماشین رفت و سوار شد: -سلام!

کامران مثل همیشه فقط سرشو تکون داد و ماشینو روشن کرد، دور زد و از کوچه خارج شد.

چکاوک کمربندشو بست و بندِ کیفشو تو دستش فشار داد.

خیره‌ی بیرون بود و محو آهنگ که با حرف کامران که گفت: - داشبور تو باز کن! برگشت سمتشو و بهش نگاه کرد که کامران باز با چشم به داشبورت اشاره کرد و گفت: -بازش کن!

چکاوک کمی خم شد و داشبور تو باز کرد، یه جعبه‌ی سرمه‌ای رنگ توجهشو جلب کرد، بردداشت و بازش کرد، دوتا حلقه!

متعجب برگشت سمت کامران که کامران هم کوتاه نگاهش کرد و گفت: -دستت کن!

چکاوک کمی مکث کرد و پرسید: -واسه چی؟

کامران با اخم گفت: -واسه چی نداره، دستت کن! اینجوری بهتره!

چکاوک مثل کامران اخم کرد و درحالی که در جعبه رو میبست گفت: -دلیلی نمیبینم!

خواست جعبه‌رو بذاره داخل داشبورت که کامران سریع مچشو گرفت و عصبی و شمرده‌شمرده درحالی که سعی میکرد صداشو بلند نکنه گفت: - وقتی میگم حلقه‌رو بنداز یعنی بنداز، دلیلی نمیبینم که رو حرف من حرف بزنی، همین الان زود باش!

چکاوک بزور مچشو از دست کامران بیرون کشید و در حالی که نوازش میکرد تا کمی از دردش کم بشه با اخم روشو از کامران برگردوند!

کامران که نگاهش بین خیابان و چکاوک در نوسان بود دوباره گفت: -پس چرا معطلی، دستت کن حلقه‌رو!

چکاوک حلقه‌رو از جعبه‌اش خارج کرد و در حالی تمام نگاهش به حلقه‌ی زرد ظریف بود، داخل انگشتش کرد و صاف نشست!

حس.پنهان چکاوک

کامران دست چپشو به سمت چکاوک گرفت و گفت:-حلقه‌ی منم بنداز!

چکاوک نگاهی بد به سمتش انداخت و حلقه رو از جعبه خارج کرد و در حالی که سعی میکرد دستش به دست کامران نخوره، حلقه‌رو داخل انگشتش کرد و دوباره به صندلی تکیه داد.

کامران ماشینو تو پارکینگِ پاساژ نگاه‌داشت و درحالی که کمر بندشو باز میکرد روبه چکاوک گفت:-پیاده شو!

چکاوک بدون نگاه بهش کمر بندشو باز کرد و پیاده شد، کامران به سمتش اومد و درحالی که دستشو میگرفت ماشینو قفل کرد و همراه هم به سمت آسانسور رفتن، طبقه‌ی چهارم معدن لوازم آرایشی بود.

کامران چکاوک رو به سمت بهترین مغازه که مارک‌ها و برندهای عالی داشت برد و طبق سلیقه‌ی خودش و صدالبته پوستِ چکاوک کلی برایش لوازم خرید، از هر رنگ و مارکی که سلیقه‌ی خودش بود!

تموم که شد حساب کرد و در حالی که چنتا از کیسه‌هارو سمت چکاوک میگرفت گفت:-بریم!

چکاوک کیسه‌هارو گرفت و با تشکری از مردوزنِ فروشنده همراه کامران از مغازه خارج شدند، سوار آسانسور شدن که کامران پرسید:-دیگه چیزی احتیاج نداری؟

چکاوک با کمی مکث گفت:-نه، تازه خرید بودم!

کامران سرشو تکون داد و درحالی که دکمه‌ی سه رو فشار میداد گفت:-من چنتا وسیله احتیاج دارم بخریم، بریم!

چکاوک حرفی نزد که کامران باز گفت:-فردا صبح میتونی بری به مادرت سر بزنی، شب راه میفتیم شمال شاید کمی بیشتر موندیم!

چکاوک نگاهش کرد و پرسید:-مثلا چند روز؟

آسانسور ایستاد، کامران درحالی که پیاده می‌شد گفت:-مثلا چهار پنج روز!

چکاوک دنبال کامران از آسانسور خارج شد و آرام گفت:-ولی تو گفتی زیاد نمی‌مونیم!

کامران بدون نگاه بهش، کیسه‌هایی روهم که تو دست خودش بود رو به چکاوک داد و با گفتنِ بعدا حرف میزنیم، وارد مغازه‌ی لباس مردونه شد.

حس. پنهان چکاوک

چکاوک جلوی ویتترین مغازه ایستاد، چشمش به روی یه تیشرت سفید ثابت موند، خیلی قشنگ بود و مطمئنا تلفیقه جالبی با پوستِ گندمیه کامران پیدا میکرد!

کیسه‌هارو تو دستش جاب‌جا کرد و وارد مغازه شد، کامران داشت حساب میکرد که چکاوک کنارش قرار گرفت و در حالی که به لبخند رو لبش خیره بود گفت: -اگه قصد خرید داری بنظرم اون تیشرت سفیده خیلی بهت بیاد! کامران بی حرف فقط نگاهش کرد که خود چکاوک روبه فروشنده گفت: -ببخشید آقا لطفا اون تیشرت سفیده تو ویتترین سائز... بدین!

فروشنده با گفتنِ حتما برگشت عقب و چند ثانیه بعد تیشرت رو روی میز قرار داد و چکاوک با نگاه به کامران پرسید: -میخوای بپوشش ببین خوشت میاد!

کامران که تمام مدت خیره‌اش بود به خودش اومد و در حالی که تیشرت رو داخل کیسه میذاشت گفت: -حتما تو تنم محشر میشه، میریم خونه میپوشم! بعد پول تیشرت رو هم حساب کرد و جفتشون از مغازه خارج شدند.

...

چکاوک به گفته‌ی کامران تمام لباس‌ها و لوازمشون رو داخل چمدان بزرگه جا داد و بلند شد. ساعت ده صبح بود، تازه صبحانه خورده بودند و چکاوک داشت حاضر میشد بره پیش مادرش،

دل تو دلش نبود و کم مونده بود بال دربیاره!

تمام لوازم‌های مورد نیازشو توی کیف بزرگی جا داد و بعد از پوشیدن لباس‌هاش از اتاق خارج شد و از پله‌ها پایین رفت.

کامران با لیوان چایی روبروی تی‌وی نشسته بود، چکاوک نزدیکش شد و گفت: -من میرم!

کامران برگشت عقب و بعد از اینکه از سرتاپاشو وارسی کرد گفت: -خودم میرسونمت!

چکاوک سریع گفت: -نه، با آژانس میرم!

حس. پنهان چکاوک

کامران سرشو تکون داد: -باشه، پس بعد از ظهر میام دنبالت!

چکاوک در حالی که میرفت سمتِ تلفن آژانس خبر کنه گفت: -باشه، فقط لطفا وسایلارو فراموش نکن!

کامران کمی از چاییشو مزه کرد و باشه‌ای زیر لب گفت.

چکاوک بعد از خبر کردن آژانس منتظر شد، یک ربعی طول کشید تا بیاد، با زنگِ افاف بلند شد و با خداحافظی از

کامران از پله‌ها بالا رفت و از خونه خارج شد.

...

کامران بعد از رفتن چکاوک لیوان چاییشو رو عسلی گذاشت و رو کاناپه دراز کشید، آرنجشو رو پیشونیش گذاشت و

رفت تو فکر!

فکر چکاوک، خودش، زندگیشون، قرارشون!

تصمیم داشت به کاوه بگه همه چیو اما مادرش نباید بویی میبرد!

آهی کوتاه کشید و به پهلو چرخید، لبخندی رو لبش از ماجرای دیشب نشست!

چکاوک بزور تیشرت سفیدی که سلیقه‌ی خودش بود رو تن کامران کرد تا ببینه بهش میاد یا نه، کمی عقب رفت و با

دقت نگاهش کرد، لبخندی زد و گفت: -چه قشنگ شد تو تنت،

آفرین به سلیقه‌ی خودم، مگه اینکه من بزور لباس سفید تنت کنم بعد زیر لب یه چیزایی زمزمه کرد که کامران

متوجه نشد اما تا همون جا هم دلش میخواست سفت بغلش کنه با اون طرز نگاه کردنش!

لبخند کامران عمق گرفت و دیوونه‌ای نثار چکاوک تازه رفته کرد!

بلند شد، کمی نگاهی به دوروره خونه انداخت و با خودش گفت: -باید تغیر دکوراسیون بدم، حتما باید از چکاوک هم

نظر بپرسه چون اینطور که معلومه خیلی با سلیقه‌ست!

چکاوک دستاشو بغل کرد و از شیشه‌ی ماشین به بیرون خیره شد، یهو تصویر کامران با اون تیشرت سفید اومد جلو چشمش، لبخندی رو لبش نشست و زیر لب گفت: -بیشرف چه خوشتیپیم میشه با لباس سفید!

لبشو محکم رو هم فشار داد و به خودش تشر زد: -دختره‌ی بی حیا این چرت و پرت‌ها چیه میگی آخه!

دستی رو پیشونیش کشید و سعی کرد ذهنشو منحرف کنه اما مگه می‌شد، همش نگاه پرخنده‌ی کامران موقعی که چکاوک داشت ازش تعریف میکرد میومد جلو چشمش و هر لحظه لبخند چکاوک عمق می‌گرفت.

-خانوم، رسیدیم!

با صدای راننده، به خودش اومد نگاهی به دوروورش انداخت، سرکوچه بودند، با تشکری حساب کرد و پیاده شد.

کیفش رو تو دستش گرفت و با دیدن در خونشون همه چیز از یادش رفت، با قدم‌هایی بلند به سمت خونه حرکت کرد و کلیدو از کیفش خارج کرد، درو باز کرد و وارد حیاط که شد مادرشو و محبوبه خانمو دید که رو تخت چوبیه تو حیاط نشسته بودند و میوه میخوردند.

مادرش با دیدن چکاوک سریع از جاش بلند شد که چکاوک درو بست و کیفشو جلوی در رها کرد و به سمت مادرش پرواز کرد.

خودشو تو بغل مادرش انداخت و سرشو رو شونش گذاشت...چندبار شونه‌ی مادرشو بوسید و از بغلش جدا شد، عطیه خانم چندبار گونه‌ی چکاوک رو بوسید و گفت: -عزیزدلم چرا نگفتی میای؟

چکاوک بعد از احوالپرسی با محبوبه روبه مادرش با چشمک گفت: -خوب میخواستم غافلگیرت کنم!

عطیه با خنده دست چکاوک رو گرفت و پرسید: -تا کی میمونی مادر؟

چکاوک کمی مکث کرد و دروغ گفت: -بزور مرخصی گرفتم مامان بعداز ظهر برمیگردم صبح باید سر شیفتم باشم!

عطیه خانم اخم کرد: -وا مادر این چه اومدنیه حالا، خسته‌ی راه میشی اینجوری!

حس. پنهان چکاوک

چکاوک دوباره بغلش کرد و گفت: -دلم برات تنگ شده بود خوب!

الان خوبی، درد نداری؟

عطیه با آه گفت: -خوبم، درد دارم اما زیاد نه، محبوبه خدا خیرش بده بهم میرسه!

چکاوک از بغل مادرش بیرون اومد و با لبخند روبه محبوبه گفت: -دستت درد نکنه محبوبه خانم!

محبوبه لبخندی به صورت چکاوک پاشید که چکاوک پولی که دیشب از کامران گرفته بود جلوی محبوبه گذاشت و

گفت: -اینم اولین حقوقت، یک میلیون حقوقت بقیشم برای مادرم هرچی لازم داشت بخر!

محبوبه دوباره لبخندی زد و تشکری آرام گفت و بلند شد، مادرو دختری تنها گذاشت و به قصد خرید بیرون رفت.

عطیه خانم و چکاوک باهم داخل خونه رفتند و تا موقع ناهار کلی باهم صحبت کردند!

ناهار زرشک پلو با مرغ بود که دست پخت محبوبه عالی شده بود!

رضا پسر محبوبه طبق معمول تو نیومد و محبوبه باز مجبور شد غذاشو ببره تو حیاط!

ناهارشون که تموم شد چکاوک خواست جمع کنه که محبوبه اجازه نداد، خودش جمع کرد و بعد از شستن ظرفها با

سینی چایی و نبات و کشمش کنار عطیه و چکاوک نشست.

چکاوک تا آخرین لحظه از کنار مادرش جم نخورد!

ساعت نزدیک هفت عصر بود که موبایل چکاوک زنگ خورد و اون با دیدن شماره‌ی کامران بلند شد و رفت تو حیاط!

جواب داد: -بله؟

کامران درحالی که در خونه رو قفل میکرد گفت: -حاضر باش نیم ساعت دیگه بالای کوچه منتظرم!

چکاوک باشه‌ای زمزمه کرد و دوباره برگشت داخل، روبه مادرش که سوالی نگاهش میکرد گفت: -از ترمینال

بود، بهشون گفته بودم وقت حرکت اتوبوس و بهم اطلاع بدن، نیم ساعت دیگه باید برم!

عطیه ناراحت شد اما سعی کرد بروز نده، لبخندی کوتاه زد و گفت: -باشه عزیزم حالا بیا بشین!

چکاوک باز کنار مادرش نشست و سرشو رو شونش قرار داد،

حس.پنهان چکاوک

نیم‌ساعت خیلی زود گذشت مثل باد و چکاوک با دینگِ موبایلش بلند شد، محکم مادرشو بغل کرد و چندبار بوسیدش!

عطیه هم گونه‌ی دخترشو بوسید و با گفتنِ خدا پشت و پناهت بدرقه‌اش کرد، چکاوک از خونه خارج شد و به محبوبه هم اجازه نداد باهاش دم‌در بیاد، درو بست و با قدم‌هایی تند و کمی مظطرب که نکنه کسی ببینه سمت ماشین کامران که آن طرف خیابان بود رفت و سوار شد.

کامران که با نشستنِ چکاوک تو ماشین انکار انرژی گرفته بود ضبطِ ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

چکاوک با ابروهایی بالا رفته به تیشرت سفیدِ کامران نگاهی انداخت و با لبخندی کنترل شده گفت: -میبینم که سلیقه‌ی من بد به دلت نشسته!

کامران با چشم‌هایی پر از خنده کوتاه نگاهش کرد و سرشو به طرفین تکون داد.

کمی که گذشت کامران سکوتو شکست و پرسید: -مادرت خوب بود؟

چکاوک سرشو تکون داد: -آره خیلی بهتره، داروهاشم به موقع میخوره!

کامران حرفی نزد، چکاوک از بیکاری با آهنگ‌ها خودشو سرگرم میکرد و تراک‌هارو عقب جلو میکرد و رو هر آهنگی که به دلش مینشست توقف میکرد و خیره‌ی جاده‌ی سرسبز میشد.

ساعت ده‌ونیم شب بود که خسته و گرسنه جلوی ویلا توقف کردند اما کامران هرچی گشت نتونست کلیدِ ویلا رو پیدا کنه، با کف دستش رو فرمون کوبید و عصبی غرید: -لعنتی!

موبایلش رو از رو داشبورت برداشت و شماره‌ی کاوه رو که از صبح ده‌بار بیشتر زنگ زده بود رو گرفت و زد رو اسپیکر، با دست چپش گردنشو ماساژ داد که کاوه جواب داد: -جونم داداش؟

کامران گفت: -کاوه خونه‌ای یا ویلا؟

کاوه گفت: -خونه‌ام چطور؟

کامران باز گفت: -ما جلو ویلایم،

حس. پنهان چکاوک
میایی؟ کلیدو فراموش کردم!

کاوه شیطون شد باز: -جلوی ویلایین؟ بله دیگه حتما با زن داداش جدیده!

کامران داد زد جوری که چکاوک متعجب و کمی ترسیده نگاهش کرد: -فک نزن کاوه، خسته‌ام زود بیا!

قطع کرد و موبایلش رو رو داشبورت پرت کرد!

چکاوک سرش و به پشتیه صندلی تکیه داد و با چشم‌هایی بسته گفت: -گشمنه!

کامران برگشت سمتشو و خیره‌ی نیم‌رخش لب زد: -الان کاوه میاد، برا تو راه چیزی نخریدم، یعنی فراموش کردم!

چکاوک حرفی نزد!

کامران نگاهش انقدر رو نیم‌رخ چکاوک ثابت موند که چکاوک خیره‌گیه نگاهشو حس کرد و با خنده چشم‌هاشو باز

کرد و با نگاه به چشم‌هاش پرسید: -چی، چرا اینجوری نگام میکنی؟

کامران دستی رو ته‌ریشش کشید و لب زد: -هیچی!... اما هیچیه هیچی هم نبود! آخرش نتونست طاقت بیاره و

ب*و*س*ه*ا*ی کوتاه اما عمیق رو لب‌های چکاوک نشوند!

چکاوک دستی رو لبش گذاشت و نگاه از چشم‌های کامران گرفت، کامران لب‌خندی رو لبش از نگاه پر شرم چکاوک

نشست و دستشو رو فرمون گذاشت و کامل به صندلی لم داد.

چکاوک نگاهش به بیرون بود که با ایستادن بی‌ام‌وی سفید رنگی روبروی ویلا آرام روبه کامران گفت: -فک کنم اومد!

کامران چشم‌هاشو باز کرد و با دیدن کاوه که پیاده شد و با تکون دادن دست به سمت در رفت تا بازش کنه، گفت آره

خودشه و ماشینو روشن کرد و کاوه که درو باز کرد، ماشینو راه انداخت و برد داخل...

از حیاط سنگ‌فرش شده گذشت و پیچید سمت راست و توقف کرد.

ماشینو خاموش کرد و روبه چکاوک گفت: -پیاده شو!

حس.پنهان چکاوک

چکاوک کیفشو برداشت و در ماشینو باز کرد و پیاده شد، پای راستش خواب رفته بود، کمی تکونش داد که بهتر شد و کنار کامران که داشت چمدون و ساک دستی رو از پشت ماشین برمیداشت ایستاد!

کاوه ماشینشو پشت ماشین کامران پارک کرد و پیاده شد.

-به خان داداش خیلی خوش اومدی!

کامران و چکاوک هر دو همزمان سمت کاوه برگشتند و کاوه با کامران دست داد و کوتاه همدیگه رو بغل کردن... چکاوک سلام داد که کاوه بعد از اینکه جوابشو داد روبه کامران گفت:-داداش نمیخواهی معرفی کنی؟

کامران نگاهی به چهره‌ی خسته‌ی چکاوک انداخت و گفت:-چکاوک، همسرم!

کاوه مثل خنکا به کامران که این حرفو زده بود نگاه کرد که کامران ساک و چمدانو برداشت و روبهش گفت:-چیه باز ماتت برد، بیا بریم داخل خسته‌ایم.

کاوه به خودش اومد و فقط لبخندی به چکاوک زد و باهم داخل ساختمان شدند.

چکاوک از خستگی روبه موت بود و حالش اصلا خوب نبود، گرسنه هم بود و این شده بود نورِ علانور!

کامران با گفتن:-کاوه یه چیزی درست کن بیایم بخوریم، همراه چمدانا از پله‌ها بالا رفت و چکاوک هم دنبالش!

باهم داخل اتاق شدند و چکاوک کیفشو پایین تخت رها کرد و رو تخت دراز کشید.

کامران چمدونارو جلوی کمد گذاشت و روبه چکاوک که چشم‌هایش بسته بود گفت:-اگه خواستی دوش بگیری اتاق روبرویی سرویس بهداشتیه، من میرم پایین ببین کاوه چیکار میکنه توام بیا!

چکاوک بدون باز کردن چشم‌هاش باشه‌ای زمزمه کرد که باز شوکه شد! ب*و*س*ه*ی کامران اینبار رو گونه‌ی

چکاوک نشست و چکاوک با خودش فکر کرد این‌روزا چه خوش اشتها شده این مردِ خوشتیپ!

...

حس.پنهان چکاوک

کامران از پشت پس گردنیه مهمون کاوه کرد که کاوه با آخی بلند و اخم چرخید سمت کامران و گفت:- بابا گردنه‌ها اینجوری میزنی، کیسه بوکس که نیست!

کامران نگاهی به تابه‌ی رو گاز که محتویاتِ داخلش در حالِ پختن بودن پرسید:- چی پختی؟

کاوه زیرگازو خاموش کرد و خلاصه گفت:- املت، بعد دستِ کامرانو گرفت و در حالی که مینشوندش رو میز صبحانه خوری پرسید:- خب داداش، جون مامان راستشو بگو این دختره کیه؟

کامران چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت:- مگه دروغ دارم بهت بگم آخه؟ گفتم که زنمه، زن.م!

کاوه کمی مکث کرد و پرسید:- یعنی چی آخه؟ بدون اطلاع ما ازدواج کردی؟

کامران بلند شد در حالی که به سمتِ یخچال می‌رفت گفت:- مگه بچم که از شما اجازه بگیرم، بعدم نمیخوام مامان بویی از قضیه ببره!

کاوه پشت کامران بلند شد و گفت:- اولاً من نگفتم بچه‌ای و باید از ما اجازه می‌گرفتی، بعدشم چرا نباید مامان بفهمه؟ مگه نمیگی زنته پس چه ایرادی داره!؟

کامران نون و پارچ آب و رو میز گذاشت و گفت:- چون برای خودم دلیل دارم و الان وقت مناسبی نیست، گذارو آماده کن برم چکاوکم صدا کنم بیاد.

کاوه خواست دوباره حرفی بزنه که کامران گفت:- خواهش میکنم کاوه، بعدا همه چیزو برات توضیح میدم، لطفا!

کاوه باشه‌ای زمزمه کرد و کامران از آشپزخانه خارج شد!

...

چکاوک بلند شد و لباس‌هاشو از تنش درآورد، هوا گرم بود و چکاوک کلافه شده بود، شلوارِ گشادِ سفید رنگی همراه سارافون ستشو پوشید و شال سفیدشو دور سرش پیچید.

از اتاق خارج شد که با کامران روبرو شد، کامران از سرتاپاشو نگاه کرد و گفت:- سفید پوش شدی!

حس.پنهان چکاوک

چکاوک دستی رو پیشونیش کشید و گفت:-خیلی گرمه!

کامران فقط سرشو تکون داد و با دست چکاوک رو به پایین راهنمایی کرد، باهم پایین رفتند و وارد آشپزخانه شدند، پشت میز نشستند و بخاطر گشنه بودنشون املتِ کاوه عجیب بهشون چسبید!

چکاوک که حسابی خوشش اومده بود با لبخندی محو گفت:-مرسی، خیلی خوشمزه بود!

کاوه بدون لبخند یا چیزی فقط نوش جانی بهش گفت و بلند شد پیشدستی هارو جمع کرد و داخل سینک گذاشت.

نمیدونست چرا اما حس خوبی به چکاوک نداشت، احساس میکرد بزور خودشو قالب داداشش کرده!

کاوه که خواست ظرف هارو بشوره چکاوک سریع بلند شد و روبهش گفت:-بدین من میشورم شما برید پیش کامران!

کاوه بدون نگاه به چکاوک خلاصه گفت:-خودم میشورم!

چکاوک نگاهی به کامران کرد و با ناراحتی و بی حرف از آشپزخونه خارج شد و به سمت پله ها رفت تا خودشو به اتاق برسونه و بخوابه!

....

چکاوک که از آشپزخونه خارج شد کامران به کاوه توپید:-این چه طرزه برخورده کاوه، خجالت نمی کشی!

کاوه با دست هایی کفی برگشت سمت کامران و مثل خودش عصبی گفت:-نه خجالت نمیکشم، چون هنوز نفهمیدم اون دختره دقیقا با تو چه نسبتی داره؟ چون واقعا فکر میکنم یه کاری کرده که مجبور شدی عقدش کنی چون م...

با مشت کامران که محکم رو میز فرود اومد و با دادش که گفت:-خفه شو!

حرف کاوه نصفه موند و کامران بلند شد، روبروی کاوه ایستاد و گفت:-اون زن منه، اگه هم زوری در کار بوده از طرف من بوده نه اون!

حس.پنهان چکاوک

کاوه خوب گوشاتو باز کن میخواستم همه چیو بهت بگم اما حالا که اینطور شد نمیگم، فقط حواستو جمع کن هرگونه بی‌احترامی بهش بکنی یا به مامان حرفی بزنی دیگه نه من نه تو! دیگه فراموش کن برادری به اسم کامران داری!

انقدر جدی گفت که کاوه فقط نگاهش کرد و حرفی برای گفتن پیدا نکرد!

کامران دستی رو تهریشش کشید و عقب‌گرد کرد و از آشپزخونه خارج شد و به سمت پله‌ها رفت.

وارد اتاق که شد چکاوک نبود، حتما رفته دوش بگیره، لباساشو درآورد و بعد از خاموش کردن چراغا با بالاتنه‌ی لخت رو تخت دراز کشید، چراغ خواب سبز رنگ کنار تختو روشن کرد و آرنجشو رو چشمش گذاشت.

....

چکاوک لباس‌هاشو پوشید و موهای خیسشو با حوله بست و از حمام خارج شد، اتاق تاریک بود و توی نور سبز رنگ کامرانو دید که رو تخت دراز کشیده، به سمت کیفش رفت و بعد از اینکه دست و صورتشو نرم‌کننده زد بخاطر بیدار نشدن کامران سشوارو روشن نکرد و با حوله خیسیه موهاشو گرفت و بعد از باز کردن پنجره رفت رو تخت و کنار کامران با فاصله دراز کشید!

چندمین که گذشت سرشو به سمت کامران چرخوند و خیره‌ی نیم‌رخش شد!

تو دلش گفت:- یعنی اگه بهش بگم تهریشتو بزن قبول میکنه! آخه خیلی بهش میاد! اونم که هرروز با کلی پرستار تو بیمارستان سرکار داره!

بعد یهو فهمید چی گفته، لبشو گاز گرفت و به خودش تشر زد:- چکاوکِ احمق، آخه به تو چه!

بعد پشتشو به کامران کرد و خواست چشماشو ببندد که تنش میون بازوان کامران اسیر شد و به سمتش کشیده شد، چشم‌هاشو بست که کامران آرام گفت:- از رفتار کاوه ناراحت نشو، پسِر خوبیه، منظور بدی نداشت!

چکاوک فقط لب زد:- مهم نیست!

حس.پنهان چکاوک

واقعا هم مهم نبود، یعنی مهمم بوی چیزی نمیتونست بگه، اون که موندنی نبود، حالا هرکی هرجوری که دوس داشت باهاش رفتار میکرد!

کامران ل*ب*ش*و رو گردن چکاوک گذاشت و بوسه‌ای کوتاه میهمانش کرد!

...

روبروی آینه ایستاد و سوارو روشن کرد، موهاشو کامل سوار کشید و خشک کرد.

شلوار گشاد آبی همراه سارافون و شال سفیدی پوشید و کمی نرم کننده به دست و صورتش زد... حولشو آویزون کرد تا خشک بشه و از اتاق خارج شد.

از پله‌ها پایین رفت و به سمت آشپزخونه رفت، هیچ کس نبود اما میز صبحونه آماده بود.

پشت میز نشست و چندلقمه نون و مربا خورد، یک استکان چایی هم خورد و بلند شد میزو جمع کنه که صدای کاوه رو پشت شنید که گفت: -خودم جمع میکنم زنداداش، شما زحمت نکشید!

چکاوک برگشت سمتش و متعجب نگاهش کرد که کاوه خرید تو دستاشو روی اپن گذاشت و لبخندی کوتاه مهمان چکاوک کرد و به سمت رفت و شروع کرد جمع کردن میز!

چکاوک بی حرف خریدارو برداشت و گذاشت رو میز و بازشون کرد، سینه‌ی مرغ و روغن و گردو و ربانار و فلفل دلمه‌ای و کاهو و گوشت و کلی خرید دیگه!

چکاوک بسته‌ی مرغو برداشت و پرسید: -فسنجون داریم؟

صدای کامران از پشتش بلند شد: -آره، البته با زحمت تو!

چکاوک برگشت سمتش که صورتش کاملاً مقابل صورت کامران قرار گرفت، کامران لبخندی تو صورتش پاشید که چکاوک برگشت و زیرچشمی به کاوه که اصلاً حواسش نبود، کرد و بعد از کمی مکث گفت: -حتما، فقط به شرطی که تو آشپزخونه نیاین! اینجا شلوغ باشه من حواسم پرت میشه خراب کاری میکنم!

حس.پنهان چکاوک

کاوه خندید و کامران به سمت یخچال رفت و درحالی که میوه برمیداشت گفت: -باشه پس هرچی خواستم خودت بیار که من دیگه نیام تو آشپزخونه!

چکاوک کوتاه خندید که کامران و کاوه هر دو از آشپزخونه خارج شدند.

چکاوک بعد از رفتنشون نفسی عمیق کشید و تمام وسایلا رو روی کابینت چید و بعد از اینکه همشونو مرتب سر جای خودشون گذاشت شروع کرد آماده کردن خورش.

فلفل دلمه‌هارو میچید تو یخچال که فکری به ذهنش رسید!

دلش برای دلمه‌های مادرش تنگ شده! خودش میتونست درست کنه! لبخندی به فکر خودش زد و تصمیم گرفت برای شام هم دلمه‌ی فلفلی درست کنه! اگه بادمجون هم بود که عالی میشد! چطوره به کامران بگه بره بخره، آره، چرخ کرده هم احتیاج داشت!

چندتا پیاز برداشت و بعد از پوست گرفتن رندشون کرد، اشکش دراومده بود و هی با مچش پاکشون میکرد. تموم که شدن روی شعله‌ی ملایم گذاشت تا کمی تفت بخورن و یه پیاز بزرگ هم پوست گرفت و ریزریز خردشون کرد. آروم آروم تمام کارهارو آماده کرد و آشپزخونه‌رو هم تمیز کرد.

ساعت یک‌ونیم بود که کارِ سالاد گرفتنش تموم شد و با تمام سلیقه میزو چید!

بوی فسنجون کلِ خونه‌رو برداشته بود!

کامران قبل از اینکه چکاوک صدایش بلند شد و درحالی که نفسی عمیق میکشید همراهِ کاوه که نیشش تا بناگوشش باز بود، به سمت آشپزخونه رفتند، وارد که شدند چکاوک لبخندی به هردوشون زد و گفت: -بشینید، ناهار آماده‌ست!

کامران با نگاهی پراز مهربانی به چکاوک نگاه کرد و سریع چشم ازش گرفت و کاوه هم در حالی که دستی رو شکمش میکشید گفت: -به‌به زن داداش، چه کردی!

چکاوک پشت میز نشست و در حالی که کمی برای خودش سالاد می کشید گفت: -حالا تا سرد نشده بخورید!

حس.پنهان چکاوک

هر دو پشت میز نشستند و برای خودشون غذا کشیدند و شروع کردن به خوردن،الحق که خوشمزه شده بود و ترشیه زیادش خیلی به دل کاوه نشسته بود!

...

بعد از ظهر ساعت نزدیکای شش بود که کامران درحالی که حاضر می شد روبه چکاوک که روبروی میز توالت نشسته بود و آرایش میکرد گفت:-اگه کارت تموم شد پاشو حاضر شو بریم خرید!

چکاوک برگشت سمتشو درحالی که بلند می شد بره سمت ساکا تا لباس بیوشه پرسید:-میشه بجای خرید بریم کنار دریا؟

کامران کلاهشو رو سرش مرتب کرد و درحالی که عینک آفتابیشو برمیداشت گفت:-نه،خیلی چیزا باید بخریم،فردا بچه ها میان دسته جمعی میریم دریا!

چکاوک لبشو غنچه کرد و برگشت سمت ساکا و زیرلب گفت:-دسته جمعی به چه دردم میخوره آخه!

کامران درحالی که از اتاق خارج میشد گفت:-پایین منتظرتم!

چکاوک بی حرف مانتو کرم رنگشو همراه شلوار سفیدش پوشید و شال کرم رنگشم سرش کرد و بعد از برداشتن موبایل و عینکش از اتاق خارج شد.

از پله ها پایین رفت که با کاوه روبرو شد،لبخندی بهش زد که کاوه گفت:-عه میخواستم پیام بالا!

چکاوک ابروهاشو توهم برد و پرسید:-کاری داشتی باهام؟

کاوه دستشو برد پشت سرشو و با کلی من من گفت:-میخواستم بگم اگه میشه خب،برای شام لازانیا درست کن!

چکاوک چندثانیه نگاهش کرد وباخنده گفت:-باشه پسر،حالا من گفتم چی میخوای بگی اینطوری! من میخواستم دلمه درست کنم اما چون تو میگی باشه لازانیا میدارم!

حس. پنهان چکاوک

کاوه عین بچه‌ها ذوق کرد و بعد گفت: - فقط زنداداش موادشو نداریم!

چکاوک بعد از اینکه عینکشو زد تو چشمش گفت: - باشه، داریم میریم خرید میخریم! فعلا!

کاوه زیر لب خداحافظی زمزمه کرد و چکاوک به سمت خروجی رفت... از کنار اسبِ بزرگی که تقریباً وسط سالن بود گذاشت و دره بزرگو باز کرد و از پله‌ها پایین رفت، کامران داخل ماشین منتظرش بود، چکاوک نشست و کامران بی حرف ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

چکاوک دستشو برد سمت ضبط که موبایلش زنگ خورد، نگاهی به صفحه‌اش انداخت، پری بود.

جواب داد: - جانم پری؟

صدای پری با کمی مکث بلند شد: - الو چکا، سلام عزیزم خوبی؟

- سلام مرسی، تو خوبی؟ چخبر؟

- سلامتی، خبری ازت نیست کجایی؟

چکاوک نگاهی زیرچشمی سمت کامران انداخت و گفت: - تهران نیستم پری! چطور؟

پری با خنده گفت: - عه، پس بگو رفتم ددر، باشه چکا خانوم، بی خبر دیگه، حالا بذار بیایی دارم برات!

چکاوک خندید که باعث شد کامران متعجب نگاهش کنه و پری هم کوفتی نثارش کرد!

چکاوک میون خنده گفت: - خب حالا چی شده تو یادی از من کردی؟

پری پررویی زیر لب نثارش کرد و گفت: - خب بی‌شعور همیشه من به تو زنگ میزنم مگه اصلا تو یاد من میفتی، خیلی خری!

چکاوک زیرچشمی کامرانو نگاه کرد و گفت: - باشه پری هرچقدر دوس داری فحشم بده، بعدا جبران میکنم!

پری با خنده گفت: - آهان، اون برجِ اخم کنارته! فهمیدم! هیچی جونم کاری نداشتم میخواستم فقط ببینم خوبی همه چیز روبراهه؟ مشکلی که نداری؟

حس. پنهان چکاوک

چکاوک با آه گفت: - نه عزیزم مشکلی نیست، مرسی ازت!

- باشه گلم، میبوسمت فعلا!

چکاوک لبخندی زد و با گفتن: - خدا حافظ عزیزم! قطع کرد و موبایلو تو دستش فشار داد.

کامران کوتاه نگاهش کرد و پرسید: - تو چیزی احتیاج نداری؟

چکاوک برگشت سمتشو گفت: - چرا اتفاقا برا شام کلی چیزمیز نیاز دارم!

کامران پیچید تو کوچه و گفت: - برا شام میخوام جوجه درست کنم!

چکاوک سریع گفت: - نه من خودم میخواستم دلمه بذارم ولی کاوه اومدنی جلومو گرفت گفت برا شام لازانیا بذارم!

کامران ماشینو جلو فروشگاه پارک کرد و متعجب پرسید: - کاوه، از تو خواست لازانیا درست کنی؟

چکاوک لبشو کمی غنچه کرد و گفت: - آره خب، چرا تعجب کردی؟

کامران جفت ابروهاشو بالا داد و گفت: - هیچی، پیاده شو!

چکاوک بی حرف پیاده شد و کنار کامران قرار گرفت و هم قدم هم وارد فروشگاه شدن.

چکاوک تمام چیزهایی که احتیاج داشت رو از همون فروشگاه تهیه کرد، تمام مواد لازانیا و بقیه چیزایی که فکر

میکرد بهشون احتیاج پیدا میکنه، خریداش که تموم شد کنار پیشخان ایستاد منتظر کامران.

چند مین همونجوری معطل مونده بود و کم کم داشت عصبی می شد، موبایلشو در آورد زنگ بزنه کامران ببینه کدوم

طبقه مونده که با صدایی سرشو بلند شد، یک پسر بلند قد و هیکلی که قیافه اش خیلی آشنا بود لبخندی روبه

چکاوک زد و گفت: - سلام خانوم صدر احوال شما، خوب هستید؟

چکاوک با کمی شک گفت: - سلام ممنونم، ببخشید ما همدیگرو می شناسیم؟

پسر دستاشو بغل کرد و گفت: - معلومه، یعنی هم دانشگاهیتو و هم دوره ایتو فراموش کردی،

بیمارستان... استاد مهدوی!

حس. پنهان چکاوک

چکاوک کم کم همه چیز یادش اومد، توحید مهری، لبخندی مصلحتی زد و گفت: - آهان آقای مهری خوب هستید، ببخشید دیگه فراموش کار شدم.

پسر که لحنش خیلی صمیمی بود با لبخندی پت و پهن گفت: - اشکال نداره، این چه حرفیه، خب چخبر، چیکارا میکنید؟ اصلا این جا چیکار می کنید؟

چکاوک تو دلش گفت: - توام وقت گیر آوردی آخه!

روبه پسره گفت: - سلامتی، اومدیم مسافرت یه ذره حالو هوامون عوض شه!

پسر دست راستشو تو جیبش گذاشت و پرسید: - اومدین؟ مگه تنها نیستی؟

چکاوک لبخند زد: - نه تنها نیستم با همسر اومدم!

لبهای پسره کمی کج شد و با تعجب پرسید: - جدی؟ ازدواج کردی؟

چکاوک چشم هاشو بازوبسته کرد و خلاصه گفت: - آره!

پسر نفس عمیقی کشید و گفت: - اوکی، خوش بگذره، من دیگه مزاحمتون نشم، خداحافظ!

چکاوک سرشو تکون داد و گفت: - سلامت!

پسر نگاهی عمیق به چکاوک انداخت و رفت.

چکاوک پوفی بلند کشید و موبایلشو تو دستش تکون داد و نگاهش به سمت پله ها افتاد که دید کامران با چندتا کیسه به از پله ها پایین میاد!

چشمشو تو کاسه ی سرش چرخوند و گفت: - بالاخره اومد!

کامران نزدیک چکاوک شد و انکار اخم داشت! با همون اخم روبه چکاوک پرسید: - خریدات تموم شدن؟

چکاوک سرشو تکون داد و گفت: - آره تموم شدن.

حس.پنهان چکاوک

کامران فقط سرشو تکون داد و بعد از حساب کرد خریدارو که خیلیم زیاد بود به کمک باربر بردن تو صندوق ماشین خالی کردند و باربر بعد از گرفتن انعامش رفت!

کامران نگاهی به چکاوک که داشت سوار می شد کرد و خیلی دلش میخواست بفهمه اون پسره که باهاش گرم صحبت بود کی بود، اما غرورش اجازه ی سوال کردن نمیداد و یه چیزی تو سرش ارور میداد که به توجه! دستی رو صورتش کشید و خودش سوار شد و راه افتاد.

...

لازانيا آماده بود، پنیرش زیاد بود و از همون اول کاوه تو آشپزخونه بود و طرز درست کردنشو نگاه میکرد!

چکاوک بعد از اینکه درجه ی فرو تنظیم کرد، نگاهی به کاوه انداخت و گفت: -خب، کمتر از نیم ساعت دیگه آمادست!

کاوه لبخندی زد و گفت: -دستت درد نکنه، تو برو یکم استراحت کن من میزو آماده میکنم میام صداتون میکنم!

چکاوک پیش بندشو درآورد و چشماشو بازوبسته کرد و گفت: -باشه، مرسی!

کاوه دوباره لبخند زد و چکاوک به قصد کمی خواب آشپزخونه رو ترک کرد و به اتاق خواب رفت.

وارد اتاق خواب شد و شالشو از سرش کشید رو تخت دراز کشید و کولرو روشن کرد.

دست هاشو جفت کرد و زیرسرش قرار داد که در باز شد و کامران وارد اتاق شد.

چکاوک لبخندی به صورتش زد اما کامران بدون توجه بهش اونطرف تخت دراز کشید و با همون اخم غلیظش

چشماشو بست!

چکاوک برگشت سمتشو پرسید: -چرا اخم کردی؟ طوری شده؟

کامران چشماشو باز کرد و سرشو به سمت چکاوک چرخوند و کوتاه گفت: -نه!

حس. پنهان چکاوک

چکاوک بدون پلک زدن خیره‌ی چشمایِ کامران بود و با خودش فکر میکرد چرا از این مردِ چشم‌عسلی متنفر نیست؟

هیچ حسِ بدی نسبت به کامران نداشت و این برای خودش کمی تعجب‌آور بود!

کمی که فکر کرد گفت شاید چون جونِ مادرشو نجات داده!

آره همین، دلیلِ دیگه‌ای نمیتونه داشته باشه! لبخندی به فکرش زد که از چشمِ کامران دور نموند و پرسید: - برای چی خندیدی؟

چکاوک سرشو به طرفین تکون داد که کامران دستشو از زیر تنش رد کرد و چکاوکو کامل تو بغلش کشید و بوسه‌ای کوتاه رو گونه‌ی چکاوک کاشت و در حالی که سرشو رو سینه‌ش فشار میداد دم گوشش آروم پرسید: - اون پسره که تو فروشگاه باهاش حرف میزدی کی بود؟

همین سوالش کافی بود تا چکاوک جواب سوالِ خودشو که با خودش فکر میکرد چرا کامران اخم کرده رو گرفت و خندش گرفت!

پس این مردِ بسیار مغرور یکم ذاتِ حسادتم داشت!

تصمیم گرفت جوابشو نده، کامران که از سکوتِ چکاوک کفری شده بود بازوشو گرفت و یکم از خودش دور کرد، با نگاه به چشماش دوباره پرسید: - کی بود پسره؟

چکاوک خیلی سعی کرد نخنده اما نشد!... کامران که خندشو دید اخمش غلیظ‌تر شد و نگاهش کفری!

چکاوک با دیدنِ چشمایِ شاکیه کامران بزور خندشو جمع کرد و صداشو صاف کرد و گفت: - خيله خب عصبی نشو، تو دانشگاه هم دوره‌ایم بود، نمیدونم اونجا چیکار میکرد فقط احوال‌پرسی میکرد باهام، همین!

کامران فقط نگاهش کرد که چکاوک گفت: - بخ...

*ل*ب*ا*یِ کامران که رو *ل*ب*ش نشست، حرفش نصفه موند و دستش بازویِ کامرانو چنگ زد.

حس.پنهان چکاوک

کامران دستشو پشت گردن چکاوک گذاشت و خواست لبشو رو گردن چکاوک بذاره که در اتاق به صدا دراومد و پشتش صدای کاوه بلند شد که گفت:- داداش،زنداداش بیاین شام!

کامران با حرص به دره بسته نگاه کرد و چکاوک از خدا خواسته با گفتن:-الان میایم! بلند شد و شالشو برداشت و سرش کرد!

کامران دستی رو صورتش کشید و بلند شد.

ساعت تو مچش نزدیک نه شبو نشون میداد.

همراه هم از اتاق خارج شدند و از پله‌ها پایین رفتند و به سمت آشپزخونه رفتند.

کاوه یه تیکه‌ی بزرگ لازانیا جلوش بود و داشت دولویی میخورد!

کامران چپ‌چپ نگاهش کرد که غذا پرید تو گلوش!

چکاوک سریع یه لیوان آب براش ریخت و جلوش گذاشت.

کامران پشت میز نشست و یک تیکه تو بشقاب چکاوک گذاشت و یه تیکه‌ی کوچیک هم برای خودش،از اول رابطه ی خوبی با لازانیا و ماکارونی نداشت،برعکس کاوه!

تازه غذاشون تموم شده بود که افاف به صدا دراومد!

هرسه تاشون متعجب بهم نگاه کردند و کاوه با گفتن "یعنی کی میتونه باشه؟" بلند شد و به سمت خروجی رفت.

چکاوک بلند شد شروع کرد جمع کردن میز،در کمال تعجب کامران هم کمکش میکرد.

روی میز که تمیز شد چکاوک خواست ظرفارو بشوره که سروصدایی از بیرون توجهشو جلب کرد،متعجب شالشو رو سرش مرتب کرد و از آشپزخونه خارج شد،دوتا مرد و دوتا زن که داشتند با کامران و کاوه خوش و بش میکردند!

چکاوک متعجب فقط نگاهشون میکرد که یکی از خانوما چشمش به چکاوک افتاد و روبه کامران و کاوه گفت:-

نمیخواید این خانومو معرفی کنید؟

حس. پنهان چکاوک

کامران با نگاه به چکاوک اشاره کرد بره پیشش و در حالی که دستشو می‌گرفت گفت: -چکاوک، همسرم!

چهره‌ی همه‌رو اول تعجب دربرگرفت و بعد کم‌کم به خودشون اومدند و خانوما باهانش دست دادند و خودشونو ساناز و المیرا معرفی کردند...

چکاوک که شادی و شوخی‌های اونارو میدید تو دلش به حالشون غبطه می‌خورد!... پسری که خودشو میلاد معرفی کرده کنار خانومش نشست و درحالی که از میوه‌ی جلوش چندتا زردآلو برمیداشت روبه کامران پرسید: -چخبر کامی، روبه راهی؟

کامران از همون زردآلو یکیشو به سمتش پرت کرد و غرید: -کامی و درد بیدرمون، هزاربار گفتم بهت اسم من کامران، چیه هی کامی کامی را انداختی!

ساناز زردآلو رو از کنار میلاد برداشت و درحالی که داخل بشقابش میداشت روبه کامران گفت: -نکنید آقا کامران، این اگه حرف تو مخش میرفت که الان پنجا بچه دورمونو گرفته بودند!

میلاد به سرفه افتاد و همه خندیدند الا خود ساناز که انکار واقعا حرف دلش بود!

امیر محکم چنتا با مشت زد تو کمر میلاد و گفت: -حالا یواش تر خفه نشی!

چکاوک هندونه‌ی تو پیشدستیشو تیکه‌تیکه کرد و گرفت سمت کامران که اونم پررو پررو پیشدستی رو از دستش گرفت که باعث شد چکاوک چپ‌چپ نگاهش کنه و لبخندی کم‌چون رو صورت کامران بشینه!

کاوه دستشو از پشت رو دسته‌ی کاناپه گذاشت و روبه جمع پرسید: -شما که قرار بود صبح بیاین چی شد؟ اصلا بقیه کجان؟

امیر اشاره به میلاد کرد و گفت: -همش تقصیر این شد از بس عجله کرد انکار اگه تا صبح صبر میکرد چی میشد!

بقیه هم صبح راه میفتن فک کنم برا ناهار برسن!

کاوه سرشو تکون داد و المیرا گفت: -من می‌گم ناهار بریم کنار دریا ماهی سوخاری بخوریم!

ساناز حرفشو تایید کرد و گفت: -اصلا صبحونه‌روهم میتونیم ببریم کنار ساحل بخوریم!

حس. پنهان چکاوک

المیرا کمی فکر کرد و روبه کامران که ساکت فقط نگاشون میکرد گفت: - شما نظرتون چیه؟

امیر زد تو بازوی المیرا و گفت: - زن اول باس نظرِ شورتو بررسی!

ساناز و المیرا بلند خندیدند و لبخند کم‌رنگی هم رو لب چکاوک نشست!

دلیلشو نمیدونست اما اصلا نمیتونست باهاشون احساس صمیمیت کنه!

با خودش فکر کرد کاش پری و مهرانم اینجا بودند!

اگه میگفت حتما میومدن اما پری کار داشت و چکاوک نمیخواست مزاحمش بشه!

تا نیمه‌های شب به صحبت و خنده گذشت تا اینکه نزدیک یک نیمه شب که همشون خمیازه‌هاشون به راه بود عزم خواب کردند.

..

چکاوک بعد از اینکه از سرویس خارج شد میخواست موبایلشو بذاره شارژ که یهو برق رفت!

متعجب سر جاش ایستاد که کامران صداش کرد: - چکاوک کوشی؟

چکاوک در حالی که سعی میکرد تو تاریکی تختو پیدا کنه گفت: - اینجام البته اگه تختو پیدا کنم!

کامران کمی خودشو جلو کشید تا بلکه بتونه دست چکاوکو بگیره و چکاوک نزدیک تخت پاهاش توهم گیر کرد و با کله رو تخت که نه رو کامران افتاد!

صدای آخ کامران که بلند شد چکاوک آروم رو دستش زد و لبشو گزید و پرسید: - چت شد؟

کامران دستشو از رو دماغش برداشت و گفت: - هیچی فقط فک کنم باید برم عمل!

چکاوک با تعجب پرسید: - عمل چی؟

حس. پنهان چکاوک

کامران دستشو به سمت چکاوک دراز کرد و بعد از اینکه بازوشو تو دستش گرفت یهو کشیدش سمتِ خودش که باعث شد چکاوک تلپی تو بغلش بیفته و کامران گفت: -عمل زیبایی، خو دماغمو داغون کردی دختر!

چکاوک که دیگه کم کم به تاریکی عادت کرده بود و صورت کامرانو میدید دستی رو دماغش کشید و گفت: -الکی بهونه نیار، دماغت هیچیش نشده!

کامران کمی نیم خیز شد و درحالی که پتورو برمیداشت و روی خودشون میکشید گفت: -خیله خب عزیزم حالا دیگه من بهونه گیر شدم، تو خوبی، بخواب!

چکاوک دلش غنچ رفت از عزیزم گفتنِ کامران و انکار یجورایی آرامش گرفت!

دست کامرانو تو دستش کوتاه فشار داد و لبش بی اراده رو گونه‌ی کامران نشست و بوسه‌ی ریزش ضربان قلبِ کامرانو بالا برد!

کامران با خودش فکر کرد هیچ وقت همچین حسی رو تجربه نکرده بود!

بوسه‌های زیادی رو گونه و لبش نشسته بود اما هیچ کدوم مثل الان ضربانشو تند نکرده بود!

سعی کرد عادی باشه و چشماشو باز نکرد!

چکاوک اما یجورایی دلخور شد!

انکار انتظار داشت کامران بوسشو بی جواب نذاره!

آهی کوتاه کشید و سعی کرد بخوابه، انقدر فکر و خیال داشت که مجال خواب نداشته باشه اما به هر حال چشماش گرم خواب شدن!

**

حس.پنهان چکاوک

کامران با صدای در چشماشو باز کرد،چکاوک رو بازوش خواب بود و پتو از روش کنار رفته بود.

آروم بازوشو از زیرسر چکاوک کشید و بعد از اینکه پتورو روش کشید از تخت پایین رفت و به سمت در قدم برداشت.

درو باز کرد که کاوه رو دید،کاوه با دیدنش گفت:-داداش نمایین پایین، بچه‌هام اومدن!

کامران دستی رو صورتش کشید و پرسید:-ساعت چنده؟

کاوه با نگاه به ساعت رو گوشیش گفت:-نزدیک ده!

کامران سرشو تکون داد و گفت:-خیله خب تو برو،چکاوک فعلا خوابه،بیدار شد میایم!

خواست وارد اتاق بشه که کاوه سریع گفت:-آخه داداش یه چیزی شده!

کامران متعجب برگشت سمت کاوه که کاوه با کلی من من گفت:-مرجان هم باهاشون اومده!

چشمای کامران دیگه گردتر نمیشد و یهو انکار خواب از سرش پرید!

کاوه که نگاه متعجب و کمی عصبیه کامرانو دید گفت:-مطمعنم کارِ سیماست،عمدا آوردتش اینجا!

کامران عصبی دستی لای موهایش کشید و گفت:-درک و جهنم،فقط پاشونو از گلیمشون دراز کنن یا بی احترامی کنن بد میشه!

کاوه پوفی بلند شد و بی حرف از پله‌ها پایین رفت.

کامران برگشت تو اتاق و رو تخت نشست،چکاوک خواب‌خواب بود.

موبایلش زنگ خورد،کامران بلند شد از رو میز توالت برداشت،اسم پری رو صفحه رونمایی میکرد، کامران صداشو کم کرد تا چکاوک بیدار نشه و خودش دوباره کنارش دراز کشید و با انگشت شصت گونه‌ی چکاوکو نوازش کرد.

یادِ بوسه‌ی شیرینِ دیشبش لبخند رو لبش نشوند و خم شد تلافیشو درآورد اما حیف که چکاوک تو عالمِ رویا بود و نفهمید!

با سروصدایی از بیرون چشماشو باز کرد، اولین چیزی که دید نگاه کامران بود که متعجب به در بسته خیره بود!

چکاوک کمی خودشو رو تخت بالا کشید و روبه کامران پرسید: -چی شده؟

کامران در حالی که از رو تخت بلند می شد گفت: -نمیدونم!

چکاوک هم بلند شد و لباساشو تندنند پوشید و همراه کامران از اتاق خارج شدند.

پله هارو پایین رفتن، اولین نفری که دیدن مرجان بود که جلوی کاوه ایستاده بود و سرش داد میزد و کاوه بیچاره فقط

عصبی نگاهش میکرد!

کامران نزدیک تر رفت و پرسید: -چخبره اینجا؟

کاوه خواست حرفی بزنه که مرجان سریع درحالی که نزدیک کامران میشد گفت: -خبری نیست عزیزم، فقط من

میخوام بدونم تو چرا با من اینکارو کردی، کاوه چرا میگه من نباید میومد هان!

کامران نگاهی زیرچشمی به چکاوک که متعجب نگاهشون میکرد کرد و گفت: -کاوه کاری به هیچکس نداره، اما

حواستو جمع کن این آخرین باره که دارم جلو همه بهت هشدار میدم، کاری با من و زن و زندگیم نداشته باش، وگرنه

بد میبینی! فهمیدی که!

مرجان عصبی انگشت اشارشو جلوی کامران گرفت و خواست حرفی بزنه که سیما با نگاهی بد روبه کامران و چکاوک

دست مرجانو کشید و برد داخل یکی از اتاقا!

کامران چشماشو محکم روهم فشار داد و برگشت سمت چکاوک اما نبود!

پوفی کشید و به کاوه نگاه کرد که کاوه با اشاره بهش فهموند رفته بالا!

کامران سرشو تکون داد و روبه جمع که انکار پکر بودند گفت: - چیه چتونه؟ نکنه اومدین سینما؟

میلاذ زد زیرخنده که همشون خندشون گرفت!

مهرداد که کامران بیشتر از همه با اون جور بود، نزدیک کامران شد و در حالی که بغلش میکرد گفت: -چطوری

داداش؟

حس.پنهان چکاوک

کامران آروم زد رو شونش و با آه گفت:-میبینی که!

مهرداد سرشو به طرفین تکون داد و گفت:-والا من اگه میدونستم ازدواج کردی هیچ وقت مرجانو نمی آوردم!

کامران بی میل گفت:-اشکال نداره کاریه که شده، توام نمی آوردیش خودش میومد، این زن بالاخره زهرشو میریزه اما

کجا نمیدونم! از وقتی فهمیده ازدواج کردم هرروز به پروپام میپیچه!

مهرداد با اخم گفت:-غلط کرده،

کاری نمیتونه بکنه، فعلا هم پشیمونه هم حسادت میکنه!

کامران پوزخند زد:-نمیخواه بفهمه تموم شده همه چیز، دیگه به اندازه‌ی سرسوزنم برام ارزش نداره!

مهرداد دستشو دور گردنش انداخت و گفت:-بیخیال، بریم بشینیم ببینیم چیکار کنیم،

صبحونه خوردی؟

کامران سرشو تکون داد:-نه!

مهرداد خواست ببرتش سمت آشپزخونه که کامران گفت:-نه بذار برم چکاوکم صدا کنم، اونم صبحونه نخورده!

مهرداد چشکی حوالش کرد که لبخندی رو لب کامران نشست و به سمت پله‌ها عقب گرد کرد.

**

بحث کامرانو مرجانو که دید احساس کرد تحمل نداره اونجا وایسه!

عقب گرد کرد و تندتند از پله‌ها بالا رفت...وارد اتاق شد و مستقیم به سمت حموم رفت.

زیر دوش که ایستاد کمی حالش جا اومد و خیلی سعی کرد به هیچی فکر نکنه!

حس.پنهان چکاوک

موهاشو نرم کننده زد و بدنشو کامل با نرم کننده بدن شست.

حولشو دور تنش حلقه کرد و از حموم خارج شد، کامران رو تخت نشسته بود که با دیدن چکاوک بلند شد و نردیکش رفت.

چکاوک سر جاش وایساد، کامران روبروش ایستاد و با لبخندی که کاملا محو بود گفت: -گرسنمه ها من، نمیای بریم صبحونه!

چکاوک سرشو تکون داد و گفت: -چرا بذار لباسامو بپوشم بریم!

کامران چشماشو بازوبسته کرد و *ب*و*س*ه*ای کنار *ل*ب چکاوک زد.

چکاوک با دست کمی هلش داد عقب و از کنارش گذشت، به سمت چمدون رفت و لباساشو برداشت، برگشت سمت کامران که تمام نگاهش به چکاوک بود و گفت: -نمیخوای بری بیرون؟

کامران ابروی راستشو بالا داد و پرسید: -چرا باید برم بیرون؟

چکاوک عصبی نگاهش کرد که کامران در حالی که زیر لب غر میزد: -مثلا اسمم شوهره! اتاقو ترک کرد و چکاوک بی اراده لبخندی عمیق زد و دیوونه ای نثار کامران کرد.

لباساشو تنش کرد و موهاشو سشوار کشید، یکم نم داشت، با شال محکم بالا سرش جمع کرد و کمی نرم کننده به دست و صورتش زد و خواست از اتاق خارج بشه که کامران دوباره وارد اتاق شد و گفت: -زود باش دیگه چیکار میکنی تو، مردم از گشنگی!

چکاوک لبشو کج کرد و زیر لب گفت: -تو فقط به فکر شکمت باش!

کامران شنید که با چشم های ریزشده پرسید: -چی گفتی؟ باز بگو!

چکاوک دستی رو شالش کشید و با گفتن هیچی، از کنار کامران گذشت و از اتاق خارج شد.

کامران هم پشت سرش از اتاق خارج شد و درو بست.

حس.پنهان چكاوك

همراه هم از پله‌ها پايين رفتن كه كامران گفت:- شنيدما چي گفتي تو اتاق، آره من فقط به فكر شكمم، پس بهت هشدار ميدم هيچ وقت گرسنم نذار در اون صورت شايد چاره‌ي ديگه‌ي جز خوردن خودت نداشته باشم!
چكاوك با چشم‌هايي گرد شده نگاهش كرد كه كامران با بالا بردن جفت ابروهاش قدم‌هاشو به سمت آشپزخونه تند كرد و چكاوك هم پشتش.

كسي تو ويلا نبود، اما سروصداي زيادي از حياط ميومد و ميتونست حدس زد كه همشون تو حياط جمعن!

چكاوك کنار كامران كه داشت دولپي صبحونه ميخورد نشست كه كامران يه لقمه‌ي كره مر با به سمتش گرفت، چكاوك دستشو دراز كرد ازش بگيره كه كامران دستشو عقب برد و اشاره كرد به دهنش!

چكاوك لبخندي محو رو لبش ظاهر شد و نزديك تر شد و دهنشو باز كرد!

كامران لقمو تو دهن چكاوك گذاشت و چكاوك چشمامو باز كرد و لبخندي بهش زد، كامران خيره‌ي خال كوچيكه کنار لب چكاوك شد، با خودش گفت:- چه جالب اصلا ندیده بودمش!

خواست دومين لقمه رو هم بگيره كه ...

-به به زوج خوشبخت، صبحونه ميل ميكنين!

هر دو متعجب به مرجان كه بالا سرشون و ايساده بود نگاه كردن و مرجان با پرروييه تمام کنارشون نشست و درحالي كه برا خودش لقمه ميگرفت گفت:- البته خوب شد، چون منم صبحونه نخوردم و الان حسابي گرسنمه!

چكاوك نگاهی به كامران كه ميشد فهميد خيلي عصبيه كرد و دست مشت شدشو تو دستش گرفت!

كامران نگاهی به دست چكاوك كه محكم دستشو گرفته و صورت آرومش كمی از اخمش باز شد و تصميم گرفت مثل چكاوك بيخيال باشه و موجودی به نام مرجانو اصلا حساب نذاره!

هر دوشون موفق شده بودند، چون مرجان وقتی ديد اصلا بهش اهميت نميدن و فقط تو حال خودشونن با نگاهی بد به جفتشون آشپزخونه رو ترك كرد!

حس. پنهان چکاوک

قصدهش برای خودشم مشخص نبودانه به اون موقع‌ها که با اون همه اسرارِ کامران برا موندش ترکش کرد نه به حالا که بعد از چندسال برگشته و نمیخواد باور کنه کامران فراموشش کرده!

الان تنها دردش وجود یکی دیگه تو زندگیه مردیه که چندسال پیش دیونه وار عاشقش بود!

لعنتی نثار خودش کرد و به سمت حیاط رفت.

چکاوک بعد از خروج مرجان از آشپزخونه روبه کامران گفت: -نمیخوام تو کارات دخالت کنم اما بنظرم بهش بی‌محلّی کنی خودش بیخیال میشه، هرچی واکنش نشون بدی بدتر میشه!

کامران در حالی که از پشت میز بلند میشد گفت: -اصلا برام نیست رفتارش، فقط نمیخوام مزاحمت ایجاد کنه برامون همین، وگرنه بود و نبودش برام سرسوزنم مهم نیست!

کامران بعد از گفتن حرفاش از آشپزخونه خارج شد و نفهمید چه اندازه حرفاش به دل چکاوک نشست!

چکاوک با لبخندی که بی‌اراده رو لبش نشسته بود بلند شد و شروع کرد به جمع کردن میز صبحانه و شستن ظرفای کثیف!

کارش که تموم شد از آشپزخونه خارج شد و به سمت پله‌ها رفت و ازشون بالا رفت، وارد اتاق شد و به سمت موبایلش رفت، دوتا میس‌کال از پری داشت.

اول به مادرش زنگ زد، از دیروز باهاش صحبت نکرده بود و دلش حسابی براش تنگ شده بود.

کلی با مادرش صحبت کرد و کمی دلش آروم گرفت.

بعد از اینکه قطع کرد میخواست با پری تماس بگیره خود پری زنگ زد!

چکاوک با لبخند دکمه‌ی سبز و لمس کرد و جواب داد: -بجون خودت همین الان میخوامم بهت زنگ بزنم!

جیغ پری کرش کرد: -جون عمت بی‌شعور، چرا جواب نمیدی تو؟ دوبار بهت زنگ زدم!

چکاوک که موبایلو از گوشش دور کرده بود دوباره دم گوشش گذاشت و گفت: -خیلیه خب پری نشنیدم خب! حالا بیا منو بزن! چه جیغیم میزنه انکار چخبره!

حس. پنهان چکاوک

پری دوباره داد زد: -چکا منو سگ نکنا، یعنی چی که جواب منو نمیدی، حقته از اینجا تا اونجا بدوئم بیام بزئم
له ولوردت کنم دختره ی چشم سفیده پررو!

چکاوک رو تخت نشست و با کشیدن پوفی بلند گفت: -بابا میگم متوجه زنگت نشدم خب، دیوونه میکنی تو
آدمو، دردت چیه!

پری نفس عمیقی کشید و درحالی که سعی میکرد آروم باشه ولی بازم ولوم صداسش بالا میرفت گفت: -دردم تویی که
خاک تو مخت خبر نداری داری خاله میشی احمق!

چکاوک چند ثانیه تو ذهنش حرف پری رو تجلیه تحلیل کرد و یهو جیغ کشید: -دروغ میکنی، غلط کردی، گمشو، بگو
جون خودم، مرگ من راس میکنی، پری تورو خدا بگو...

همیجوری عین وروره جادو فک میزد که در آخر پری داد زد: -نمیری چکا خفه شو دودیکه، خب آخه مگه مریضم
دروغ بگم بهت، امروز صبح جوابشو گرفتم!

چکاوک گوشه رو تو دستش جابجا کرد و گفت: -باشه داد نزن ضرر داره برا بچه، الهی قربونش برم من، چند وقتته؟
پری که آروم تر شده بود با لبخند گفت: -تازه دوماهم شده!

چکاوک ذوق زده گفت: -کاش میدیدمت پری، از قیافت سریع تشخیص میدادم بچت دختره یا پسر!

پری با خنده زهرماری نثار چکاوک کرد که خود چکاوک هم خندش گرفت!

نزدیک نیم ساعت صحبت کردند و بعد از قطع تماس چکاوک بلند شد وضو گرفت و به نماز ایستاد.

آخرای نمازش بود که یه چیزی آروم به شیشه ی اتاق برخورد کرد،

تا نمازش که تموم بشه دوباره اون اتفاق تکرار شد و چکاوک متعجب چادر به سر بلند شد و به سمت پنجره
رفت، بازش کرد که دید کامران پایین پنجره ایستاده!

با دیدن چکاوک دستی برایش تکون داد که چکاوک با لبخند گفت: -چیه؟ چرا نمیایی بالا؟

کامران از سروصدای زیاد بچه ها دستشو رو گوشش گذاشت و روبه چکاوک گفت: -بیا پایین، کنار دریاییم!

حس. پنهان چکاوک

چکاوک سرشو تکون داد و گفت: -باشه الان!

برگشت تو اتاقو چادرشو درآورد و تا کرد و همراه جانمازش داخل چمدانش گذاشت و مانتوی نازک سرخ آیشو پوشید و شال سفیدشو رو سرش مرتب کرد و بعد از اینکه موبایلشو زد شارژ از اتاق خارج شد، خواست از پله‌ها پایین بره که با مرجان روبرو شد.

بی‌اهمیت بهش از کنارش رد شد اما پاش هنوز به اولین پله هم نرسیده بود که مرجان به تندى بازوشو گرفت که چکاوک اخمى کرد و گفت: -چته، دیونه شدی؟

مرجان پوزخندی زد، بازوشو ول کرد و گفت: -اینجوری که معلومه تو عاقل تر از منی، چون خیلی خوب تونستی مغز شوهر منو شستشو دادی و کشوندیش سمت خودت، این کارت باید تو کتاب گینس ثبت بشه!

چکاوک نیشخندی زد و گفت: -شوهر تو؟ ببخشید ولی مجبورم یادآوری کنم که شما از هم جدا شدید و الانم اصلا خوشم نیامد دورووره شوهرم ببینمت! اگه انقدر میخواستیش و لیاقت داشتی برا خودت نگه میداشتیش!

مرجان که از حرف‌ها یا به واقعیتی حقیقت تلخی که چکاوک میگفت لجش گرفته بود و از عصبانیت دستاش مشت شده بود خواست حرفی بزنه که چکاوک دوباره انگشت اشارشو گرفت سمتش و گفت: -بقول خودت، پاتو از زندگی من بکش بیرون، نزدیک شوهرمو زندگیم نباش!

مرجان که دید تحمل نداشت از سینه‌ی چکاوک محکم هل داد و داد زد: -خفه شو دیگه!

اما حرفش تموم نشده بود که چکاوک نتونست تعادلشو حفظ کنه و از پشت رو پله‌ها افتاد و سقوط کرد و دستش اصلا به هیچ‌جا بند نشد رو آخرین پله پیشونیش محکم با زمین برخورد کرد و با آخ خفه‌ای که از گلویش ناخودآگاه خارج شد چشماش سیاه شد!

مرجان بالای پله‌ها بهتش زد بود!

یکم که گذشت ناخودآگاه لبخندی رو لبش نشست و زمزمه کرد: -حقش بود!

سریع از پله‌ها پایین رفت و از کنار چکاوک با نگاهی بد بهش رد شد و وارد اتاق شد!

رو تخت دراز کشید و دستشو رو پیشونیش گذاشت!

..

کامران متعجب از دیر کردن چکاوک بدون توجه به چرت و پرت‌های میلاد و کیوان از کنارشون گذشت و به سمت ویلا پاتند کرد، وارد که شد از ورودی گذشت و وارد پذیرایی که شد نگاهش رو چکاوک که پایین پله‌ها افتاده بود میخ شد و احساس کرد قلبش ایستاد!

یا خدایی زیرلب زمزمه کرد و به سمتش دوئیید، از شونش گرفت و به سمت خودش برگردوندش،

پیشونیش زخم شده و دورش کبود و زمین پر خون بود!

بغلش کرد و بلند شد، قدم اولو که برداشت صدای مرجان از پشت بلند شد: -خدا بد نده، چی شده؟

کامران چشماشو از عصبانیت بست و بدون جواب بهش سریع از ویلا خارج شد و به سمت ماشینش رفت. چکااک رو رو صندلی عقب ماشین خوابوند و درو بست، خودش سوار شد و راه افتاد، با ریموت درو باز کرد و با خدافل سرعت روند!

جلوی بیمارستان توقف کرد و پیاده شد، چکاوک رو تو آغوشش کشید و به سمت در ورودی دوئیید!

وارد که شد پرستار با دیدنش سریع برانکاردی آورد و کامران چکاوک بیهوش رو رو برانکارد خوابوند!

پرستار در حالی که میبردش تو اتاق پرسید: -چی شده؟

کامران که تمام نگاهش به چکاوک رنگ پریده بود خلاصه گفت: -از پله‌ها افتاده!

پرستار نگاهی بد به کامران انداخت و از اتاق خارج شد بره دکترو خبر کنه!

..

حس.پنهان چکاوک

حالت تهوع داشت و انکار از تو هاونگ میکوبیدن تو سرش!

چشم‌هاش از زور درد باز نمیشد و انکار یکی داشت صدایش میکرد!

لبهای خشک شدشو بزور از هم باز کرد و بزور گفت:-درد دارم!

کامران شنید و بلند شد،به سمت بخش پرستاری رفت و روبه یکیشون گفت:-خانومم به هوش اومده درد داره،میشه بهش مسکن بزنی یکم آرام شه!

یکی از پرستارا فقط سرشو تکون داد و همراه کامران به سمت اتاق چکاوک رفت،مسکنی داخل سرمش زد که باز چکاوک به عالم رویا رفت!

کامران کنارش رو تخت نشسته بود و دست راست چکاوک تو دستش بود،فکر اینکه چرا از پله‌ها سرخورده داشت دیونه‌ش میکرد!

موبایلش پشت سرهم زنگ میخورد و اون جواب هیچ کسو نمیداد و همشون از غیب شدن یهویی کامران و چکاوک و خون زیاد پایین پله‌ها نگران بودند الا مرجان،مرجانی که شانس می آورد کامران نمیفهمید کار اون بوده وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرش میومد!

چکاوک اینبار که چشماشو باز کرد کمی بهتر شده بود،اولین چیزی که دید کامران بود که با چشم‌هایی نگران خیره‌اش بود!

لب زد:-چی شده؟.

کامران دستشو فشار داد و پرسید:-نمیدونم عزیزم،من میخوام از تو بپرسم چی شد که از پله‌ها افتادی،پیشونیت ضربه خورده!

چکاوک چشماشو محکم رو هم فشار داد و چند ثانیه که گذشت همه چیز یادش اومد،جروبخشش با مرجان و هل دادن مرجان!

چشماشو باز کرد و روبه کامران که منتظر نگاهش میکرد گفت:-برگردیم تهران،من از اولم دلم نمیخواست پیام،تو مجبورم کردی!

حس.پنهان چکاوک

کامران دستشو فشار داد و گفت:-نمیخواهی بگی چیشده؟

چکاوک نفس عمیقی کشید که سرش درد گرفت و با اخمهایی درهم گفت:-با مرجان بالای پله‌ها بحثم شد و اون هلم داد!

همین حرف چکاوک بس بود که کامران تا مرز جنون بره و چشماش بشه کاسه‌ی خون!

دستش مشت بشه و دندوناش روهم سائیده شه!

مرجان دیگه از حد گذشته بود و کامران اینبار تصمیم داشت خیلی جدی باهاش برخورد کنه، بلند شد و با گفتن الان برمیگردم از اتاق خارج شد و به سمت ایستگاه پرستاری رفت، با اشاره به تلفن به پرستار گفت:-لطفا با پلیس تماس بگیرید!

پرستار متعجب نگاه کرد که کامران دوباره گفت:-ازتون خواهش کردم با پلیس تماس بگیرید و بگید بیان تو اتاق!

پرستار سرشو تکون داد و باشه‌ای زمزمه کرد و کامران با گفتن تشکر ازش دور شد.

چکاوک سعی میکرد از جاش بلند شه که کامران وارد اتاق شد.

به سمت رفت و در حالی که کمکش میکرد پرسید:-درد داری؟

چکاوک سرشو تکون داد:-یکم، زیاد نه!

کامران کفشاشو جلو پاش گذاشت و چکاوک بعد از پوشیدنشون ایستاد که سرش کیج و چشماش سیاهی رفت، محکم بازوی کامران رو فشار داد و چشماشو بست.

چندثانیه بعد حالش بهتر شد و به سمت دستشویی رفت.

زخمش زیاد عمیق نبود و فقط چهارتا بخیه‌ی ریز خورده بود، دست و صورتشو شست و روسریشو رو سرش مرتب کرد و از دستشویی خارج شد، با دیدن دونفر پلیس تو اتاق با تعجب به کامران نگاه کرد که کامران با اشاره بهش گفت:-بیا عزیزم،

شکایتتو بنویس!

حس.پنهان چکاوک

چکاوک کیج شده پرسید:-چه شکایتی؟

کامران به طرفش رفت و دستشو گرفت،به سمت تخت برد و کمکش کرد بشینه،یکی از پلیسا روبه چکاوک پرسید:-
همسرتون از خانم مرجان جمالی شکایت کردند و ادعا دارند شما رو از پله ها هل دادند، شما میتونید همه چیزو با
جزئیات تعریف کنید برامون؟

چکاوک با نگاهی عمیق به چشم های کامران روبه پلیس گفت:-بله و تمام ماجرا رو گفت و کامران هم تمام
مزا حتمهاشو اضافه کرد!

چکاوک مرخص شد و پلیسا همراهشون به ویلا رفتند.

چکاوک خیلی نگران بود و همش حس میکرد قراره یه اتفاقی بیفته!

روبه کامران که چشمش بین خیابون و چکاوک در نوسان بود گفت:-کامران بنظرت چی میشه؟

کامران نگاهش کرد و با دیدن چشم های نگراناش دستشو گرفت تو دستش و گفت:-هیچی نمیشه عزیزم،تو نگران
نباش طرف من مرجانه و اینبار دیگه حسابشو بدازم کف دستش!

چکاوک نفسی عمیق کشید و چشماشو بست،خیلی سعی میکرد آرام باشه اما نمیشد!

دلش شور میزد و سردردش هم مجال نمیداد بهش!

کامران که وارد ویلا شد و پلیس هم پشتش همه از ویلا بیرون زدند و کاوه که بشدت نگران بود به سمت کامران
پاتند کرد و با دیدن ماشین پلیس متعجب از کامران پرسید:-چخبره اینجا داداش؟شما کجا رفتین؟چرا گوشیتو
جواب نمیدی؟

کامران سرشو تکون داد و گفت:-بریم تو،میفهمی!

بعد با دستش به پلیسها اشاره کرد و به سمت داخل راهنماییشون کرد!

همه جلوی در جمع بودند و هیچکس از موضوع خبر نداشت، مهران جلو رفت و روبه کامران پرسید:-چخبره
کامران؟

حس.پنهان چکاوک

کامران فقط کوتاه نگاهش کرد و از سیما که مثل همه کیچ نگاهشون میکرد پرسید:-مرجان کجاست؟

سیما حرفی نزنند که کامران داد زد:-ازت پرسیدم مرجان کو؟

سیما خواست حرفی بزنه که مرجان از اتاق خارج شد و با دیدن کامران و چکاوک با اون سر باند خوردش و مامورا، با پوزخند گفت:-من اینجام کامران،چه خبر شده؟

کامران اشاره به مامورا کرد و یکیشون نزدیک مرجان رفت و پرسید:-خانم مرجان جمالی؟

مرجان سرشو تکون داد و گفت:-خودم هستم!

مامور گفت:-آقای کامران ستوده از تون شکایت کردند،باید همراه ما بیاید؟

همه متعجب به کامران خیره شدند و چشم‌های مرجان پر از نفرت شد!

مهران دخالت کرد:-کامران چه کاریه،تو که عاقل بودی،بیخیال شو!

کامران بدون توجه به مهران روبه مامورا گفت:-لطفا ببردش!

کاوه نزدیک شد و از چکاوک پرسید:-چخبره اینجا؟داداش چرا انقدر عصبیه؟

چکاوک با نگرانی نگاهش کرد و گفت:-کاش منصرف شه،من خیلی نگرانم!

کاوه عصبی پرسید:-آخه چی شده بگو!

چکاوک تمام ماجرای مزاحمت و هل دادن مرجان رو گفت که کاوه با نگاهی پرازخشم سمت مرجان که دستبند به

دستش بود به سمت مهران که سعی داشت کامران رو قانع کنه رفت و از بازوش کشید عقب که مهران متعجب

گفت:-چیکار میکنی کاوه،من دارم کامرانو راضی میکنم بیخیال شه بعد تو اینجوری میکنی!

کاوه دستی داخل موهاش کشید و گفت:-رسمأ سفر شمال کوفتمون شد،لعنت بهت مرجان!

مامورا که مرجانو بردن کامران هم دست چکاوک رو گرفت و به خواست پلیسا و برای تکمیل پرونده باهاشون تا

کلانتری رفتند.

حس.پنهان چکاوک

کاوه و مهران و امیر و میلاد و کیوان هم پشتشون رفتند.

خانوما تو خونه موندند و همشون که اخلاق گند مرجان رو میدونستند سیمارو سین جین میکردند که چرا مرجان روهم با خودش آورده!

سیما هم که از حرص نفس نفس میزد آخرش داد زد:- اصلا خوب کردم،اون مرتیکه کامران لیاقت خوشبختی رو نداره،بعد از مرجان اون همه بهش خوبی کردم اما اون انکار آدم نبود،احساس نداشت!

اگه مرجانم بیخیال بشه،من سرجام نمیشینم!

ساناز و المیرا و آناهیتا متعجب بهم نگاه کردند که سیما غرید:-ها چتونه،چرا خشکتون زده!

بعد از این حرف بلند شد و به سمت اتاق رفت و درو با حرص و محکم بازوبسته کرد.

المیرا پوفی محکم کشید و گفت:-بابا این سیما رسما قاطی کرده،چه چیزایی میگفت!

ساناز تکیه به کاناپه داد و درحالی که کوسن رو بغل میکرد گفت:-از دماغمون درآوردند بابا، امیر بیاد بگم برگردیم!

آناهیتا که تازه به جمعشون اضافه شده بود و دوست دختر جدید کیوان بود حرفاشونو تایید کرد و گفت:-این سفر اصلا به دلم نبود!

المیرا و ساناز سرشون و تکون دادند و بعد از چند مین هر سه تا تو فکرای خودشون غوطه ور شدند.

کامران بدون توجه به دخالت های مهران و امیر پای پرونده رو امضا کرد و یک روز و یک شب مرجان تو بازداشتگاه بود!

صبح چکاوک به پزشکی قانونی فرستاده شد و همه چیز تایید شد!

کامران رضایت نمیداد،هیچی نمیخواست فقط میخواست مرجان ادب بشه،حساب کار دستش بیاد اما غیرممکن بود!

مهران و چکاوک با خواهش و تمنا رضایت کامرانو گرفتند و قرار شد مرجان آزاد بشه!

حس.پنهان چکاوک

کامران از کاوه خواست چکاوکو بیره ویلا و خودش میخواست با مرجان صحبت کنه،مرجانی که با تو بازداشتگاه موندن کینه‌اش نه تنها نخوابیده بود بلکه هزاربرابر هم شده بود!

چکاوک رو صندلی نشست و متفکر به جلو نگاه کرد،کاوه ماشینو روشن کرد و با نگاه به چکاوک پکر راه افتاد.

آهنگ ماشینو روشن کرد که چکاوک به سمتش برگشت و کمی ولوم آهنگو کم کرد...احساس میکرد خرد شده و خیلی ناراحت بود!

از کامران هم دلگیر بود،دلیل موجهی براش نداشت،کامران خیلی خوب بود اما چکاوک اصلا دلش نمیخواست کامران با مرجان اونجوری رفتار میکرد،با خودش فکر میکرد مرجان که قصد بدی نداره،اینجوری هم که مشخصه کامرانو دوست داره،شاید بعد از چکاوک برگرده سر زندگیش با کامران!

این فکر بغض بدی رو گلوش نشوند اما سعی کرد آروم باشه!

چشماشو بست و سرشو به پشتیه صندلی تکیه داد.

..

کلافه دستی لای موهایش کشید و دوباره و هزارباره به در خروجی نگاه کرد که بالاخره مرجان همراه مهران و سیما از کلانتری خارج شدند،مهران با چشم به کامران اشاره کرد و یه چیزایی گفت که مرجان با تکان سر به سمت کامران که به ماشینش تکیه داده بود رفت.

کامران صاف ایستاد و با هر قدمی که مرجان به سمتش برمیداشت کامران دلش میخواست موهای قهوه‌ای رنگشو بگیره و جوری بکشه که از ته کنده بشه!

مرجان جلوی کامران ایستاد و با پوزخند گفت:-کارم داشتی؟

کامران با نگاهی عصبی به ماشین اشاره کرد و گفت:-سوار شو!

لبخندی رو لب مرجان نشست و جفت ابروهایش بالا رفت.

کامران بدون توجه به لبخندش سوار شد و ماشینو روشن کرد و منتظر شد سوار شه.

حس.پنهان چکاوک

مرجان با همون لبخند رو لبش ماشینو دور زد و نشست.

کامران زیرچشمی نگاهش کرد و راه افتاد،مرجان آینه ماشینو پایین کشید و در حالی که به قیافه‌ی بدون آرایشش با انزجار نگاه میکرد روبه کامران به تمسخر پرسید:-خانوم کوچولو تون میدونن الان همراه منی!

کامران بدون جواب به متلکش خونسرد و خلاصه پرسید:-چی میخوای؟

مرجان گرفت منظورشو اما خودشو به خنگی زد و گفت:-نمیفهمم منظور تو!

کامران ماشینو کنار خیابون نگه‌داشت و در حالی که از پشت کتشفو بر میداشت گفت:-خیلیم خوب میفهمی منظورم چیه،چقدر میخوای گورتو گم کنی!

دسته چکشو از جیب کتش خارج کرد و دوباره گفت:-هرچند حقت بود بذارم بیشتر از اینا تو بازداشتگاه بمونی اما خوشبختانه من مثل تو بی وجدان نیستم،الانم مبلغ مهریتو که ندادمو میدم بری شرتو کم کنی! اما وای بحالت باز سروکلت پیداشه اونوقت من میدونم و تو و اون داداش معتادت که هر دفعه تیغت میزنه!

مرجان پوزخندی عمیق رو لبش نشست و در حالی که دستاشو توهم فشار میداد گفت:-داداش معتاد بدبختم که یه سال پیش مرد، ولی باشه پول مهریمو بده میخوام برم از اینجا،توام مفت چنگ زنت!

کامران نیشخندی زد و مبلغی که به آنی دهن مرجانو برای ثانیه‌ای باز نگه‌داشت رو دسته چک نوشت و داد دستش،مرجان لبخندی رو لبش نشست و خواست حرفی بزنه که کامران سریع تر گفت:-پیاده شو!

مرجان چکو داخل کیفش گذاشت و بدون نگاه به کامران پیاده شد و کامران سریع گاز ماشینو گرفت و دور شد.

..

وارد خونه که شدند هیچ کس نبود، چکاوک در حالی که رو کاناپه مینشست روبه کاوه پرسید:-پس کجان بقیه؟

کاوه هم روبروش نشست و گفت:-حتما رفتن بیرون، تا شب برمیگردن!

حس.پنهان چکاوک

چکاوک نگاهی به ساعت کنار تی‌وی که نزدیک یک ظهر رو نشون میداد انداخت و گفت: -صبحونه درست حسابی هم نخوردیم، گشتمه!

کاوه هم در تایید حرف چکاوک سرشو تکون داد و گفت: -آره منم الان از ضعف پس می‌فتم!

چکاوک خندید که کاوه با جدیت گفت: -نخند زنداداش، هیچ‌وقت به احساس پاک یه پسر نخند، ما پسرا گشتمه بشیم همه چیز یادمون میره و تنها عشق و فکر و ذکرمون میشه شکممون!

اینبار چکاوک قهقهه زد که خود کاوه هم خندش گرفت و گفت: -حالا بخند زنداداش من برم ببینم نهار چی بذارم!

چکاوک بلند شد و گفت: -به کامران زنگ بزن از بیرون بگیره، من میرم بالا!

کاوه دوباره رو کاناپه ولو شد و گفت: -آررره، فکر خوبیه!

بعد موبایلشو از جیبش خارج کرد و رو اسم داداش کامران مکث کرد و دکمه‌ی تماسو لمس کرد.

چکاوک وارد اتاق شد و درو بست، شال و مانتوشو از تنش خارج کرد و روبروی میز توالت نشست،

دستی رو پیشونیش کشید، حتما جای بخیه رو پیشونیش می‌موند!

آهی کوتاه کشید و بلند شد، به سمت سرویس رفت و وضو گرفت.

گرسنه بود اما تا اومدن کامران وقت داشت نمازشو بخونه.

..

با کیسه‌های غذا وارد خونه شد،

کاوه جلو تی‌وی لم داده بود با دیدن کامران اونم با غذا چشمش برق زد و سریع از رو کاناپه بلند شد و به سمت کامران رفت،

حس.پنهان چكاوك

كيسه‌هارو از دستش گرفت و به سمت آشپزخونه پرواز كرد.

كامران سرشو به طرفين تكون داد و در حالي كه كتشو از تنش خارج ميكرد پرسيد:-چكاوك كجاست كاوه؟

كاوه در حالي كه مينشست رو صندلي تا دولپي بخوره خلاصه جواب داد:-بالا!

كامران دستي رو پيشونيش كشيد و به سمت پله‌ها رفت.

در اتاقو باز كرد،چكاوك با اون چادر سفيد گلدارش خيلي بنظرش دوست داشتني اومد!

نزديك‌تر رفت و از پشت آروم دستي رو گونه‌ي چكاوك كشيد!

عقب رفت و روي تخت نشست،چكاوك نمازش تموم شد و برگشت سمت كامران، لبخندي به چهره‌ي آرومش زد كه

كامران لب زد:-قبول باشه!

چكاوك با همون لبخند چشماشو بازوبسته كرد كه كامران بلند شو،جلوي چكاوك نشست و كودكانه خم شد سرشو

رو زانوي چكاوك گذاشت و با لحنی فوق‌العاده قشنگ كه دل چكاوكو لرزوندگفت:- برام دعا كن چكاوك!

چكاوك انگشتاشو لای موهای گندمی كامران فرو كرد و آروم گفت:-دعا ميكنم هرچی بخوای همون بشه!

لبخندي واقعي رو لب كامران نشست و چشماش با آرامش بسته شد!برای هردوشون زمان معنی نداشت تو اون

لحظه،آروم بودن خيلي،

مخصوصا كامران كه همونجوري رو پای چكاوك خوابش برده بود و چكاوك مشغول نوازش موهای گندميش و ذكر

گفتن بود!

چكاوك متوجه گذر زمان نشد اما با تق تق در كامران چشماشو باز كرد و چكاوك گفت:-بله!

كاوه آروم درو باز كرد و دهنش با دیدن صحنه‌ي روبروش بسته شد و حرفشو خورد،چكاوك ابروي چپشو کمی بالا

داد و دوباره پرسيد:-بله؟!

حس.پنهان چکاوک

کاوه سرشو خاروند و گفت: -هیچی زنداداش میخواستم بگم بیاین ناهارتون سرد شد ولی مثل اینکه شما گرسنتون نیست فعلا! و اشاره به موقعیته قشنگشون کرد که چکاوک سرخ شد و کامران خندش گرفت و با چشم و ابرو به کاوه اشاره کرد بره بیرون!

کاوه با چشمک درو بست و چکاوک با شالش شروع کرد باد زدن خودش!

کامران صورتشو سمت چکاوک برگردوند و پرسید: -تو گرسنه نیستی؟

چکاوک شالشو رو سرش مرتب کرد و گفت: -چرا اتفاقا خیلی گرسنه ولی انکار تو اصلا گرسنه نیستی و فقط خوابت میومد!

کامران باخنده دستی رو صورت و ته ریشش کشید و از رو پای چکاوک که حسابی خواب رفته بود بلند شد!

چکاوک هم بلند شد و کمی پاشو بازوبسته کرد تا بهتر بشه و چادرشو تا کرد همراه جانمازش رو تخت گذاشت و همراه کامران از اتاق خارج شدند!

ناهارشونو که خوردند کاوه دپرس روبه کامران گفت: -داداش حالا چیکار کنیم بیکار، بچه هام که برگشتن تهران، منم کلی حوصلم سررفته!

کامران با چشم‌هایی ریز شده نگاش کرد و گفت: -باشه برن مام شب برمیگردیم باز تو بمون و یک بغل تنهایی!

چکاوک خندید و کاوه قیافه‌ی مظلومی به خودش گرفت و روبه کامران و چکاوک با حالتی خیلی معصومانه گفت: -خواهش میکنم نرید، پاشید بریم کنار دریا لااقل تا شب!

چکاوک بلند شد در حالی که رو میزو جمع میکرد گفت: -موافقم بریم کنار دریا!

کامران هم بلند شد و گفت: -من که خوابم میاد، شما برید!

چکاوک و کاوه همزمان داد زدند: -کامران!

کامران با چشم‌هایی گرد شده به جفتشون که با اخم نگاش میکردند نگاه کرد و گفت: -باشه بابا چرا هوار میکشید، برم لباسامو عوض کنم بیام!

حس.پنهان چکاوک

بعد سریع از آشپزخونه خارج شد که کاوه و چکاوک با نگاه بهم زدن زیر خنده! کامران شنید و اونم با لبخندی کوچیک که رو لبش نشست سرشو به طرفین تکون داد.

بالا رفتنش و لباس عوض کردنش پنج‌مین هم طول نکشید، کاوه و چکاوک جلو در منتظرش بودند با اومدن کامران همراه هم از خونه خارج شدند، کنار دریا که رسیدند کامران رو شن نشست و دست چکاوکم کشید و کنار خودش نشوند دستشو دور شونش حلقه کرد که کاوه جیغ زد:- پاشید ببینم چه نشستن پاشین بریم آب بازی!

چکاوک و کامران هم‌زمان متعجب نگاش کردند که بادش خوابید و یا لبایی آویزون کنارشون نشست اما به ثانیه نکشید که با دیدن کاسه‌ی بزرگ پلاستیکی که کنار دریا بود لبخندی شیطانی رو لبش نشست و بلند شد، چکاوک و کامران غرق صحبت بودند و حواسشون به اطراف نبود که در کسری از ثانیه هردو خیس آب با چشم‌هایی گرد شده به کاوه که با نگاهی پراز شیطنت و بچه‌گونه نگاشون میکرد، نگاه میکردند و هنوز کامل موضوع رو تجلیه تحلیل نکرده بودند!

چکاوک زودتر از کامران به خودش اومد و با جیغ بلند شد:- میکشمت کاوه!

کاوه کاسه رو رو زمین انداخت و شروع کرد به دوئیدن و چکاوک هم پشتش!

کاوه خسته‌شده رو زمین نشست که چکاوک هم هن‌هن کنون کنارش ایستاد و نفس‌نفس زنان انگشت اشارشو سمت کاوه گرفت و گفت:- صبر کن دارم برات!

بعد اشاره به کامران که تازه کنارش اومده بود کرد و هردوشون به زور و کتک کاوه رو کشون کشون برد سمت آب و در نتیجه کاوه هم مثل خودشون خیس آب دریا شد!

**

ای بابا کامران اگه میخواستی کار خودتو بکنی چرا منو علاف کردی بابا بخدا کلی کار دارم!

کامران در حالی که کاماپه زرشکی رنگو سمت دیوار میکشید روبه چکاوک که برزخی نگاش میکرد گفت:- خيله خب انقدر غر نزن بيا کشيدميش کنار ديوار!

حس.پنهان چکاوک

چکاوک چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت: -حالا چی میشد اینو از همون اول انجام میدادی،بابا گلوم پاره شد از بس جیغ زدم!

کامران با خنده رو هوا بلندش کرد که باعث شد چکاوک دوباره جیغ بزنه و مشتایِ ضعیفش رو شونه‌های محکم کامران فرود بیادا!

یک‌هفته‌ای میشد که از شمال برگشته بودند و کامران با سلیقه‌ی چکاوک دکراسیون و کل لوازم خونه رو تغیر داده بود!

سلیقه‌ی چکاوک عالی بود و تمام لوازم خونه با رنگ زرشکی و سفید تزئین شده بود و تلفیق زیبایی به وجود آورده بود!

چکاوک محکم گوش کامرانو گرفت و پیچوند که کامران آه محکمی گفت و چکاوک با چشم و ابرو بهش اشاره کرد بزارتش زمین!

کامران با اخم پرتش کرد رو کاناپه و گفت: -حیف که سلیقت عالیه وگرنه از جفت گوشات آویزون میکردم به میخ! چکاوک نتونست طاقت بیاره و با خنده پرسید: -چه ربطی داشت؟

کامران خودش خندش گرفت و در حالی که سعی میکرد محارش کنه گفت: -حالا!

چکاوک بلند شد و دستاشو بغل کرد نگاهش دورتادور خونه انداخت و با ذوق دستاشو کوپید توهم و گفت: -فوق‌العاده شده!

کامران در تایید حرفش سرشو تکون داد و گفت: -فقط موند سرویس خواب که اونم بعد از ظهر میرسه،حالا بدو بریم ناهار که ضعف کردم!

به سمت آشپزخونه رفتند و رو میز سفید با روکش زرشکی نشستند و چکاوک ساندویچ بزرگ الویه برای کامران گرفت و کمی سس روش خالی کرد و گرفت سمت کامران: -بفرما آقا، بخور تا پس نیفتادی!

کامران با چشمک ساندویچ رو از دست چکاوک گرفت و یه گاز پر از ساندویچ گرفت که نصفش رفت!.

حس.پنهان چکاوک

چکارک برای خودشم درست کرد و شروع کرد به خوردن!

ساعت سه بود و کامران امروز کلا مطب نرفته بود،چکاوک شام با پری قرار داشت و کامران هم میخواست با دوستاش بره بیلارد!

کامران سومین ساندویچشم خورد و یک لیوان دوغ هم بی وقفه سرکشید!

-ممنون،من برم بالا یکم بخوابم دوساعت دیگه هم سرویس خوابهارو میارن!

چکاوک با لبخند چشماشو بازوبسته کرد و کامران بلند شد، *ب*و*س*ه*ا*ی رو گونه‌ی چکاوک نشوند و از آشپزخونه خارج شد.

چکاوک هم بلند شد روی میز رو جمع کرد و ظرفارو شست.

موبایلشو از رو این برداشت و زنگ زد به مادرش،یکم باهاش صحبت کرد و قطع کرد.

به سمت پله‌ها رفت و راه اتاق خوابو در پیش گرفت.

کامران رو زمین خوابیده بود و اتاق خواب بدون تخت و عسلی خیلی خالی بنظر می‌رسید!

چکاوک وارد سرویس شد و وضو گرفت،کارشون انقدر زیاد بود تو این چندروزه که نمازش به تأخیر میفتاد!

دست و صورتشو خشک کرد و از اتاق خواب خارج شد.

کامران خواب‌خواب بود و بیخبر از دنیا!

چادروشالشو همراهِ جانمازش از دراور برداشت و نمازشو شروع کرد.

آخرای نمازش بود که تلفن خونه زنگ خورد،چکاوک با خودش گفت حتما الان کامران بیدار میشه اما نشد،انقدر

خسته بود که صدای تلفن روهم نمیشنید!

تا چکاوک نمازش تموم بشه تلفن قطع شد.

چکاوک بلند شد چادرو شالشو تا کرد و همراه جانمازش روی عسلی گذاشت و رفت پایین.

حس.پنهان چكاوك

شماره رو چك كرد، ناشناس بود با خودش گفت هر كس بود بعدا خودش دوباره زنگ ميزنه كه همون موقع باز تلفن زنگ خورد، چكاوك جواب داد:- بفرمائيد؟

صدای كاوه تو گوشي پيچيد:- سلام زنداداش خوبي؟

چكاوك نشست رو كاناپه و گفت:- سلام كاوه، مرسی تو خوبي؟ چخبر؟

-سلامتی، چندبار زنگ زد موبایل داداش جواب نداد، كار واجبی باهش دارم!

چكاوك گوشي رو تو دستش جابجا كرد و گفت:- آره بیچاره خیلی خسته شده خوابه، بيدار شد بهش میگم باهات تماس بگیره!

-باشه زنداداش، ممنون، خداحافظ!

-خواهش میکنم، بسلامت!

چكاوك تلفن رو سر جاش گذاشت و بلند شد، موبایلشو از رو اپن برداشت و برگشت بالا!

كامران هنوز خواب خواب بود و چكاوك کنارش دراز كشید، سرشو نزدیک سر كامران گذاشت و دوربین موبایلشو روشن كرد، چندتا عكس تو همون حالت گرفت و با لبخند *ب*و*س*ه*ی* کوتاهی رو گونهی كامران زد و جفت دستاشو زیر سرش قرار داد و چشماشو بست.

با احساس نوازش دستی رو موهای لای چشماشو باز كرد، كامران با نگاه رو صورتش داشت موهای نوازش میكرد، با شیطنت تمام چشماشو دوباره بست تا كامران فكر كنه خوابه!

كامران متوجه شد و خندشو بزور مهار كرد!

چندبار پشت سرهم دست چكاوكو كه تو دستش گرفته بود رو بوسید و بلند شد، لباساشو پوشید و بالا سر چكاوك ایستاد، چند ثانیه نگاهش كرد و آروم خم شد دم گوش چكاوك و زمزمه كرد:- من دارم میرم شیطون خانم در ضمن فهمیدم خواب نیستی!

چكاوك خندشو جمع كرد كه كامران با بوسه ای رو پیشونیش از اتاق خارج شد.

حس. پنهان چکاوک

چکاوک سریع چشماشو باز کرد و رو تخت نشست، لبخند رو لبش نقاشی شده بود، بدنشو کامل کشید که یهو یادش افتاد به کاوه که گفته بود کار واجبی با کامران داره، سریع از جاش بلند شد و از اتاق خارج شد، صدای باز شدن درو که شنید داد زد: - کامران! و بدو بدو از پله‌ها پایین رفت!

کامران بیچاره دستش رو در خشک شده بود و متعجب به چکاوک که دو تاییکی پله‌هارو پایین میومد نگاه میکرد!

چکاوک با هن‌هن روبروی کامران ایستاد و چندبار پشت سرهم نفس عمیقی کشید که حالش جاومد و روبه کامران که عین خنکا نگاهش میکرد گفت: - کاوه زنگ زد گفت باهات کار واجبی داره، یادم رفت بگم بهش زنگ بزن، بعدشم کجا میری مگه نمیخوان سرویس خوابو بیان!

کامران پوفی بلند کشید گفت: - هروقت آوردن بهم زنگ میزن یکم کار دارم، به کاوه هم زنگ میزنم، در ضمن خانوم مگه شما خواب نبودی چه سریع بلند شدی!

چکاوک خندید که کامران چپ‌چپ نگاهش کرد و از خونه خارج شد.

چکاوک چشمشو تو کاسه‌ی سرش چرخوند و برگشت بالا تو اتاق، ساعت نزدیک شش بود و هوای مرداد بسی گرم!

کولرو روشن کرد و جلوی میز توالت نشست، کمی آرایش کرد و بلند شد، پتو و بالشت رو زمین رو برداشت و داخل کمد گذاشت و از اتاق خارج شد.

حوصله‌اش سررفته بود، رفت نشست جلوی تی‌وی و روشنش کرد، سریال ترکی پخش میشد، کمی باهانش سرگرم شد و یکم هم برنامه آرایشی تماشا کرد.

ساعت هفت ونیم بود که موبایلش زنگ خورد، پری بود!

چکاوک جواب داد: - جانم پری؟

- علیک سلام، خوبی؟

چکاوک تی‌وی رو خاموش کرد و بلند شد: - مرسی خوبم، تو خوبی، نینیت خوبه؟

پری خندید: - آره عزیزم، خوبیم جفتمون، چیکار میکنی؟

- بیکار، حوصلم سررفته، میایی بریم بیرون بعد شام میریم رستوران!

حس. پنهان چکاوک

پری گفت: -آره اتفاقاً میخواستم بگم حاضر باش نیمساعت دیگه بالای کوچتونم!

-چکاوک در حالی که از پله‌ها پایین میرفت گفت: -باشه پس من دارم حاضر میشم، فعلاً!

-پری با گفتن میبینمت قطع کرد و چکاوک وارد اتاق خواب شد.

به سمت کمد رفت و شلوار لی آبی رنگشو همراه مانتو نخودی رنگ که خطهای مشکی داشت پوشید و شال آبیشم سرش کرد و کیف پول و کلید و موبایلشم انداخت تو کیف مشکی رنگشو و کمی عطر به مچ دست و شالش زد و از اتاق خارج شد، کفش راحتی جلو باز مشکیشم پاش کرد و از خونه خارج شد، سوار آسانسور پایین رفت و پیاده تا سر کوچه رفت، تو پیاده‌رو ایستاد و به ساعتش نگاه کرد، درست هشت بود به ماشینای در حال عبور نگاه میکرد اما فعلاً خبری از پری نبود، چکاوک موبایلشو از جیبش خارج کرد تا زنگ بزنه که با بوق ماشین سرشو بلند کرد و با دیدن پری لبخندی زد و به سمت ماشین رفت و سوار شد.

همدیگرو بغل کردند و چکاوک گونه‌ی پری رو بوسید: -چطوری مامان کوچولو؟

پری خندید: -خوبم، خیلیم خوبم!

چکاوک درحالی که کمر بندشو میبست گفت: -خب خدا روشکر!

پری حرکت کرد و روبه چکاوک پرسید: -موافقی بریم فرحزاد؟

چکاوک کمی فکر کرد: -نمیدونم، اگه میخوای برو!

پری چشمکی زد و گفت: -معلومه که میرم، دوتایی بریم عشق و حال، البته شاید مهرانم بیاد!

چکاوک لبخندی زد و تو دلش گفت: -کاش کامران هم میومد!

اما حرفی نزد، اون با دوستاش بود و مطمئناً نمیومد!

چکاوک آهی کشید که پری زیرچشمی نگاهش کرد و پرسید: -چته چکا، شرایطت خوبه؟

چکاوک لبخند زد: -آره عزیزم کامران خیلی خوبه، طوری نیست فقط یکم دلتنگ مامانم و خیلیم عذاب میکشم بابت

دروغ‌هایی که بهش میگم!

حس.پنهان چكاوك

پری دست چكاوكو تو دستش گرفت و درحالی که همدردانه فشار میداد گفت:- همه چیز درست میشه عزیزم، نگران نباش!

چكاوك سرشو تكون داد و حرفی نزد، تا رسیدن به فرخزاد صحبت سر فسقلیه پری بود و خوشحالیه بی حد پری و مهران!

..

روی تخت چوبی تو فضای باز و پردارو درخت نشسته بودند و تازه سفارش غذا داده بودند که موبایل پری زنگ خورد و اون با گفتن مهرانه جواب داد:- جانم عشقم؟

-آره بیا، ما تقریبا تو آخرین ردیف روبروی مجسمه هستیم، اوکی عزیزم!

قطع کرد و روبه چكاوك که سوالی نگاهش میکرد گفت:- مهران بود، میاد اینجا!

چكاوك سرشو تكون داد که پری با گفتن میرم دستامو بشورم بلند شد و به سمت سرویس رفت، چكاوك نگاهی به ساعت موبایلش انداخت که نه شب رو نشون میداد و مهران روبروش نشست!

-سلام چكاوك خانوم، خوبین؟

چكاوك لبخند زد:- سلام آقامهران احوال شما، ممنون من خوبم!

مهران دورورشو نگاه کرد و پرسید:- پس پری کو؟

چكاوك گفت:- الان میاد رفت دستاشو بشوره!

مهران قوطی کیک رو جلوشون گذاشت و گفت:- بهتر شد، میخوام غافلگیرش کنم!

چكاوك متعجب پرسید:- چطور؟

مهران با خنده گفت:- آخه امشب تولدشه اصلا هم یادش نیست!

چكاوك آروم رو دستش زد و گفت:- وای من کادو نگرفتم!

حس.پنهان چکاوک

مهران نگاهی به پشتش که پری میومد کرد و گفت: -بیخیال چکاوک خانوم، این حرفها چیه!

چکاوک لبشو گاز گرفت که پری کنارشون نشست و بازوی مهرانو گرفت: -چخبره عشقم، این چیه؟

مهران با چشمک گفت: -بازش کن میفهمی خودت!

پری با لبخند جعبه رو باز کرد و با دیدن کیک تولد دستشو تو دهنش گذاشت و برگشت سمت مهران که مهران

بغلش کرد و با تمام احساسش گفت: - تولدت مبارک همه‌ی زندگیم!

پری اشک شوقی از گوشه‌ی چشمش سرخورد که مهران پیشونیشو بوسه زد و چکاوک تو دلش به پری غبطه خورد!

مهران جعبه‌ی کوچیکی از جیب کتش خارج کرد و گرفت سمت پری، پری اینبار جیغ زد: -عاشقتم مهران!

مهران و چکاوک خندیدند و پری با دیدن گردنبنده ظریف و زیبایی محکم مهرانو بغل کرد و گونشو بوسید!

چکاوک تمام مدت شاهد کارها و رفتاراشون بود و با خودش فکر میکرد کاش اونم با کامران مثل پری و مهران بود اما

امکان نداشت، مهران برای به دست آوردن دل پری هرکاری از دستش میومد کرده بود و پری هم دیوانه‌وار عاشقش

بود اما کامران چی!

چکاوک آهی کوتاه کشید و با نگاه به پری که غذاشو به سمتش میکشید غذاشو برداشت و روبه پری گفت: -شرمنده

پری من نمیدونستم تولدته بخدا!

پری چپ‌چپ نگاهش کرد: -گمشو توام، انکار حالا پیشده، من از هیچ‌کس جز مهران انتظار کادو ندارم! خودش به حرف

خودش خندید که مهران و چکاوک هم خندشون گرفت.

شب خوبی برای چکاوک بود، کنار تنها دوستش خیلی بهش خوش گذشت، ساعت نزدیک دوازده بود که مهران و

پری اونو جلو مجتمع پیادش کردن و رفتند!

..

کامران تازه از باشگاه خارج شده بود که موبایلش زنگ خورد، مهران بود، جواب داد: -بله؟

صدای شاد مهران تو گوشش پیچید: -چطوری رفیق، کجایی؟

حس.پنهان چکاوک

کامران به سمت ماشینش حرکت کرد و گفت:- تازه از باشگاه خارج شدم، چطور؟

-ما تو فرحزادیم جات خالی، شام نخوردی بیا اینجا!

کامران موبایلو تو دستش جابجا کرد و گفت:- نه نخوردم خیلیم گرسنمه، میام!

مهران با گفتن "پس منتظر تیم" قطع کرد و کامران ماشینو روشن کرد و موبایلو رو داشبورت انداخت و راه

افتاد، ساعت نه بود و کامران چون تو باشگاه بود زنگ زد و گفت سرویس خوابهارو فردا صبح بفرستند!

از بین جمعیت میگذشت و داشت با مهران تماس میگرفت که ببینه کجا نشستن که چشمش به چکاوک افتاد، با یک

مرد، چشماشو بازویسته کرد و با دقت بیشتری نگاه کرد، آره خودش بود با یه مرد، خنده و حرف زدنشون رو مخ

کامران بود، خواست به سمتشون بره که دستی بازوشو گرفت:- کامران چطوری؟ بیا بریم پیش بچه‌ها!

کامران نگاهی به مهران انداخت و فقط لبخندی الکی زد و مجبوری همراهش تا پیش بچه‌ها رفت، نفهمید چیشد و

چیکار کرد، شامشم درست و حسابی نتونسته بود بخوره!

حالش به طرز عجیبی بد بود و خیلی سعی میکرد فکر بد نکنه اما نمیشد!

مهران محکم کوبید رو زانوشو و گفت:- کجایی کامران تو باغ نیستی؟

کامران به خودش اومد و دستی رو صورتش کشید و شلنگ قلیون رو از دست مهران کشید و چند پک عمیق بهش

زد!

اصولا زیاد اهل دود نبود اما گاهی آرومش میکرد!

هرهر بچه‌ها به راه بود اما کامران تو خودش بود و همش اون صحنه جلو چشمش!

نتونست طاقت بیاره، زودتر از همشون بلند شد و با خداحافظی و بهانه‌ی خستگی ازشون دور شد، روبروی همان تخت

ایستاد اما خالی بود،

لعنتی با خودش زمزمه کرد و به سمت خروجی پاتند کرد، سوار ماشینش شد و راه افتاد.

تا برسه خونه ساعت یک شده بود، مستقیم به سمت بالا رفت، چکاوک رو زمین خواب بود و بالشت کامران هم

کنارش!

حس. پنهان چکاوک

کامران لباساشو از تنش خارج کرد و به سمت سرویس رفت.

سعی میکرد تا صبح صبر کنه و چکاوک رو از خواب بیدار نکنه اما نمیشد!

چکاوک به پهلو چرخید که با بستن شدن در دستشویی چشماش باز شد، کامران به سمتش اومد که با دیدن چشم‌های بازش دستی لای موهاش کشید و کنارش نشست، چکاوک متعجب بلند شد و با صدایی گرفته از خواب

پرسید: -چی شده کامران چرا نمیخوابی؟

کامران با نفسی عمیق پرسید: - کجا بودی؟

چکاوک کمی مکث کرد و گفت: - فرحزاد!

کامران از عصبانیت پره‌ها دماغش گشاد شد و دوباره پرسید: - با کی؟

چکاوک لبشو کمی کج کرد و گفت: - با پری!

کامران داد زد: - دروغ نگو لعنتی!!!

چکاوک دستشو رو صورت کامران گذاشت و متعجب پرسید: - حالت خوبه کامران، آخه من چه دروغی دارم بهت بگم!

کامران دست چکاوکو عصبی پس زد و دوباره با خشم پرسید: - اون مردک کی بود کنارت؟ من تا حالا اونجور خندیدن‌تو ندیده بودم، نیش‌ت تا آخر باز بود!

چکاوک داشت تو مغزش دنبال اون صحنه می‌گشت که کامرانو تا این حد عصبی کرده بود، با کمی معطلی پرسید: - تو کجا بودی مگه؟

کامران بازوی چکاوک گرفت و در حالی که با تمام توانش فشارش میداد گفت: - من هر جا بودم و هر کاری میکردم به تو ربطی نداره اما تو... نفس عمیقی کشید و گفت: - دوباره می‌پرسم ازت چکاوک اون مرد کی بود؟ کنارش چه غلطی میکردی؟

چکاوک بغض کرده از رفتار کامران سرشو پایین گرفت که چشمای اشکیش بروز نده حس و حالشو!

حس. پنهان چکاوک

کامران چونشو گرفت و سرشو بلند کرد که چکاوک دستشو پس زد و بلند شد، کامران مشتت رو زمین کوبید و دنبال چکاوک بلند شد و از پشت بازوشو گرفت که اخم‌های چکاوک توهم رفت و کامران با چشم‌های سرخ‌شده داد زد: - چرا جواب منو درست و حسابی نمیدی، داری کم کم دیوونم میکنی!

چکاوک اولین قطره‌ی اشکش رو گوش ریخت و زمزمه کرد: - ولم کن حالم خوب نیست!

کامران داداش اینبار چکاوکو کر کرد: - د لعنتی می‌گم حرف بز!

چکاوک دست کامران رو از رو بازوش جدا کرد و گفت: - گفتم ولم کن، اصلا بهت نمیاد انقدر شکاک باشی، میتونستی خیلی آروم و منطقی هم رفتار کنی، یا همون موقع میومدی اونجا و میفهمیدی کی بود!

کامران چندبار پشت سرهم نفس عمیق کشید و پرسید: - کی بود اون مرد؟

چکاوک چندثانیه خیره‌ی چشمای کنگ کامران شد و گفت: - نمی‌گم، با این رفتارات ترجیح میدم اصلا باهات صحبت نکنم!

برخورد پشت دست کامران با دهن چکاوک باعث شد چکاوک احساس شوریه خون رو تو دهنش مزه کنه و چقدر احساس حقارت میکرد!

خیلی سعی کرد بازوشو از دست کامران آزاد کنه اما نمیشد، کامران سفت بازوشو گرفته بود و منتظر جواب بود تا شاید یکم آروم بشه!

اما چکاوک قصد حرف زدن نداشت، خیلی به غرورش برخورده بود و دلش میخواست یه جای خلوتی پیدا میکرد و یه دل سیر گریه میکرد!

بغضش میل عجیبی به شکستن داشت و چکاوک با هزار زحمت مهارش میکرد!

چشماس پراشکش تو چشم‌های منتظر و کمی عصبیه کامران خیره بود و کامران خیلی سعی میکرد داد نزنه!

- حرف بز و گرنه تاصبح همینجوری نگهت میدارم!

چکاوک شنید اما بازم سکوت کرد!

حس.پنهان چکاوک

لجبازی نمیکرد اما از ته قلبش میخواست کامران باورش کنه، بفهمه که اون هیچ وقت بهش خیانت نمیکنه اما...

دلش پیچ خورد و احساس کرد محتویات معدش داره به سمت بیرون هجوم میاره!

دستشو جلو دهنش گذاشت و عق زد، جای خشم تو چشمای کامران رو نگرانی پر کرد و دستش بازوی چکاوک رو ول کرد!

چکاوک خودشو تو سرویس انداخت و چندبار پشت سرهم عق زد و هرچی خورده نخورده بود رو بالا آورد!

حالش خوب نبود و احساس میکرد از درون کوره‌ی آتیشه!

دلش آب خنک میخواست اما طاقت حرف زدن نداشت!

معدش درد میکرد و مدام عق میزد!

کامران هم هرچقدر در میزد درو باز نمیکرد!

با آب سرد دستو صورتشو شست و کمی از همون آب خورد!

یکم حالش بهتر شد اما هنوزم دلپیچه داشت!

روشویی رو کامل شست و درو باز کرد، کامران نگران لب زد: - خوبی؟

چکاوک سرشو تکون داد که دوباره حالش بد شد، باز عق زد و برگشت تو سرویس اما بالا نیاورد!

کامران از بازوش کشید و گفت: - برو حاضرشو بریم بیمارستان!

چکاوک سرشو بالا برد: - نمیخواد خوبم!

از کنار کامران گذشت و از اتاق خارج شد و کامران هم دنبالش!

پله‌هارو دوتا یکی کرد و رفت پایین از پذیرایی گذشت و وارد آشپزخونه شد، یک لیوان آب از یخچال برای خودش ریخت و بی وقفه سرکشید!

رو صندلی نشست و کف دست راستشو روی پیشونیش گذاشت!

کامران کنارش نشست و دست چپشو تو دستش گرفت، چکاوک چشماشو باز کرد که کامران پرسید: -بهتری؟

چکاوک فقط سرشو تگون داد، کامران پوفی بلند کشید و گفت: -خب پس حرف بزن، نذار فکرای بد بکنم!

چکاوک دندوناشو روهم سایید و عصبی گفت: -از اول نباید فکر بد میکردی!

کامران با دو انگشتش چشماشو فشار داد و گفت: -پس نذار فکرام ادامه پیدا نکنه!

چکاوک بلند شد و با بغض بدی که تو گلویش بود گفت: -من اگه اهل کثافت کاری و خیانت بودم از همون راهم پول عمل مادرمو جور میکردم و نمیدونم صیغه‌ی تو بشم که حالا بهم انگ هم بچسبونی، تو چه میفهمی از درد من، چی میفهمی چی میکشم!

راحتی برا خودت، البته حقم داری واسه توکه فرقی نداره، این منم که بدبخت میشم، این منم که بدون اسمی تو شناسنامم دخترونگی هامو از دست دادم، این منم که تو در ازای نجات جون مادرم ازم بچه میخوای، این منم که حق ندارم بچه‌ی خودمو ببینم، این منم که تا آخر عمر داغ خیلی چیزا به دلم میمونه، پس لطفا برا من فکرای الکی نکن و اعصابتو بخاطر من خراب نکن!

بدون نگاه به کامران از آشپزخونه خارج شد و بلند گفت: -در ضمن اون مرد هم مهران بود، شوهر پری!

بعد تندتند از پله‌ها بالا رفت و جلوی اتاق سرگیجه گرفت، دستشو به دیوار گرفت و چشماشو محکم بازوبسته کرد اما بی‌فایده بود، حالت تهوع هم داشت و بزور خودشو جلو سرویس رسوند و درو باز کرد اما همونجا چشماش سیاهی رفت و افتاد.

..

مشت محکمش جوری روی میز نشست که نزدیک بود میز از وسط دو تیکه بشه، با کف دستش محکم رو پیشونیش کوبید و داد زد: -لعنتی، لعنتی!

مشتشو جلو دهنش قرار داد و با چنتا نفس عمیق بلند شد، از آشپزخونه خارج شد و به سمت پله‌ها رفت.

وارد اتاق شد و با دیدن چکاوک که جلو سرویس بهداشتی نقش زمین بود چندثانیه جلو در خشکش زد و یهو به خودش اومد!

حس.پنهان چکاوک

با دوقدم بلند خودشو به چکاوک رسوند و تو بغلش بلندش کرد،رنگش زرد زرد شده بود و پایین جفت چشاش کبود!
کامران چشماشو با درد بست و به سمت کمد رفت،مانتو شال چکاوک رو برداشت و اونو رو زمین گذاشت،مانتوشو
تنش کرد و شالشو رو سرش کشید و دوباره بغلش کرد و از اتاق خارج شد،سوییچ و کلیدو از رو میز بالای پله‌ها
برداشت و تندتند از پله‌ها پایین رفت.

..

—چکاوک،چشمتو باز کن،چکاوک خوبی؟بیدارشو عزیزم!

چکاوک صدای کامرانو میشنید اما نمیخواست چشماشو باز کنه، خیلی از دستش ناراحت بود اما دل پیچه و سردرد
مجالش نمیداد و اجباری چشماشو باز کرد و دستشو گرفت تو سرش نفس‌زنان رو به کامران که نگران نگاهش می
کرد لب زد:—حالم خوب نیست!

کامران بلند شد،از شونه‌هاش گرفت و کمکش کرد رو تخت نشست و پرسید:—چی میخوای؟

چکاوک دستشو رو دلش فشار داد و گفت:—دل درد دارم،سررم به شدت درد میکنه!

کامران دستشو فشار داد و با گفتن:—الان دکترو خبر میکنم از اتاق خارج شد و چکاوک بی حال سرشو به پشتیه
تخت تکیه داد!

کامران از پرستارا سراغ دکترو گرفت که گفتن الان میاد برای سرکشی،کامران متشکری زمزمه کرد و برگشت تو
اتاق.

چکاوک چسب رو دستشو که جای آزمایش خون بود رو کند و روبه کامران که تازه وارد اتاق شده بود و به دیوار
تکیه داده بود پرسید:—چم شده؟سررم که تموم شده!

کامران تکیشو از دیوار گرفت و گفت:—فعلا جواب آزمایشت نیومده،سرتمم تازه تموم شده، بازم حالت تهوع داری؟
چکاوک سرشو تکیه کرد و گفت:—کم،سررم زیاد درد میکنه!

کامران کنارش رو صندلی نشست و گفت:—مسکن زده بودن بهت خوب میشی،جواب آزمایشت بیاد مرخص میشی!

حس. پنهان چکاوک

چکاوک بی حرف نگاه از کامران گرفت و به پیرزن بغل دستیش که خواب بود نگاه کرد، دکتر وارد اتاق شد و روبه چکاوک با خوشرویی پرسید: -بهتری؟

چکاوک نگاهی کوتاه به کامران انداخت و گفت: -سردردم زیاده!

دکتر سوزنِ سرمو از دستش خارج کرد و گفت: -چیزی نیست مسموم شدی حالت تهوت واسه همون بود، سردردتم واسه فشارته، چندتا قرص برات مینویسم چندروزی مصرف کن بهتر میشی!

چکاوک سرشو تکون داد که دکتر رو یه برگه چند قلم دارو نوشت و بعد از مهر و امضا روی میز گذاشت و از اتاق خارج شد.

کامران برگه رو از رو میز برداشت و با خودش گفت حدسم اشتباه بوده پس!

جواب آزمایشم برداشت و به چکاوک که سعی میکرد بلند بشه کمک کرد و شالشو رو سرش مرتب کرد.

ساعت چهار صبح و چکاوک عجیب احساس تشنگی میکرد.

از بیمارستان خارج شدند و سوار ماشین شدند، همین که رسیدن خونه چکاوک مستقیم به سمت آشپزخونه رفت و یک لیوان آب خنک برای خودش از یخچال ریخت و سر کشید، یه مسکن قوی هم خورد و بدون توجه به کامران که رو کاناپه دراز کشیده بود به سمت بالا رفت و وارد اتاق خواب کناری اتاق خودشون شد و درو از پشت قفل کرد. رو تخت تک نفره دراز کشید و چشماشو بست.

کامران چندبار تو جاش این پهلو اون پهلو شد اما خوابش نبرد، پوفی بلند کشید و از رو کاناپه بلند شد و تلوتلو خوران به سمت پله‌ها رفت، بالا رفت و وارد اتاق شد اما با دیدن جای خالی چکاوک متعجب به دوروورش نگاه کرد اما نبود، چنتا تق به در سرویس بهداشتی زد و بازش کرد اما اونجا هم نبود از اتاق خارج شد و دستگیره‌ی در اتاق بغلی رو بالا پایین کرد اما قفل بود، حدس زد حتما چکاوک اونجاست!

درو چندبار زد اما جوابی نگرفت، مشت محکمی به در زد و گفت: - چکاوک باز کن ببینم درو این بچه بازی چیه!

چکاوک بی حال چشماشو باز کرد و اما نای بلند شدن نداشت، دوباره چشماشو بست که با داد کامران که گفت: -د بهت می‌گم باز کن درو لعنتی!" چشماش یک ضرب باز شد و قلبش شروع کرد تندتند کوبیدن!

حس. پنهان چکاوک

باز سردردش شروع شده بود و خیلی سعی میکرد بخوابه اما نمیتونست!

مشتای پیای کامران که رو در فرود میومد سردرشو بیشتر میکرد!

دستاشو رو گوشاش گذاشت و سرشو زیر بالشت پنهون کرد، کامران خسته از در زدن لعنتی نثار چکاوک کرد و برگشت تو اتاق، روی زمین تو جای چکاوک دراز کشید و آرنجشو رو چشمش گذاشت.

انقدر خسته بود که سریع خوابش ببره، ساعت نزدیک ده صبح بود که با صدای زنگِ موبایلش از خواب بیدار شد و خواب آلود جواب داد: -بفرمائید؟

صدای مرد جوانی پیچید تو گوشی: -سلام آقای ستوده، من سفارشاتونو آوردم اما هرچی زنگ میزنم کسی جواب نمیده خونه نیستید؟

کامران سریع نیمخیز شد و گفت: -او بله بله، الان درو باز میکنم!

بلند شد و از اتاق خارج شد، از پله‌ها تندتند پایین رفت و با کشیدن دستی رو صورتش درو باز کرد، دوتا مرد سلامی کوتاه دادند که کامران به تکان سر اکتفا کرد و به سمت بالا راهنماییشون کرد.

تخت و تمام لوازم دیگشو به سلیقه‌ی کامران تو اتاق چیدند و بعد از گرفتن انعامشون از خونه خارج شدند.

کامران نگاهی کلی به اتاق انداخت و به سمت سرویس رفت...

چکاوک بی حال تر از هرروز دیگه‌ای چشماشو باز کرد، صدای تق و توق از بیرون میومد بلند شد و درو باز کرد با دیدن دوتا مرد جوان که از اتاق خواب بیرون اومدند حدس زد حتما باید سرویس خوابهارو آورده باشن، دوباره برگشت تو اتاق و روی تخت رو مرتب کرد و دوباره از اتاق خارج شد، از پله‌ها پایین رفت و مستقیم رفت تو آشپزخونه، چایی ساز رو روشن کرد و دست و صورتشو تو سینک شست و با دستمال کاغذی خشک کرد.

-بهتر شدی؟

با صدای کامران هین بلندی کشید و ترسیده برگشت سمتش، کامران رو صندلی نشست و گفت: -چرا ترسیدی، فقط حالتو پرسیدم!

حس. پنهان چکاوک

چکاوک بی حرف از کنارش گذشت و در یخچالو باز کرد، رو میز رو چید و دوتا لیوان چایی هم ریخت و روی میز گذاشت و خواست بشینه که کامران گفت: -نیمرو هم درست کن،

هرروز که کره پنیر مربا همیشه!

چکاوک بی توجه بهش رو صندلی نشست و در حالی که برا خودش لقمه میگرفت گفت: -اگه دلت نیمرو میخواود خودت پاشو درست کن!

کامران چندثانیه متعجب نگاهش کرد و یهو بی هوا لقمه‌ی چکاوک رو از دستش گرفت و چکاوک که نگاهش کرد کامران با ابروهایی بالا رفته گفت: -چی، به لقمه کره مربا بود دیگه، یکی دیگه واسه خودت درست کن!

چکاوک با حرص نگاه ازش گرفت که کامران اخم کرده پرسید: -ببینم اون بچه‌بازی چی بود رفتی تو اتاق و درو قفل کردی، مثلا که چی، دست پیشو گرفتی، عوض اینکه من عصبانی بشم ازت تو واسه من ناز میکنی!

چکاوک بیخیال کمی از چاییشو تلخ مزه کرد و گفت: -تو عصبانیتتو دیشب خالی کردی بعدشم کی گفته من ناز می‌کردم من فقط نمیخواستم قیافه‌ی تورو ببینم همین!

کامران عصبی لقمشو روی میز پرت کرد و غرید: -یعنی چی نمیخواستی منو ببینی، این چه طرز حرف زدنه!

چکاوک باز نگاهش نکرد و حرفی نزد که همین بیشتر کامرانو عصبی کرد و داد زد: -باتوام، خداروشکر که گوشات سالمه!.

چکاوک با صدای زنگ موبایلش بلند شد و از آشپزخونه خارج شد، موبایلش رو میز تی‌وی بود، شماره پری بود جواب داد اما از عمد آروم حرف میزد: -جانم عزیزم؟

پری متعجب گفت: -وا چکا، چرا آروم حرف میزنی؟ خوبی؟

چکاوک با نگاه به سمت کامران که برگشته بود سمتش روی کاناپه پشت بهش نشست و با لبخند گفت: -آره عشق من خوبم، تو خوبی؟ چخبرا؟

پری هنگ کرده دوباره پرسید: -چکاوک درست زر بزن این چه طرزشه آخه، من غلط میکنم عشق تو باشم، کجایی؟

حس.پنهان چکاوک

-تو خونه، کجارو دارم برم آخه من، میایی بریم بیرون!

پری هوفی بلند کشید و گفت:- انقدر حرصم دادی با اون حرف زدنت که حرفم یادم رفت، میخواستم بگم وقت دکتری دارم مهران کار داره نمیتونه تو میتونی بیایی باهام، ساعت دوازده باید اونجا باشیم!

چکاوک کمی فکر کرد و گفت:- آره عزیزم حتما میام ف...

هنوز حرفش تموم نشده بود که موبایلش از دستش کشیده شد و اون متعجب به کامران که موبایلشو گذاشت دم گوشش و گفت:- الو!، خیره شد و در کسری از ثانیه قیافه‌ی کامران صدوهشتاد درجه تغییر کرد و گفت:- بله، معذرت میخوام الان گوشو میدم به چکاوک!

گوشو گرفت سمت چکاوک که چکاوک با لبخندی حرص درآر موبایلشو گرفت و گفت:- ببخشید پری این شوهر من یکم زیادی حساسه باشه تو خودت بیا دنبالم از اونجا هم ناهار میایم خونه‌ی ما بعد چرخید سمت کامران و با پررویی گفت:- کامران هم ناهار نیماه کلی سرش شلوغه!

پری که تازه خندش تموم شده بود گفت:- بابا شما دوتا کم دارید بخدا، الان فهمیدم چرا اونجوری حرف میزدی، باشه پس من یازده و ربع بالای کوچه منتظر تم به اون شوهر دیوونتم سلام برسون، فعلا!

چکاوک آروم غر زد:- هوی، دیوونه شوهر خودتهااا، عه، خداحافظ!

بعد بدون مجال به پری که حرفی بزنه قطع کرد و با اخم به کامران که با چشم‌هایی پر خنده نگاش میکرد نگاه کرد و گفت:- چیه چته، آدم ندیدی، برو دنبال کارت کار دارم، میخوام اینجاها رو جمع و جور کنم!

کامران یک تای ابروشو بالا داد و گفت:- که من ناهار کار دارم و خونه نیستم!

چکاوک سرشو پایین گرفت تا کامران خندشو نبینه و آروم گفت:- بله!

کامران دوتا دستاشو روی اپن گذاشت و گفت:- و اگه پیام چی؟

چکاوک با چشم‌هایی گرد شده نگاهش کرد و گفت:- تو این کارو نمیکنی!

کامران به سمت قدم برداشت و پرسید:- و اگه بکنم چی؟

چکاوک بین کامران و کابینت گیر افتاد و آروم گفت:- نه، تو امروز خونه نمیایی!

حس.پنهان چکاوک

کامران چندثانیه خیره نگاهش کرد و گفت: -باشه نمیام، فقط یه شرط کوچیک داره!

چکاوک متعجب پرسید: -چی؟

نگاه کامران از چشمای چکاوک رو لبش سرخورد و لباس با آرامش روی لبای چکاوک نشست و چکاوک احساس کرد نفس تو سینهش گره خورد و دستش محکم بازوی کامران رو چنگ زد.

دست کامران از پشت رو گردن چکاوک نشست و چکاوک نفس برده با تمام توان به عقب هلش داد که کامران با اخم نگاهش کرد که چکاوک لب زد: -نفسم رفت!

کامران دوباره نزدیک چکاوک شد و اینبار بوسه‌ی ریزش رو گونه‌ی چکاوک نشست و از آشپزخونه خارج شد، نزدیک در بلند گفت: - وقت کردی یه سری هم به اتاق خواب بزن ببین سرویس خواب و میپسندی؟

چکاوک موبایلشو از رو کابینت برداشت و از آشپزخونه خارج شد، به سمت پله‌ها رفت و وارد اتاق خواب شد، سرویس خواب عالی بود، رو تختی زرشکی با مرواریدهای ریز سفید زیباترش کرده، لبخندی از رضایت رو صورتش نشست و به سمت کمد رفت، شلوار مشکی با مانتو و شال سفید پوشید و کیف مشکی رنگشم برداشت و کیف پول و موبایل و کلیداشو داخلش انداخت و کمی نرم کننده و رژ زد با کمی ادکلن!

ساعت و حلقشم دستش کرد و از اتاق خارج شد، از پله‌ها پایین رفت که موبایلش زنگ خورد.

پری بود، جواب داد: -سلام دارم میام پری!

پری با گفتن اوکی قطع کرد و چکاوک بعد از پوشیدن کفشهای راحتی مشکی رنگش از خونه خارج شد و درو بست.

سوار آسانسور شد و دکمه رو فشار داد.

..

پری با تمام خستگی از مطب خارج شد و با اشاره به چکاوک که بلند بشه با تشکر از منشی هردو از مطب خارج شدند.

-خب چی شد؟

حس.پنهان چکاوک

پری دکمه‌ی آسانسور رو فشار داد و گفت:-هیچی سونوگرافی و آزمایش نوشت،صبح با مهران میرم الان خیلی گشمنه!

چکاوک کیفشو رو شونش جابجا کرد و گفت:-بریم خونه‌ی ما،منم تنهام!

پری شروع کرد با دفترچه‌اش خودشو باد زدن و گفت:-اوکی بریم بینم خونه‌ت چجوریه!

چکاوک خندید که پری با چشمک گفت:-هاچیه،چه ذوقیم میکنه واسه من پررو!

اینبار چکاوک بلندتر خندید و گفت:-چه ذوقی بابا،فقط خندیدم!

آسانسور ایستاد و پری پشت چشمی برای چکاوک نازک کرد و از آسانسور خارج شدند.

سوار ماشین پری شدند و پری به سمت خونه‌ی چکاوک روند.

خسته و کوفته جلوی کولر رو کاناپه لم دادند و با نگاه بهم هزمان گفتند:-حالا چیکار کنیم!

جفتشون خندیدند و چکاوک بلند شد،به سمت آشپزخونه رفت که پری شالشو از سرش کشید و گفت:-چکا دلم آتش ترشی میخواد!

چکاوک با خنده برگشت سمتش و گفت:-ای جونم فسقلی من، چشم آتش ترشی هم درست میکنیم،بذار ببینیم چی داریم چی نداریم!

به سمت یخچال رفت و مواد لازم رو برداشت و روی سینک گذاشت، کمی فکر کرد و روبه پری که رو صندلی

آشپزخونه نشسته بود پرسید:-پری ترش ترش باشه یا معمولی!

پری آب دهنشو قورت داد و دستی رو شکمش کشید و با چشمک و لبخند گفت:-ترش ترش، آخ دلم ضعف رفت!

چکاوک با خنده سرشو به طرفین تکون داد و گفت:-باشه حالا غش و ضعف نکن مهران میاد خرمو میگیره میگه زن و بچمو میخواما!!! من!

پری غش غش خندید که چکاوک هم خندش گرفت.

حس. پنهان چکاوک

تا آماده شدن آش کلی صحبت درباره‌ی بچه و سیسمونی و کلی چیزای دیگه صحبت کردند، ساعت سه بود که بالاخره آش چکاوک آماده شد و بوش کلِ خونه رو دربرگرفته بود!

پری انقدر هل بود که چنتا قاشق داغ داغ خورد که زبونش سوخت! چکاوک تشر زد: -یواش تر بابا، چخبرته تو، میسوزونی بچه رو تو شکمت خو چندساعت تحمل کردی چند دقیقه هم روش، عه!!

پری چند قلوپ آب خورد و با نگاه به گوشه‌ی لب چکاوک متعجب پرسید: -چکا، گوشه‌ی لبِت چی شده؟ زخمه؟

چکاوک دستشو به گوشه‌ی لبش زد که اخماش توهم رفت و آروم گفت: -چیزی نیست!

پری با اخم پرسید: -نکنه این مردک میزنتت؟

چکاوک با لبخندی الکی گفت: - نه بابا، فقط دیشب... حرفشو خورد که پری پرسید: -خب؟

چکاوک نگاهش کرد و گفت: - مثل اینکه تو فرحزاد منو مهران و دیده بود، اون موقع که تو رفته بودی

دستشویی، مشکوک شده بود، ازم پرسید کی بود اون مرد و منم لج کردم جوابشو ندادم که...

باز چکاوک حرفشو خورد و پری کاملش کرد: -که اونم زد تو دهنِت!

چکاوک فقط سرشو تکون داد که پری عصبی دستاشو مشت کرد و گفت: -پاشو بریم شکایت کنیم ازش؟

چکاوک با چشم‌هایی گرد شده گفت: -ول کن بابا، حالا اتفاقیه که افتاده راستش بهش حق میدم پری منم بودم فکرای

دیگه‌ای می‌کردم مخصوصا که توام نبودی من با مهران تنها بودم البته به قول خودش کارای اون به من ربطی نداره

ولی خب دیگه!

پری خواست حرفی بزنه که چکاوک به آشش اشاره کرد و گفت: -بیخیال دیگه پری، بخور آشتو سرد شد!

پری لباشو روهم فشار داد و شروع کرد به خوردنِ غذاش!

..

با اینکه میدونست شاید چکاوک خیلی ناراحت بشه ولی با این حال درو باز کرد و وارد خونه شد، سروصدایی نمیومد اما بوی آتش ترشی کل خونرو برداشته بود، کلید و کتشو روی میز مطالعه اش انداخت و سه تا پله رو پایین رفت و خواست یاالله بگه که حرف چکاوک توجهشو جلب کرد که گفت: -ول کن بابا، حالا اتغافیه که افتاده راستش بهش حق میدم پری منم بودم فکرای دیگه ای میکردم مخصوصا اینکه توام نبودی من با مهران تنها بودم البته به قول خودش کارای اون به من ربطی نداره ولی خب دیگه!

دستی لای موهاش کشید و بی اراده لبخندی کوچیک گوشه ی لبش نشست!

عقب گرد کرد و از پله ها بالا رفت، رفت تو اتاق و روی تخت دراز کشید، موبایلشو از جیبش خارج کرد و یک پیام برای چکاوک نوشت: -من بالا تو اتاقم، بوی آتش کل خونرو برداشته، اگه زحمتی نیست یک بشقاب هم برای شوهرت بیار!

سند کرد و موبایل رو روی تخت کنارش انداخت و دستاشو بالا سرش برد و چشماشو بست.

..

با دینگ موبایلش بلند شد، از رو این برداشت، یک پیام از اسم دکتر ستوده، متعجب بازش کرد "من بالا تو اتاقم، بوی آتش کل خونرو برداشته، اگه زحمتی نیست یک بشقاب هم برای شوهرت بیار!"

پوفی کوتاه کشید و زیر لب دیونه ای نثار کامران کرد و یک بشقاب از داخل کابینت برداشت که پری متعجب پرسید: -برای چی میخوای؟

چکاوک سرشو تکون داد و گفت: -کامران بالا تو اتاقه، پیام فرستاده بوی آتش کل خونرو برداشته برا منم بیار! پری با خنده چشمکی زد و گفت: -نکنه اونم حامله ست!

چکاوک چپ چپ نگاهش کرد و بشقاب پر از آتش رو همراه قاشق و نمکدان و کمی نون داخل سینی گذاشت و از آشپزخونه خارج شد.

از پذیرایی گذشت و از سه تا پله بالا رفت، به پله‌ها رسید و از شون بالا رفت، در اتاق باز بود، وارد شد، کامران انکار خواب بود، سینی رو رو عسلی تخت گذاشت و گفت: -کامران بلندشو، خودت آش میخوای خودت میخوابی!
کامران چشماشو باز کرد و برگشت سمت چکاوک و گفت: -خواب نیستم بعد نگاه به سینی و آش کرد و گفت: -
ممنون!

چکاوک فقط نگاهش کرد و بی حرف از اتاق خارج شد.

دوباره برگشت تو آشپزخونه، پری داشت با موبایلش صحبت میکرد و میگفت: -تو خونهی چکاوکم باشه تا یک ساعت دیگه برمیگردم، تو خونهای؟

-اوکی منم میام، میبوسمت، فعلا!

قطع کرد و روبه چکاوک که روبروش نشسته بود گفت: -مهران بود، میگه برم خونهِ، تو چیکار میکنی؟

چکاوک آخرین قاشق آششو تو دهنش گذاشت و گفت: -هیچی منم پاشم برم بالا یه دوش بگیرم نمازم مونده!
پری سرشو تکون داد و گفت: -مرسی از آش، خیلی خوشمزه بود!

چکاوک لبخند زد: -نوش جونت، وایسا یه کمم بدم ببر برا شوهرت!

پری بلند شد، در حالی که شالشو سرش میکرد گفت: -نه بابا، مهران زیاد اهل آش نیست!

چکاوک بلند شد و گفت: -باشه ببر خودت میخوری، زیاده میخوام چیکار اینهمه رو!

پری با گفتن باشه از آشپزخونه خارج شد و کیفشو از رو کاناپه برداشت، چکاوک توی یک قابلمه آش ریخت و توی کیسه گذاشت و از آشپزخونه بیرون رفت، پری کیسه رو از دستش گرفت و کوتاه همو بغل کردند.

پری کفشاشو پوشید و گفت: -خب دیگه من رفتم، بعدا میبینمت مواظب خودت باش!

چکاوک با لبخند چشماشو باز بسته کرد و گفت: -باشه عزیزم توام مواظب خودت باش سلامت!

حس.پنهان چکاوک

پری دکمهی آسانسور رو زد و بعد از اومدنش دستی برای چکاوک تکون داد و سوار آسانسور شد و دکمه رو زد، در آسانسور که بسته شد چکاوک هم در خونه رو بست و رفت تو، کاراشو تو آشپزخونه تموم کرد و رفت بالا، کامران اینبار واقعا خواب بود، چکاوک اول وضو گرفت و بعد از نماز خوندن به سمت حموم رفت تا دوش بگیره.

..

بلند شد و با نگاه به ساعتِ تو دستش که شش عصر رو نشون میداد سریع از جاش بلند شد و با خودش گفت: -دیرم شد که!

دستی رو صورتش کشید و بلند شد و موبایلشو برداشت و بلند شد اتاق خارج شد و تندتند از پله‌ها پایین رفت، کت و کلیداشو برداشت و از خونه خارج شد، داخل آسانسور دستی به موهاش که پراکنده شده بود کشید و کتشو تنش کرد.

انقدر با عجله از خونه خارج شده بود که اصلا متوجه نشده بود چکاوک کجا بود؟

پوفی کشید و سوار ماشین شد!

..

حوله رو دور تنش پیچید و از حموم خارج شد، کامران رو تخت نبود با خودش گفت حتما رفته پایین، لباساشو پوشید و موهاشو سشوار کشید، یکم آرایش کرد و بلند شد، هولشو داخل حموم آویزون کرد و رفت پایین. جلو تی وی نشست و کانال هارو جابجا کرد!

دلش برای مادرش تنگ شده بود، با خودش گفت: -شیطونه میگه پاشم وسایلامو جمع کنم برم چندروزی پیش مامانم هم برای کامران درس عبرت بشه که دیگه دست روم بلند نکنه هم مامانمو غافلگیر کنم!

دستی رو پیشونیش کشید و بلند شد، تیوی رو خاموش کرد و موبایلشو برداشت و به سمت بالا رفت، تندتند لباساشو پوشید و چند دست لباس هم توی ساک کوچیکی همراه لوازم بهداشتی گذاشت، کیفشم برداشت و از اتاق بیرون رفت.

یک برگه از دفترچه‌ی کامران کند و داخلش یادداشت کرد: -من میرم چندروزی پیش مامانم، خودم برمیگردم، لطفا بهم زنگ نزن 'چکاوک'!

روی میز گذاشت و به سمت در رفت، کفشاشو پوشید و از خونه خارج شد، دکمه‌ی آسانسور رو زد و منتظر شد تا بیاید! نمیدونست چرا احساس ترس میکرد!

از حیاط که خارج شد و به سمت خیابان راه افتاد احساس کرد کارش اشتباهه، اما برنگشت! منتظر تاکسی ایستاد و کیفش رو تو دستش جابجا کرد.

تاکسی جلوی پاش ترمز کرد و چکاوک سوار شد، آدرس خونه‌شونو داد و نگاهی به صفحه‌ی موبایلش انداخت، ساعت هفت و ربع بود و حتما کامران تو مطبشه!

تاکسی که بالای کوچه توقف کرد چکاوک پول رو پرداخت کرد و با تشکری کوتاه پیاده شد، ساکشو تو دستش گرفت و کیفشو رو شونش جابجا کرد و به سمت خونه راه افتاد.

زنگ رو به صدا درآورد و منتظر شد، چند مین که گذشت صدای محبوبه بلند شد که پرسید: -کیه؟
-چکاوکم محبوبه خانم!

محبوبه درو باز کرد و با خوشرویی گفت: -خوش اومدی دخترم، چرا انقدر بیخبر؟

چکاوک وارد حیاط شد و بعد از اینکه کوتاه محبوبه رو بغل کرد گفت: -مرسی محبوبه خانم، مادرم کجاست؟

محبوبه اشاره به داخل کرد و گفت: -رفته بود دوش بگیره فکر کنم تا الان بیرون اومده باشه!

حس.پنهان چکاوک

چکاوک لبخندی به محبوبه زد و به سمت داخل حرکت کرد، در ورودی رو باز کرد و داخل شد، ساک و کیفشو جلوی در گذاشت و به سمت اتاق مادرش رفت، عطیه خانم داشت کمدشو مرتب میکرد که با صدای چکاوک که گفت: -سلام مامان!

متعجب برگشت سمت چکاوک با خوشحالی آغوششو به روی دخترش باز کرد!

..

با خستگی تمام درو باز کرد و وارد خونه شد، با دیدن چراغهای خاموش خونه و سوت و کور متعجب دستشو به سمت پریز برد و چراغ رو روشن کرد!

-چکاوک، کجایی؟

جوابی نگرفت، کت و کیفشو روی میز گذاشت و به سمت بالا رفت: -چکاوک، نیستی؟

اتاقها و سرویس بهداشتی روهم نگاه کرد اما خبری از چکاوک نبود،

دوباره برگشت پایین و از کت جیبش موبایلشو خارج کرد و خواست به چکاوک زنگ بزنه که چشمش به کاغذ روی میز افتاد، برداشت، نوشته‌ی روشو خوند "من میرم چند روزی پیش مامانم، خودم برمیگردم، لطفا بهم زنگ زنن! چکاوک"

کاغذو تو مشتش مچاله کرد و زیر لب عصبی در حالی که به چکاوک زنگ میزد گفت: -یعنی چی آخه این کار!

یک بوق، دوبوق، سه بوق و...

جواب نداد و کامران عصبانی تر از قبل باز زنگ زد و باز بی جواب موند!

موبایلو کاغذو روی میز پرت کرد و از سه تا پله پایین رفت و به سمت آشپزخونه رفت، چراغو روشن کرد و در یخچالو باز کرد، کمی آش ترشی از ناهار مونده بود همونو گرم کرد و با کمی نون خورد و جلوی تی وی نشست.

سعی میکرد خودشو مشغول کنه تا متوجه نبود چکاوک نشه اما نمیشد که نمیشد که نمیشد!

حس.پنهان چکاوک

پوفی بلند کشید و بلند شد، تلفن رو برداشت و باز شماره چکاوک رو گرفت و باز بی جواب موند!

ساعت یازده شب رو نشون میداد و چرا انقدر نبود چکاوک تو چشم بود؟

تیوی رو خاموش کرد و بلند شد و بعد از برداشتن موبایلش راهیه اتاق خواب شد، رو تخت دراز کشید و کولرو روشن کرد.

چکاوک نبود و کامران با خودش فکر میکرد چرا انقدر بهش عادت کرده؟ جوری که نبودنش اینجوری کلافش میکنه!

دلیلش رو نمیدونست اما اون باید الان کنار کامران بود و کامران فقط اینو میخواست!

باید حتما فردا یکاری میکرد که برگرده! اما چی مثلا؟

مطمعنا با زور نمیتونست کارشو پیش ببره!

خیلی فکر کرد اما به نتیجه‌ای نرسید!

موبایلشو برداشت و دوباره و هزاربار به چکاوک زنگ زد.

..

تازه وارد تخت خواب شده بود که موبایلش زنگ خورد، اسم دکتر ستوده رو گوشی رونمایی میکرد و چکاوک با لبخندی که رو لبش نشسته بود موبایلشو سایلنت کرد و پتورو رو خودش کشید و به پهلوی چپ چرخید و چندمبن بعد موبایل رو تو دستش گرفت، دوتا میس کال از دکتر ستوده!

دستی رو اسمش کشید و آروم زمزمه کرد: -فعلا منتظرم باش آقای مغروره شکاک!

موبایلو رو تخت کنارش گذاشت و چشماشو بست و نفهمید که کامران تا صبح چندبار بهش زنگ زده اما غرورش اجازه‌ی پیام دادن بهش رو نداده!

با صدای تق تق در چشماشو باز و خواب آلود پرسید: -بله؟

حس. پنهان چکاوک

عطیه خانم در اتاق رو باز کرد و گفت: - پاشو بیا صبحونه، ساعت نزدیک یازده دخترم چقدر میخوابی!

چکاوک دستاشو جفت کرد و بدنشو کامل کشید و با لبخند گفت: - چشم مامان الان میام!

عطیه خانم هم لبخندی به صورت چکاوک زد و اتاق رو ترک کرد.

چکاوک بلند شد رو تخت نشست و دنبال موبایلش گشت، زیر پتو پیداش کرد و صفحشو که روشن کرد با دیدن ده تا

میس کال از کامران جفت ابروهایش به طور اتوماتیک بالا رفت و زیر لب غر زد: - نکرده یه پیام بفرسته، مغرور

خوشتیپ!

خودش به حرف خودش خندید و بلند شد، موبایلشو زد به شارژ و از اتاق خارج شد.

..

به پهلو چرخید و چشماشو باز کرد، جای چکاوک کنارش خالی بود و کامران چرا انقدر حساس شده بود؟

پوفی کوتاه کشید و با خودش فکر کرد: - آخه من چرا اینجوری میکنم، خب رفته پیش مادرش میاد دیگه، اه انکار حالا

برا همیشه میخواند پیشم بمونه که اینجوری بهش وابسته..

حرفشو تو ذهنش خورد و بعد از کمی مکث محکم با کف دست تو پیشونیش کوبید و گفت: - چته تو آخه، کی گفته

بهش وابسته شدی، مگه دیوونه ای آخه!

برای فرار از فکر و خیال بلند شد و به قصد دوش گرفتن به سمت حمام رفت.

**

سه روز! سه روز گذشته وقتشه برگردم؟ نه اصلا! تو این سه روز دیوونه حتی یه زنگم بهم نزده!

اه چکاوک خوب خودت نوشتی براش که بهت زنگ زنه!

عه خب باشه من نوشتم اون چرا زنگ نزد!

خوب روانی اون که زنگ زد روز اول تو جواب ندادی!

باشه باز باید زنگ میزد بهم، اصلا انقدر مغرور نباشه خب چی میشه مگه؟

حس.پنهان چکاوک

چکاوک عین دیوانه‌ها توی اتاقش قدم میزد و با خودش صحبت میکرد!

احساس عجیبِ دل‌تنگی میکرد اما لج کرده بود و نمیخواست برگردد!

ساعت پنج بعداز ظهر بود و اون روز دقیقا سه روز بود که کنارِ کامران نبود!

روی تخت نشست و با خودش فکر کرد:- یعنی تو این مدت ناهار و شام چی میخوردی! خدایا هوف آخه به تو چه

دختر مگه تو چیکاره‌ای!

مشتشو چندبار پشت سرهم رو پیشونیش کوبید و بلند شد!

از اتاق خارج شد و به سمت حیاط رفت، مادرش و محبوبه رو تخت چوبی نشسته بودند و محبوبه داشت برنج پاک

میکرد!

کنارشون نشست که عطیه با لبخند پرسید:- چخبر مادر، نگفتی تا کی هستی؟

چکاوک با لبخند و خیلی یهویی گفت:- امشب برمیگردم مامان،

همین ده دقیقه پیش بهم زنگ زدند صبح باید بیمارستان باشم.

عطیه خانم دست چکاوک رو گرفت و گفت:- الهی قریبونت برم دخترم، خیلی مراقب خودت باش!

چکاوک رو تخت دراز کشید و سرشو روی پای مادرش گذاشت و گفت:- چشم مامان هستم شما نگران نباشید!

عطیه خانم آهی کوتاه کشید و دستشو توی موهای چکاوک کشید!

..

صبح عمل سختی تو بیمارستان داشت و بعد از اون تا ساعت پنج تو خونه خواب بود!

بیدار که شد عجیب احساس گرسنگی میکرد.

حس.پنهان چکاوک

طبق معمول حاضر شد و رفت بیرون، بعد از اینکه تو رستوران غذایی مفصل خورد به سمت مطب رفت و با خودش فکر کرد برگشتنی هم شامشو اینجا میخوره میره خونه!

انکار کامران باور کرده بود که چکاوک حالا حالاها قصد برگشت نداره!

سه روز نبودنش به نظر کامران خیلی زیاد بود اما غرورش اجازه‌ی باز زنگ زدن و جواب نگرفتن رو بهش نداده بود! ماشین رو داخل پارکینگ پارک کرد و پیاده شد.

..

درو باز کرد و وارد خونه شد، ساعت هشت و نیم بود و هوا کم کم داشت تاریک میشد!

ساک و کیفشو جلوی در گذاشت و از سه تا پله پایین رفت و وارد پذیرایی شد، همه جا بهم ریخته بود!

چکاوک پوفی بلند کشید و عقب گرد کرد، ساک و کیفشو برداشت و رفت بالا.

لباساشو عوض کرد و شروع کرد به مرتب کردن خونه و جارو کشیدن!

از همون بالا تو اتاق خواب شروع کرد و تموم شدن کارش راحت دوساعت طول کشید!

ساعت نزدیک یازده شب بود که کار چکاوک تموم شد و اون بعد از تعویض لباس هاش و کمی آرایش کردن، خسته جلوی تیوی با یک لیوان شربت لم داد و تازه تیوی رو روشن کرده بود که صدای باز شدن در اومد و چکاوک بی اراده ضربان قلب گرفت و انکار حالا پیشده!

..

با سردرد زیاد از مطب خارج شد و بدون توجه به منشی که یه چیزهایی گفت وارد آسانسور شد و دکمه‌ی پارکینگ رو فشار داد!

دستشو رو پیشونیش فشار داد و لب زد: -لعنتی!

انقدر درد سرش زیاد بود که اصلا نفهمید چطور رسید تو خونه و چطور خودشو بالا رسوند!

حس. پنهان چکاوک

اون لحظه که درو باز میکرد با تمام وجود آرزو کرد: -کاش چکاوک خونه بود!

آرزوش خیلی زود برآورده شد، چون چکاوک با اون لباس قرمز رنگ و آرایشی که فوق العاده زیباش کرده بود با لیوان شربت تو دستش جلو روش بود!

کامران متعجب نگاهش کرد و بعد از چند مین به خودش اومد و درو بست و کیفشو روی میز پرت کرد و خودش هم روی صندلی نشست و دستشو به سرش گرفت و چشماشو بست چکاوک هم نگران کنارش ایستاد و در حالی که دستشو از سرش جدا میکرد پرسید: -چی شده؟ سرت درد میکنه؟

کامران با چشم‌هایی که از زور درد سرخ شده بود بلند شد و در حالی که کتتشو در می آورد خلاصه گفت: -چیزی نیست و بدون توجه به چکاوک به سمت بالا تو اتاق رفت و خودشو رو تخت پرت کرد و آرنجشو رو چشماش گذاشت.

چکاوک دستی رو پیشونیش کشید و برگشت تو سالن و بعد از خاموش کردن تیوی و چراغا راه اتاق خواب رو در پیش گرفت!

نگاهی کوتاه سمت کامران انداخت و وارد سرویس شد، دندوناشو مسواک کرد و موهاشو شونه کشید و همونطور باز رو شونه‌هاش ریخت.

برگشت تو اتاق و به سمت تخت رفت، کنار کامران نشست که کامران با تکان تخت چشماشو باز کرد و نگاهی کوتاه سمت چکاوک انداخت و بلند شد لباساشو از تنش کند و دوباره رو تخت دراز کشید، چکاوک جفت دستاشو زیر سرش گذاشت و برگشت سمت کامران که با چشمای بسته هم اخم داشت!

سینه‌ی لخت کامران چکاوک رو وسوسه میکرد که سرشو روش بذاره اما... کامران بدجوری اخم کرده بود و چکاوک یکم نگران بود!

آروم دستشو رو بازوی کامران گذاشت و پرسید: -کامران حالت خوبه؟ سرت درد میکنه؟

کامران با کمی مکث خلاصه گفت: -خوبم! اما نبود، سردردش خیلی زیاد بود اما به روی خودش نمی‌آورد!

چکاوک فهمید سردرد داره اما کامران نمیخواست به روی خودش بیاره!

حس. پنهان چکاوک

چکاوک پوفی کشید و زیر لب مغروری نثارِ کامران کرد و چشماشو بست اما چندمین بعد احساس کرد دست کامران رو گونش نشست و صداش که گفت: -با اینکه حوصله ندارم اما دلم میخواد دلیلِ دیونه بازیاتو بدونم!

چکاوک چشماشو باز کرد و با نگاه به چشم‌های سرخِ کامران پرسید: -کدوم دیوونگی؟

کامران دستشو از صورتِ چکاوک به سمتِ کمرش سر داد و در حالی که چکاوک رو به سمتِ خودش میکشید گفت: -اون شب که رفتی تو اتاق و درو قفل کردی حالا هیچی اما این سه روز نبودنت بدجوری عصبانیم کرده مخصوصا جواب ندادنِ موبایلت جوری که دلم میخواد پاشم موهاتو دونه دونه از جاش بکنم و آتیش بزنمشون!

چکاوک با چشم‌هایی گرد شده به کامران نگاه میکرد و لحنِ جدیِ کامران باعث شده بود کمی بترسه!

کامران کمرِ چکاوک رو محکم فشار داد که باعث شد چکاوک با اخمِ آخِ کوتاهی بگه و کامران با چشم‌ها و لحنِ کاملا جدی خیره به چشم‌های گرده شده و کمی ترسیده‌ی چکاوک گفت: -بارِ آخرت باشه بدون اجازه‌ی من جایی میری و موبایلتم جواب نمیدی، خب؟!

چکاوک سرشو کوتاه تکون داد و لب زد: -خب!

کامران دستی رو صورتِ چکاوک کشید و گفت: -خوبه، حالا میتونی یه کاری بکنی این سردردِ لعنتیه من خوب شه، داره مغزمو میترکونه دردش!

چکاوک سرشو تکون داد و گفت: -آره الان پامیشم برات جوشونده‌ی گل گاوزبون درست میکنم خوب شی، البته اگه داشته باشی!

کامران دستشو رو سرش گذاشت و گفت: -نه ندارم، ولی مسکن قوی یخچال هست بیار فعلا بخورم!

چکاوک باشه‌ای گفت و بلند شد و از اتاق خارج شد و در عرضِ دومین مسکن رو همراه لیوانی آب برای کامران آورد.

کامران مسکن رو با نصف لیوان آب خورد و با گفتنِ ممنون دوباره رو تخت دراز کشید و چکاوک لیوان رو رو عسلی گذاشت و کنار کامران رو تخت نشست، بازویِ کامران رو کشید و با اشاره به پاش گفت: -بیا سرتو بذار اینجا ماساژ بدم بهتر میشی!

حس.پنهان چکاوک

کامران ابروی چپش رو بالا داد و از خدا خواسته سرشو رو پای چکاوک گذاشت و چکاوک شروع کرد با انگشتاش آروم آروم رو پیشونی و شقیقه‌ی کامران رو ماساژ دادن و کامران در کمتر از ده‌مین دردش ساکت شد و چشماش روی هم رفت.

**

روزها و شبها پشت سرهم میگذشت و حس چکاوک نسبت به کامران پررنگ تر میشد و خودش کلافه تر!

ماه اسفند بود و برف نرم نرمک زمین رو سفیدپوش میکرد!

چکاوک لیوان چایی به دست روبروی پنجره‌ی کوچیک تو راهروی باریک بالا ایستاده بود و آسمان پر رو نگاه میکرد!

ساعت نزدیک سه بود و چکاوک منتظر کامرانی بود که صبح موقع رفتن بهش گفته بود حاضر باشه بعد از نهار میخوان برن جایی و جاش برای چکاوک هنوز معلوم نشده بود!

بوی خورشت قیمه توی خونه پیچیده بود و کامران به محض وارد خونه شدن دلش ضعف رفت از بوی خوشش!

چکاوک با صدای باز و بسته شدن در چشم از آسمان گرفت و به سمت پله‌ها رفت، رفت پایین و روبه کامران که داشت به سمت پذیرایی میرفت گفت: -سلام خسته نباشی!

کامران برگشت سمت چکاوک و با لبخند گفت: -سلامت باشی عزیزم، چه بویی راه انداختی!

چکاوک هم متقابلاً لبخندی زد و گفت: -سفارش خودت بود، قیمه‌ی ترش با هویج سرخ شده!

کامران دستی رو شکمش کشید و گفت: -اوووم، نگو نگو دلم ضعف رفت!

چکاوک با خنده مشت آرومی تو بازوی کامران کوبید و کامران رو صندلی نشست و چکاوک بعد از اینکه برنج و خورشت و تمام وسایلارو روی میز چید روبروی کامران نشست و شروع کردن نهار خوردن.

حس. پنهان چکاوک

کامران که یک بشقاب کامل خورده بود لیوان آبشو پر کرد و سرکشید، روبه چکاوک که داشت روی میز رو جمع میکرد گفت: -من میرم بالا وسایلارو بردارم توام نیمساعته جمع و جور کن راه بیفتیم که دیگه به شب نخوریم!

چکاوک جفت دستاشو روی میز گذاشت و گفت: -نمیخوای بگی کجا میریم!

کامران بلند شد و در حالی که نهج بلندی حواله‌ی چکاوک میکرد آشپزخونه رو ترک کرد و به سمت بالا رفت.

چکاوک سریع تمام ظرفارو شست و بعد از تمیز کردن روی گاز و میز از آشپزخونه خارج شد و به سمت بالا رفت، کامران دوتا پتوی بزرگ با بالشت و ساک لباس‌هارو که چکاوک جمع کرده بودرو برداشته بود و داشت به سمت پایین میرفت که با چکاوک روبرو شد و گفت: -حاضرشو بیا پایین!

چکاوک باشه‌ای زمزمه کرد و رفت تو اتاق، پالتوی سفیدشو با شلوار مشکی و شال پوشید و شال گردن سفیدشم دور گردنش انداخت و کیفشم برداشت و موبایلشو همراه لوازم آرایشش داخلش گذاشت و به سمت پایین رفت، تمام برقارو خاموش کرد و پوتین‌هاشو پوشید و از خونه خارج شد، درو قفل کرد و با آسانسور پایین رفت.

کامران تو پارکینگ داشت چرخای ماشینشو زنجیربندی میکرد، چکاوک داخل ماشین نشست و بخاریشو روشن کرد، ده‌مین بعد کامران هم سوار شد و بعد از کمی مکث کمر بندشو بست و راه افتاد.

یکساعت بعد کامران جلوی شیرینی فروشی نگه‌داشت و پیاده شد، یکم آجیل و تنقلات به همراه دوتا جعبه‌ی بزرگ رو تو صندوق عقب گذاشت و دوباره برگشت تو فروشگاه بزرگی که بغل شیرینی‌فروشی بود و کلی وسایل و خوراکی خرید و توی صندوق جا داد و دوباره سوار شد.

چکاوک دستشو دراز کرد و یکم از ولوم آهنگ رو کم کرد و پرسید: -چی خریدی کامران؟

کامران پیچید تو خیابان اصلی و گفت: -یکم تنقلات!

چکاوک دوباره پرسید: -پس اون جعبه‌ها چی بود؟

کامران با کوتاه نگاهش کرد و با چشمک گفت: -بعدا میفهمی حالا!

چکاوک پشت‌چشمی براش نازک کرد و به جلوش خیره شد!

حس.پنهان چکاوک

یکم که رفتند چکاوک با توجه به جاده گفت:-میریم شمال؟

کامران نچنچی کرد که چکاوک گفت:-پس کجا میریم،خب این جاده میرسه به شمال!

کامران دست چکاوک رو تو دستش گرفت و گفت:-خب خانوم یکم تحمل کن،یک ساعت دیگه همه چیزو میفهمی!

چکاوک نگاهی به ساعت که نزدیک پنجونیم رو نشون میداد کرد و گفت:-خب یکساعت دیگه که هوا کاملا تاریک میشه!

کامران دست چکاوک رو کوتاه تو دستش فشار داد و گفت:-باشه،تاریک بشه،چه بهتر!

چکاوک عصبی از جوابهای بی سروته کامران پوفی بلند کشید و همانطور که دستش تو دست کامران بود کامل به صندلی تکیه داد و چشماشو بست!

تکونهای ماشین باعث شد واقعا خوابش ببره و نگاه کامران بین جادهی برفی و چشمهای بستهی چکاوک در نوسان بود!

ساعت نزدیک هفت بود که کامران ماشین رو جلوی کلبه نگه داشت و خاموش کرد!

کلبهی کوهستانی!جایی که بعد از رفتن مرجان فقط اینجا میتونست آرومش کنه!

نفسی عمیق کشید و کمربندشو باز کرد و کامل چرخید سمت چکاوک و در حالی که با انگشتش صورت چکاوک رو نوازش میکرد صداش کرد:-چکاوک،بلندشو عزیزم رسیدیم!

چکاوک با کمی اخم چشماشو باز کرد و نگاهش تو نگاه خندان کامران نشست.

نگاهی کوتاه به دوروورش انداخت و با دیدن کلبهی سفیدپوش با درختهای دورش با چشمهایی گردشده و خندان چرخید سمت کامران و گفت:-وای اینجا خیلی رویاییه،مخصوصا اون کلبه!

کامران سرشو تکون داد و گفت:-آره،کلبهی کوهستانی!

چکاوک دوباره نگاهی به کلبه انداخت و گفت:-خب،الان چرا پیاده نمیشیم بریم؟بیرونش اینجوری قشنگ،خیلی دلم میخواد داخلشم ببینم!

حس.پنهان چکاوک

کامران با لبخند چشماشو بازوبسته کرد و گفت:-باشه چشم الان میریم داخلشم میبینی،فقط چندمین تحمل کن من وسایلارو ببرم داخل،شومینهرو روشن کنم بعد!

چکاوک باشه‌ای زمزمه کرد و کامران پیاده شد،تو دوبار رفت و برگشت تمام وسایلارو داخل برد و از پشت کلبه چوپ خشک برداشت و برد داخل کلبه شومینهرو روشن کنه،چکاوک طاقت نیاورد و پیاده شد و با قدم‌هایی که تو اون برف بزور بلند میشد به سمت کلبه رفت و درو باز کرد،کامران که تازه شومینهرو روشن کرده بود با صدای در برگشت به عقب با دیدن چکاوک که با کنجکاوئی تمام دوروورشو نگاه میکرد با لبخند گفت:-بیا تو،بیا بشین جلو شومینه من برم ماشینو قفل کنم بیام!

چکاوک سرشو تکون داد و به گفته‌ی کامران جلوی شومینه رو پتویی که کامران پهن کرده بود نشست و کیفشو بغل دستش گذاشت.

کامران ماشینو جلوتر کشید و بعد از برداشتن موبایلش پیاده شد و ماشینو قفل کرد،با چند قدم خودشو به کلبه رسوند و درو باز کرد و داخل شد،از پشت قفلشو زد و رفت کنار چکاوک نشست و دستشو دور شونش حلقه کرد،چکاوک با لبخند سرشو رو شونه‌ی کامران قرار داد و هردو خیره‌ی آتیش داخل شومینه شدند!

چندمین که گذشت هردو حسابی گرم شدند و چکاوک یکم خودشو از کامران جدا کرد و بلند شد،شال و پالتوشو از تنش کند و پوتیناشم از پاش درآورد، روبه کامران که هنوز نشسته بود گفت:-پاشو لباساتو عوض کن، کلبه حسابی گرم شده!

کامران بلند شد و در حالی که پالتوشو درمی آورد گفت:-تو بیا بشین رو این صندلی،من وسایلارو جمع و جور می کنم! چکاوک نگاهی به کیسه‌ها کرد و با گفتن باشه به سمت صندلی رفت و طبق گفته‌ی کامران روی صندلی نشست و دستاشو روی میز توهم تاب داد و خیره‌ی کامران شد که با سلیقه‌ی تمام وسایلارو جابجا کرد و یهو پریزو زد و کلبه رو خاموشی گرفت!

چکاوک با تعجب گفت:-عه کامران،چرا برقو خاموش کردی!

کامران با قدم‌هایی آروم بی حرف به سمت میز رفت و کیک کوچیک رو روی میز گذاشت و فندک رو از جیبش خارج کرد و روشنش کرد،شمع روی کیک روهم روشن کرد که روشنایش باعث شد هردو صورت همو ببینن و چکاوک متعجب به کیک رو میز خیره بود و هنوز باورش نمیشد!

کامران جفت دست چکاوک رو تو دستاش گرفت و درحالی که کوتاه فشارشون میداد گفت:- تولدت مبارک!

اشک شوقی که تو چشم‌های چکاوک جمع شده بود رو گوش ریخت و واقعا حرفی برای گفتن نداشت!

انقدر خوشحال شده بود که حد نداشت!

دلش میخواست بلند بشه کامران و بغل کنه و با تمام وجودش احساسشو بگه، حسشو حاشا کنه، حرف دلشو به زبون بیاره اما... نتونست، نشد، نشد، نشد که بگه و باز حرفاش تلنبار شد تو دلش، نفسی عمیق کشید و در حالی که سعی میکرد آروم باشه با آرامش گفت:- ممنونم ازت، واقعا غافلگیر شدم، انتظارشو نداشتیم!

کامران بدون حرف فقط خیره‌ی چکاوک بود که صورتش تو نور شمع زیباتر میشد!

یکم که گذشت به خودش اومد و بلند شد، کادوی چکاوک رو از داخل جیب کتش بیرون کشید و روی میز گذاشت، چکاوک با لبخند نگاهش کرد و کادوی قرمز رنگ رو برداشت و بازش کرد، یک گردنبندِ طلا سفیدِ زیبا که شکل گل رز بود!

چکاوک نگاهی پراز عشق به کامران انداخت که کامران دستی رو صورتش کشید و دست چکاوک رو گرفت و بلندش کرد، گردنبند رو ازش گرفت و به گردنش انداخت و از پشت بغلش کرد و لبش رو گردن چکاوک نشست و ب*و*س*ه*ی ریزش باعث شد چشم‌های چکاوک ناخودآگاه بسته بشه و دستش محکم دست کامران رو فشار داد!

کامران چندثانیه همانطور موند و به خودش که اومد آروم چکاوک رو ول کرد و در حالی که دوباره روبروش مینشست گفت:- نمیخواهی کیکو ببری!

چکاوک بزور لبخندی رو لبش نشوند و اونم رو صندلی نشست و بعد از اینکه بدون آرزو شمعشو فوت کرد با چاقویی که کامران روی میز گذاشته بود کیک رو برید و با نگاه به کامران گفت:- خب الان چجوری بخوریم اینو؟

کامران با نگاهی کوتاه به کیکِ دوتیکه شده بلند شد و بعد با دوتا بشقاب و چنگال برگشت.

یه تیکه‌ی بزرگ برای خودش برداشت و روبه چکاوک که با خنده نگاهش میکرد گفت:- بخور بلندشیم شامم حاضر کنیم!

جای نگاه خندان چکاوک رو تعجب پرکرد و گفت:- بابا چخبرته آخه، بعد اینهمه کیک تازه شامم میخوای!؟

حس.پنهان چکاوک

کامران جفت ابروهاشو بالا داد و گفت:-معلومه که میخوام،فک کنم دیگه فهمیدی که من با شکمم شوخی ندارم!

چکاوک یه تیکه کیک تو دهنش گذاشت و گفت:-بله عزیزم فهمیدم شما شکمویی!

کامران با چشم‌هایی ریز شده نگاهش کرد که چکاوک با خنده چشمکی حوالش کرد و بلند شد تا برای شام چاره‌ای کنه!

به کیسه‌هایی که کامران کنار در گذاشته بود نگاهی کرد،مرغ و گوجه و روغن و تخم‌مرغ و قوطی چایی و چندجور میوه و تنقلات و آجیل و...خلاصه خیلی چیزا!

چکاوک همونطور بلا تکلیف مونده بود که کامران کنارش قرار گرفت و گفت:-چرا ماتت برده، خب چیزایی که برای شام احتیاج داری بردار بقیشم بذار داخل یخچال!

چکاوک متعجب پرسید:-کو یخچال؟

کامران با چشم به پشت سرش اشاره کرد که چکاوک برگشت و با دیدن یخچال کوچیک پرسید:-وا من چرا اینو ندیدم؟مگه اصلا اینجا برق داره؟

کامران عاقل‌اندر سهیفانه نگاهش کرد و گفت:-نه برق نداره اینجا،این چراغا خودشون میخوان روشن شن!

چکاوک خندشو خورد و دستشو تو موهاش کشید و بعد از کمی مکث پرسید:-خب الان چی درست کنم،املت میخوری؟یا نیمرو هم خوبه ها!

کامران پوفی بلند کشید و گفت:-اصلا شام نمیخورم،کتری رو بذار جوش لااقل یه چایی بخوریم!

چکاوک از خداخواسته کتری رو پر آب کرد بغل شومینه گذاشت تا جوش بیاد و بعد به کامران که داشت وسایلارو با سلیقه تو یخچال میچید نگاه کرد و پرسید:-چند روز هستیم اینجا؟

کامران در یخچال و بست و در حالی که کیسه‌هارو تو دستش جاب‌جا میکرد گفت:-نمیدونم فعلا هستیم،احتمالا دوزش شایدم بیشتر،چطور؟

چکاوک سرشو به طرفین تکون داد و گفت:-هیچی،همینطوری پرسیدم!

حس. پنهان چکاوک

کامران بدون حرف کیسه‌های خالی رو کنار در گذاشت و با چند قدم بزرگ خودشو نزدیک چکاوک که خیره‌اش بود رسوند و دستشو دور کمرش حلقه کرد و پرسید: -چرا اینجوری خیره شدی بهم، خوشتیپ ندیدی؟

چکاوک با خنده در حالی که دستشو رو شونه‌ی کامران می‌ذاشت گفت: -خوشتیپ چرا، اما خودشیفته نه!

کامران با ابروهای گره خورده پرسید: -اون وقت اون خوشتیپی که دیدی کی بوده؟

چکاوک با خنده از حسادت آشکارای کامران صادقانه گفت: -تو!

ابروی راست کامران بالا رفت و در حالی که نگاهش بین لب و چشم‌های چکاوک در نوسان بود پرسید: -تا حالا کسی بهت گفته وقتی می‌خندی خیلی زشت میشی!

چکاوک فهمید کامران حرفشو از عمد برعکس گفت، سرشو تکون داد و گفت: -نه!

کامران در حالی که با دست دیگش گونه‌ی چکاوک رو نوازش میکرد گفت: -پس من بهت میگم، هیچ وقت نخند، چون خیلی زشت میشی!

چکاوک در حالی که جلوی خندشو گرفته بود گفت: -باشه! فقط توام این ته ریشاتو بزن چون زشت میکنه!

کامران یه جوهره خاصی نگاهش کرد، یه جوری که دل چکاوک برای هزارمین بار تو این مدت بلرزه، بلرزه و باز لعنت بفرسته به بخت بدش، بلرزه و جای لبخند تو چشماشو غم پر کنه، بلرزه و دلش بخواد با تمام توان داد بزنه و خالی بشه، بلرزه و... باز هیچ کاری از دست چکاوک برنیاد!

کامران دستشو لای موهای چکاوک کشید و پرسید: -میایی بریم تو ایون چایی بخوریم، هوا سرده میچسبه!

چکاوک چشماشو بست و بعد از نفسی عمیق گفت: -آره بریم!

کامران یه پتوی بزرگ برداشت و در حالی که میرفت بیرون گفت: -توام چایی هارو بیار!

چکاوک سرشو تکون داد و کتری رو که جوش اومده بود و برداشت و روی میز گذاشت، دوتا لیوان داخل سینی همراه قند گذاشت و دوتا چای کیسه‌ای داخل لیوانا انداخت و آب جوش رو روشون ریخت!

حس. پنهان چکاوک

سینی رو برداشت و از کلبه خارج شد، کامران سمت چپ کلبه رو صندلی نشسته بود، چکاوک سینی رو روی میز کوچیک بغل دست کامران گذاشت و در حالی که بدنش از سرما میلرزید، خودشو تو بغل کامران که با چشم به چکاوک اشاره میکرد انداخت و پاهاشو تو شکمش جمع کرد و سرشو رو سینه‌ی کامران گذاشت.

کامران پتورو سفت تو تن چکاوک حلقه کرد و بوسه‌ی ریزی رو موهای چکاوک زد.

چکاوک خودشو بیشتر به کامران چسبوند و گفت: -تو این هوا اینجا نشستن آخر دیوونگیه بخدا!

کامران لبخندی کوتاه زد و در حالی که چونشو رو سر چکاوک میذاشت گفت: -خب مگه ما حق دیوونگی نداریم، بذار یکمم ما دیوونه باشیم!

چکاوک آهی کوتاه کشید و تو دلش گفت: -خبر نداری، دیوونه‌ی تو بودن هم عالمی داره!

هر دو ساکت به زمین پراز برف خیره بودند و فکرشون مشغول!

هشت‌ماه از باهم بودنشون میگذشت و کامران خودخواهانه فقط به یک چیز فکر میکرد "بچه!"

احساسش نسبت به چکاوک هم کم از عشق نداشت اما غرورش به احساسش میچربید!

چکاوک اعتراف کرده بود عاشق شده، عاشق مردی که شاید خیلی بهش ظلم کرده! مردی که چکاوک نمیدونه آخر قصئه‌شون چی میشه اما خب دل دیگه منطق که سرش نمیشه!

کامران لیوان چایی خودشو برداشت و آروم از چکاوک که تو بغلش جمع شده بود پرسید: -میخوری چاییتو؟

چکاوک کوتاه لای چشماشو که بسته بود رو باز کرد و زمزمه کرد: -نه نمیخورم، بریم تو سردمه!

کامران یه دستشو دور تن چکاوک حلقه کرد و در حالی که چاییشو مزه میکرد گفت: -باشه چاییمو بخورم بریم!

چکاوک تو عالم خواب و بیداری یه چیزی شبیه اوهم از گلوش خارج شد و اینبار خوابش برد!

کامران چاییشو که تموم کرد لیوان رو روی میز گذاشت و یکم چکاوک رو تکون داد و گفت: -چکاوک پاشو بریم تو!

چکاوک شنید اما چشماشو باز نکرد، واقعا خوابش میومد و حال بلند شدن نداشت.

حس. پنهان چکاوک

کامران وقتی دید چکاوک تکون نمیخوره تو بغلش بلندش کرد و با پا در کلبه رو باز کرد و داخل شد، چکاوک رو روی تخت گذاشت و پتورو روش کشید، در کلبه رو قفل کرد و برقو خاموش کرد، همه جا تاریک شد، کامران شمع کوچیک رو روشن کرد و روی میز گذاشت و خودش به سمت تخت رفت و کنار چکاوک با فاصله دراز کشید و نگاهشو خیره‌ی صورت و چشم‌های بسته‌ی چکاوک کرد و آهی کوتاه کشید و لب زد: -چقدر معصومه!

لبخندی کوتاه از حرف خودش رو لبش نشست و دست رو صورت چکاوک نشست و چشم‌هاشو بست!

..

چشماشو که باز کرد رو تخت تنها بود، دستی رو صورتش کشید و نیم‌خیز شد، چکاوک روی میز رو چیده بود و داشت جایی میریخت!

کامران لبخندی محو زد و بلند شد، از پشت چکاوک رو بغل کرد و شونشو بوسید!

چکاوک با لبخند سرشو برگردوند و آروم گونه‌ی کامران رو بوسید!

کامران چونشو رو شونه‌ی چکاوک گذاشت و با نگاه به میز رنگارنگ گفت: -اوم، چه میزی، همین اول روزی تمام چیزایی که خریدمو چیدی رو میز که منه شکمو همشو بخورم برا فردا چیزی نمونه!

چکاوک با خنده دستشو رو دست کامران که دور تنش حلقه شده بود گذاشت و گفت: -نترس تموم نمیشه، حالا بدو دست و روتو بشور بیا زودتر صبحونه که بعدش بریم بیرون!

کامران متعجب پرسید: -بیرون؟ برای چی؟

چکاوک دست کامران رو از تنش جدا کرد و در حالی که برمیگشت سمتش گفت: -خب بین هوارو، داره برف میاد، یکم بریم قدم بزنیم خب، بمونیم اینجا چیکار؟

کامران جفت ابروهاشو بالا داد و بعد از کمی مکث گفت: -اوکی، میریم!

چکاوک لبخندی زد که کامران آروم زد رو بینیش و از کلبه خارج شد.

حس.پنهان چکاوک

چکاوک پشتِ میز نشست و چنتا لقمه‌ی نون پنیر و مربا و کره‌وعسل گرفت و رو میز چید، چندمین بعد کامران با دست‌ورویی خیس واردِ کلبه شد و حوله‌شو از داخلِ ساک برداشت و بعد از اینکه دست و روشو خشک کرد، حوله‌رو رو شونش انداخت و کنارِ چکاوک رو صندلی نشست و به لقمه‌هایی که چکاوک تندتند می‌گرفت و رو میز می‌ذاشت خیره شد و با تعجب پرسید: -اینا برای کیه؟

چکاوک دستاشو زیر شونش زد و گفت: -خب برای تو!

کامران کمی خودشو جلو کشید و پرسید: -این همه؟ همش برای منه؟

چکاوک فقط کلشو تکون داد که کامران با لبخندی کوچیک گفت: -مرسی عزیزم ولی خیلی زیاده، خودتم بخور!

چکاوک لبخندی به صورتِ کامران زد و خودشم یه لقمه برداشت و گاز زد!

صبحونه‌شونو که خوردند چکاوک سریع روی میز رو تمیز کرد و روبه کامران که میخواست بشینه داد زد: -عه کجا میشینی، زود لباس بپوش بریم بیرون!

کامران با چشم‌هایی گرد شده از دادِ چکاوک پرسید: -الان؟

چکاوک پالتوی و شال گردنِ کامران رو به سمتش گرفت و گفت: -الان، همین الانه الان!

کامران پالتوشو گرفت و درحالی که تنش می‌کرد گفت: -باشه، پس حاضرشو بریم!

چکاوک از خداخواسته و سریع آماده شد و جلوی کامران ایستاد، کامران با خنده‌ای کنترل شده از پایین به بالا چکاوک رو برانداز کرد و پرسید: -بریم؟

چکاوک کنارش ایستاد و درحالی که دستِ کامران رو می‌گرفت با لبخند گفت: -اوهم، بریم!

کامران آروم دستِ چکاوک رو که تو دستش بود رو فشار داد و باهم از کلبه خارج شدند.

یکم از کلبه دور شدند و تو کوهستان پر از برف، روبروی هم ایستادن!

کامران دورورش نگاهی انداخت و درحالی که دستایِ چکاوک رو می‌گرفت پرسید: -خب الان چیکار کنیم؟ اینم از بیرون!

حس. پنهان چکاوک

چکاوک دستاشو از دستِ کامران جدا کرد و در حالی که عقب‌عقب میرفت با چشمک روبه کامران پرسید: -با برف‌بازی موافقی؟

کامران چشماشو گرد کرد و تا خواست حرفی بزنه یه گلوله‌ی بزرگ برف به سمتش پرت شد و صورتش پر از برف!

چندثانیه طول کشید تا به خوش بیاد و درحالی که برفارو از صورتش کنار میزد به سمتِ چکاوک که از ته دل میخندید خیز برداشت و تا چکاوک خواست فرار کنه از پشت پالتوشو کشید و رو برفا پرتش کرد، خودشم رو چکاوک خیمه زد و در حالی که جفت دستایِ چکاوک رو محکم گرفته بود کلی برف رو صورت و تنش ریخت و حسابی هم قلقلکش داد!

چکاوک بزور دستاشو از دستِ کامران جدا کرد در حالی که برفارو از رو صورتش پاک میکرد روبه کامران بلند جیغ زد: -دیوونه!

کامران جفت دستاشو دوطرفِ صورتِ چکاوک گذاشت و گفت: -عه حالا من دیوونم دیگه!

چکاوک سرشو تکون داد و گفت: -اوهم، هم دیوونه‌ای هم مغرور!

کامران با نگاهی پر از خنده دوباره شروع کرد به قلقلک دادنِ چکاوک!

چکاوک که دیگه نایِ خندیدن نداشت با التماس گفت: -خواهش میکنم کامران ولم کن، وای دلم کامران تورو خدا!

اما کامران گوشش بدهکار نبود، چکاوک که دید کاری از دستش برنمیاد، در یک حرکتِ غافلگیرانه لباسو چفتِ لبایِ کامران کرد و با جفت دستاش محکم گردنِ کامران رو گرفت و به سمتِ خودش کشوندا!

دستایِ کامران از پهلویِ چکاوک به سمتِ صورتش رفت و بدونِ مخالفت همراهیش کرد!

چکاوک نفس‌زنان سرشو عقب برد که کامران با چشم‌هایی سرخ و ریز شده موهاشو که رو پیشونیش ریخته بود رو عقب فرستاد و لب زد: -تو فوق‌العاده‌ای!

قلبِ چکاوک لرزید از این حرف و دستش بی‌اراده پالتوشو چنگ زد!

خودِ کامران هم از حرفی که زده بود متعجب بود، تا حالا به هیچ‌کس همچین حرفی نزده بود!

حس. پنهان چكاوك

خیلی دختر تو زندگیش بود اما کامران مجبور بود به خودش اعتراف کنه که به هیچ کدوم اندازه‌ی چكاوك وابسته نشده بود!

هیچ کدوم هم به اندازه‌ی چكاوك پاک و معصوم نبودن!

خنده‌ی چكاوك باعث شد دل کامران بلرزه و دوباره زمزمه کرد: -خنده خیلی زیبات میکنه، میدونستی؟

لبخند رو لب چكاوك خشکید و تنش تو آغوش کامران کشیده شد کامران با تمام احساسش سفت چكاوك رو تو آغوشش فشار داد!

چكاوك از خداخواسته خودشو سفت تو آغوش کامران جا داد و تو دلش گفت: -جایی آرام‌بخش تر از آغوش وجود نداره! میدونستی؟

..

چكاوك با لبخند دختر خوشگل پری رو تو بغلش گرفت و روبه پری با لبخند گفت: -خیلی قشنگه دخترت پری، واقعا میگم خیلی نازه!

پری لبخندی واقعی زد و گفت: -معلومه که خوشگله دخترم، به خودم برده قربونش برم!

مهران لبخندی زد و درحالی که رو سر پری رو میبوسید گفت: -اون که صدالبته!

چكاوك دست کوچیک دختر کوچولو تو دستش گرفت و گفت: - حالا اسمشو چی میدارین؟

پری و مهران با لبخند همو نگاه کردند و پری گفت: -پروا!

چكاوك دست پروا رو بوسید و گفت: -ای جونم، اسمشم مثل خودش قشنگه!

چكاوك یک ساعتی پیش پری و دختر کوچولوش موند و بعدش عزم رفتن کرد.

حس.پنهان چکاوک

دو روزی میشد که از کلبه‌ی کوهستانی برگشته بودند و چکاوک که متعجب بود از زنگ نزدنِ پری همون روز برگشت باهاش تماس گرفت که متوجه شد دختر کوچولوش دنیا اومده!

نفسی عمیق کشید و بچه بغل بلند شد، دختر کوچولو رو تو جاش قرار داد و به سمتِ پری رفت، باهاش روبوسی کرد بعد از خداحافظی از مهران و مادرِ پری از خونشون خارج شد.

اونشب مهمونی دعوت بودند، مراسمِ نامزدی کیوانِ یکی از دوستایِ کامران بود و کامران با کلی اسرار چکاوک رو راضی کرده بود همراهیش کنه!

از خونه‌ی پری که خارج شد تا سرکوچه پیاده رفت و اونجا با تاکسی دربست خودشو به خونه رسوند، ساعت نزدیکِ هفت بود و اونا برای هشتونیم دعوت داشتند!

تا برسه خونه و آماده بشه هشتونیم شده بود.

کامران راسِ هشتونیم خونه بود و لباسی که چکاوک از قبل آماده کرده بود رو پوشید و به چکاوک با اون لباسِ ماکسی قرمز و آرایشِ کمی غلیظ نگاه کرد و با چشمک و شیطنتی که از چشمش مشخص بود گفت: -نظرت چیه بمونیم خونه، مثلاً برامون مهمون اومده!

چکاوک با چشم‌هایی گرده شده گفت: -کامران، بیا بریم بابا دیر شد!

کامران بازویِ چکاوک رو کشید و درحالی که بازوشو بوسه میزد گفت: -اوکی پس مهمون اومدن بمونه برا بعد از برگشت!

چکاوک خندشو خورد و در حالی که کراواتِ کامران رو مرتب میکرد گفت: -خیلی خب بدو بریم!

کامران کتشو تو تنش مرتب کرد و چکاوک مانتو و شالشو پوشید و بعد از برداشتنِ کیفش همراهِ کامران از اتاق و بعدش از خونه خارج شدند.

آدرسی که مهران برای کامران فرستاده بود دور از شهر بود و راحت یکساعت و نیم طول کشید تا برسند. یک خونه‌ی ویلایی بزرگ، وارد حیاط که شدند رقص نور و صدای آهنگ کامل مشخص شد.

کامران دستِ چکاوک رو گرفت تو دستش و در گوشش گفت: -شالشو از سرت باز نکن!

حس. پنهان چکاوک

چکاوک چشماشو بازوبسته کرد و اولین کسی که به استقبالشون اومد مهران بود و بعدش کیوان هم کنارشون قرار گرفت بعد از احوالپرسی و خوش آمد گفتن توسط کیوان داخل شدند و با کلی جمعیت مواجه شدند.

بزرگترا بالای مجلس نشسته بودند و جوونا یا وسط در حال رقص بودند یا جام به دست در حال صحبت و خنده.

چکاوک نگاهی به کامران انداخت و گفت: -چقدر شلوغه!

کامران کوتاه سرشو تکون داد و گفت: -از کنارم دور نشو! چکاوک فقط نگاهش کرد و با راهنمایی کیوان به سمت داخل رفتند، چکاوک فقط مانتوشو درآورد و شالش همونجوری رو سرش موند!

سیما دوست صمیمی مرجان و دخترخاله‌ی مهران، از دور چکاوک و کامران رو که دید با حرص لبخندی رو لبش نشوند و به سمتشون قدم برداشت که وسط راه بازوش محکم کشیده شد!

برگشت عقب و با دیدن مهران که با عصبانیت نگاهش میکرد، روبهش توپید: -چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

مهران محکم بازوشو فشار داد و گفت: -حواستو جمع کن سیما، چیزی به کامران یا زنش بگی من میدونم و تو و تمام چیزایی که ازت میدونم! اوکی؟

سیما با حرص و عصبی بازوشو از دست مهران کشید و راهشو به سمت آشپزخونه کج کرد.

مهران با پوفی بلند دستی رو صورتش کشید و لبخندی مصلحتی به دختری که خیره نگاهش میکرد کرد و به سمت کامران که با چکاوک غرق صحبت بودند رفت و کنارش نشست.

کامران چرخید سمت مهران و دستشو رو شونش زد و پرسید: -چخبر داداش، این دختره کیه نگاه ازت برنمیداره!

مهران با خنده سرشو تکون داد که کامران دوباره پرسید: -نکنه توام آره؟

مهران اینبار قهقهه زد که چکاوک متعجب نگاهش کرد و کامران دستشو گرفت و با چشم به اون دختره اشاره کرد و از عمد پرسید: -چطوره بنظرت؟

چکاوک با اخم یه نگاه به دختره و یه نگاه به کامران کرد و پرسید: -چیش چطوره؟

حس. پنهان چکاوک

کامران با یه چشمک به مهران که همه چیزو گرفت رو به چکاوک گفت: -همه چیزش، قیافه اش تپیش ظاهرش، کلی! بنظرت به دردِ زندگی میخوره؟

چکاوک با چشم‌هایی ریز شده پرسید: -برا چی میپرسی؟

کامران با خنده‌ای کنترل شده گفت: -خب میخوام نظر تو بدونم دیگه، حالا چطوره به دلت میشینه!

چکاوک با حرص و حسادتِ آشکارا گفت: -مگه من میخوام بگیرمش!

کامران نتونست طاقت بیاره و خندید، دستشو رو پیشونیش گرفت و از ته دل خندید، مهران هم از خنده‌ی کامران خندش گرفت و چکاوک با تعجب به دوتاشون که تقریباً قهقهه میزدند نگاه میکرد و زیر لب دیوانه‌ای نثارِ کامران که چکاوک رو سفت تو بغلش گرفت و چندبار رو سرشو بوسید کرد و سرشو به سینه‌ی کامران تکیه داد!

همون دختره که باعثِ حسادتِ چکاوک شده بود از جاش بلند شد و به سمتشون اومد که چکاوک سریع سرشو از رو سینه‌ی کامران بلند کرد و با دقت به دختره نگاه میکرد بیینه چیکار میخواد بکنه!

دختره که به سمتِ مهران رفت و دستشو به سمتش دراز کرد چکاوک بی‌اراده لبخندی رو لبش نشست و دوباره سرشو رو سینه‌ی کامران گذاشت و لب زد: -خداروشکر مثل اینکه دختره چشمش مهرانو گرفته!

کامران دستی رو ته‌ریشش کشید و به چکاوک که راحت تو بغلش لم داده بود گفت: -پاشو بریم یه تبریکی بهشون بگیریم!

چکاوک سرشو تکون داد و باهم بلند شدند تازه به وسطِ سالن رسیده بودند که یهو همه‌جارو تاریکی گرفت و صدای آهنگِ ملایمی همراهِ جیغِ جوونا بلند شد و ریختن وسط.

کامران تو تاریک روشنِ فضا دستشو به سمتِ چکاوک دراز کرد و چکاوک که دستشو تو دستش گذاشت کامران اون یکی دستشو تو کمرِ چکاوک قرار داد و همان‌جا بین جمعیت نرم‌نرمک شروع کرد به تکون دادنِ چکاوک!

چکاوک سرشو رو سینه‌ی کامران گذاشت و لبخندی از ضربانِ قلبِ تندش زد و زیر لب گفت: -کاش دلیلِ ضربانِ قلبت من باشم!

آهی همراهِ پوزخند رو لبش نشست و چشماشو بست!

حس. پنهان چکاوک

کامران کمر چکاوک رو فشار داد و با خودش فکر کرد: - یعنی چکاوک چه حسی نسبت بهم داره؟ تو این مدت که باهم بودند خیلی خوب درک کرده بود که چکاوک اونو مغرور و خودخواه میدونست و البته حق هم داشت!

اون خیلی خودخواهانه از چکاوک درخواست بچه کرده بود در صورتی که حق دیدنش رو نداشت! با فکر بچه سردرد عجیبی گرفت! اما باز خودخواهانه گفت: - اون همون اول تمام شرایط رو پذیرفت بعدشم هنوز بیشتر از یکسال دیگه از مدت صیغه شون مونده و این یعنی هنوز وقت هست! اما برای چی؟ کامران چرا به مدت و زمان صیغه شون فکر میکرد؟ چرا براش مهم بود که چقدر دیگه چکاوک کنارش میمونه؟ چرا از رفتار روزهای اولش پشیمون بود؟ چرا هروقت چکاوک میخندید کامران حس میکرد دلش میریزه؟ چرا وقتی چکاوک رو تو بغلش میگرفت احساس میکرد آرامش کل دنیا تو دلش میریزه و بی خیال از همه چیز و همه کس میشه؟ چرا وقتی چکاوک رو میبوسه تنش گرم میشه و آیا این گرما مربوط به عشق میشه؟

نمیدونست! جواب هیچ کدوم از سوالاتش نمیدونست و همین کلافش کرده بود!

رقص که تموم شد، کیوان همه رو برای شام دعوت کرد و کامران درحالی که خیره ی صورت چکاوک بود لب زد: - خیلی زیبایی!

چکاوک نشنید و پرسید: - چی؟

کامران سرشو تکون داد و گفت: - هیچی بعد دستشو رو صورتش کشیدو بعد از چندثانیه دستشو رو کمر چکاوک قرار داد و به سمت میز سلف سرویس راهنمایش کرد!

شام و کیک و میوه هم خورده شد و ساعت دو بامداد بود که چکاوک و کامران بعد از تبریک و تشکر و دادن کادوشون از خونه خارج شدند و چکاوک که شدید خوابش میومد همین که سوار ماشین شد سرشو به پشتیه صندلی تکیه داد و چشماشو بست!

کامران نگاهی کوتاه به چکاوک انداخت و با لبخند سرشو تکون داد، دستشو گرفت تو دستش و ماشینو روشن کرد، تا رسیدن به خونه دست چکاوک تو دست کامران بود و چکاوک با اینکه بیدار بود اما چشماشو باز نکرد و هرازگاهی بوسه ی کامران رو دستش رو متوجه میشد!

**

دستمالو روی کابینت گذاشتم و به درخواستِ کامران دوتا فنجون قهوه ریختم و به سمتِ پذیرایی رفتم.

کامران لم داده بود به کاناپه و مثلاً تی‌وی میدید اما نه معلوم بود حواسش نیست!

کنارش نشستم و سینی‌رو روی عسلی گذاشتم و دستمو دورِ بازوی کامران حلقه کردم که به سمتم برگشت و با

همون چشم‌های کلافه‌اش نگاهم کرد، با لبخند دستی رو صورتش کشیدم و گفتم: -چته عزیزدل؟ انکار پکری؟

لبخندی غمگین رو لبش نشست و بی‌حرف رو موهامو بوسه زد و سرشو رو سرم که رو شونش بود گذاشت و با

دستش شروع کرد به نوازش کردنِ موهام!

انقدری میشناختمش دیگه بفهمم از یه چیزی ناراحته و انقدری هم درکش میکردم که زیاد پاپیچش نشم و بذارم

راحت باشه!

ساعت نزدیک یازده شب‌رو نشون میداد و من خوابم گرفته بود اما جام به حدی راحت بود که چیزی نگفتم!

کامران خم شد فنجون قهوشو برداشت و آروم پرسید: -نمیخوری قهوتو؟

سرم از رو شونش برداشتم و گفتم: -چرا میخورم!

چشم ازم گرفت و کمی از قهوه‌شو مزه کرد!

منم فنجونو برداشتم و کم‌کم شروع کردم به خوردنِ قهوم!

تی‌وی الکی برای خودش میگفت و ما هردو تو فکرای خودمون غوطه‌ور بودیم!

من به این فکر میکردم که چرا چندروزه کامران کلافه و ناراحته و کامران...نمیدونم نمیدونم به چی فکر میکرد و چی

کلافه‌اش کرده بود جوری که یک کلمه هم حرف نمیزد!

کامران فنجونِ خالیه قهوه رو روی عسلی گذاشت و درحالی که بلند میشد گفت: -پاشو بریم بالا، انکار کم‌کم میخواد

خوابم بگیره!

حس.پنهان چکاوک

تیوی رو خاموش کردم و همراهش بلند شدم، دستمو گرفت و بعد از اینکه چراغارو خاموش کردم باهم بالا رفتیم. منو همراه خودش از پشت رو تخت پرت کرد و سرشو چرخوند سمتم، منم سرمو سمتش چرخوندم و لبخندی به چهره‌ی گرفتش زدم.

با انگشتش یه تیکه از موهامو که رو صورتم ریخته بود رو کنار زد و لبش آروم رو گونه‌ام نشست!

دستش از رو موهام سمت بازوی لختم رفت و منو کامل به سمت خودش کشوند!

نگاهش خیلی ناراحت بود و رفتاراش مشکوک!

لبش اینبار رو گردنم نشست و دستش محکم دور تنم حلقه شد!

دستم رو صورتش گذاشتم و دوباره پرسیدم: -چیزی شده کامران؟ حرف بزن!

چشماش داد میزد یه چیزی شده اما لباش انکار کرد و گفت: -نه طوری نیست، خوبم!

خوب نبود اصلا خوب نبود، انگشتو نوازش گونه رو صورتم کشید و لب زد: -دوباره خیلی زیبایی، بازم قشنگی!

لبخندی از حرفش رو لبم نشست و دستش از پشت موهام رو گردنم نشست و سرمو جلوتر کشید و ل*ب*ش رو ل*ب*م نشست و اونیکی دستش لای موهام نشست!

..

با نور خورشید که تو چشمام میفتاد چشمامو باز کردم و رو تخت نشستم، کامران کنارم نبود و ساعت نه صبح رو نشون میداد!

از تخت پایین پریدم و به سمت سرویس رفتم، دست و رومو شستم و بعد از مسواک زدن دندونام و شونه کردن موهام از سرویس خارج شدم.

روی تخت رو مرتب کردم و رفتم پایین، وارد بالکون شدم گلارو آب بدم که در کمال تعجب دیدم نیست! دستمو زیر چونم زدم و با خودم گفتم: -وا، پس گلا کو؟

حس. پنهان چکاوک

پوفی کشیدم و برگشتم تو پذیرایی و تلفن رو برداشتم و شماره‌ی کامران رو گرفتم و صدای زن که بیچید تو گوشه و گفت: -دستگاه مشترک موردنظر خاموش میباشد، نگرانی هم به تعجبم اضافه شد و ناخواسته دل شوره گرفتم!

دوباره شماره گرفتم و باز همان حرف تکرار شد!

تلفن رو سر جاش گذاشتم و به سمتِ بالا رفتم موبایلمو بردارم که چشمم به یه کاغذ خورد که حلقه‌ی کامران هم روش بود!

دلشورم شدت گرفت و کاغذو برداشتم و چشمم هر سطر رو که میدید بیشتر بارونی میشد!

"نمیدونم چی بگم و از کجا شروع کنم اما میدونم که اول از همه باید ازت عذرخواهی کنم، من درحقت بد کردم، ببخش منو چکاوک خواهش میکنم حلالم کن، برو دنبال زندگیت، من لیاقتِ اون عشقِ پاک‌رو که تو چشمت میدیدم رو ندارم، من آرزوی پدر شدن داشتم اما انکار قسمتم نبود، نشد که بشه و من شاید خیلی بی‌لیاقتم!

نمیدونم میدونی یا نه اما فردا مهلتِ صیغمون تموم میشه و من نفهمیدم چرا این دو سال انقدر زود گذشت اصلا از کجا اومدی رو نفهمیدم و الانم میرم میرم یه جای دور که یکم شاید بهتر بشم، تمام پول مهرینو به حسابت ریختم و میتونی تا هروقت که خواستی تو اون خونه بمونی هرچند میدونم نیمونی، به هر حال از صمیم قلب برات آرزوی خوشبختی میکنم!"

"کامران"

بغضی که تو گلوم نشسته بود بد داشت سوراخ میکرد گلومو و چندتاییه بیشتر نگذشت که بغضم تبدیل به هق هق شد و انکار قلبم میخواست و ایسه که انقدر دور تند برداشته بود!

دو زانو روی زمین نشستم و کاغذ تو دستم مچاله شد و گریه هر لحظه شدت پیدا میکرد و حالت تهوع هم سراغم اومده بود!

دستم رو دهنم گذاشتم و بلند شدم و بزور خودمو به روشویی رسوند و فقط آب بالا آوردم!

دوباره همونجا کنار دیوارِ یخ سرخوردم و باز هق هقم شروع شد!

دستم رو دلم گذاشتم و سرمو به دیوار تکیه دادم!

از گریه‌ی زیاد چشمم باز نمیشد و دل درد و حالت تهوع هم امونمو بریده بود!

حس. پنهان چکاوک

نمیدونم چقدر گذاشت که بزور بلند شدم و از سرویس خارج شدم!

بزور خودمو رو تخت انداختم و کاغذِ مچاله شده رو سفت تو بغلم گرفتم!

باید میرفتم از اینجا، باید برمیگشتم پیشِ مادرم باید همه چیزو بهش میگفتم، باید خالی میشدم باید سبک میشدم و گرنه غمباد میگرفتم، دق میکردم و قلبم منفجر میشد!

بلند شدم و نگاهی به دورورم انداختم، حلقه‌ی روی میزِ کامران بهم دهن کجی میکرد!

برشداشتم و حلقه‌ی خودمم از دستم درآوردم و هردوشو لایِ نامه‌ی کامران گذاشتم و انداختمش تو کیفم!

ساکمو از زیرِ تخت برداشتم و تمام لباسا و لوازمم رو توش جا دادم!

ساک بزرگمم پر از لوازم کردم و خیلی از لباسامو گذاشتم بمونه!

شاید زد به سرم و گاهی برای تجدیدِ خاطره میومدم اینجا!

دیونه بودم، دیونگی که شاخ و دم نداشت!

فکر نکنم دیگه عاقل بشم!

زیر لب زمزمه کردم "طاقت بیار یکم عاشق نمیره که، اونی که عاشقه عاقل نمیشه که!"

واقعا!

چمدون و ساکمو به همراهِ کیفم بردم پایین و تمامِ خونه رو از نظر گذروندم، چشمم رو فنجونِ قهوه‌های روی عسلی ثابت موند!

آروم آروم نزدیکِ کاناپه شدم و روش نشستم، دقیقا جایی که دیشب نشسته بودم!

چشمامو بستم و سعی کردم فکر کنم تو بغلِ کامرانم و سرم رو شونشه و اون داره موهامو بوس میزنه! درست مثل دیشب و هرشب! اما نبود! کامران دیگه نبود و منِ احمق از الان دلتنگش بودم!

دل تنگه جفت نگاه عسلیش و خنده‌های سنگین و مردونش! لبخندای پرابهتش و نگاهِ پراز مهر بونیش!

حس. پنهان چکاوک

چشمای پراز اشکم بارون شد رو گونه‌هام ریخت!

قلبم تیر کشید و انگار فضا مناسب نبود!

بلند شد و هرچه سریع‌تر بدون نگاه به دورورم با تمام وسایلم خونه‌رو ترک کردم!

درارو قفل کردم و با آسانسور پایین رفتم!

انقدر هل بودم که به آژانس هم زنگ نزدم اما با اون همه وسایل نمیتونستم که تا سر خیابون برم!

با موبایلم به آژانس زنگ زدم و منتظر شدم تا برسه!

نگاه از واحد و بالکونمون نمیگرفتم، هر لحظه حس میکردم الان کامران میاد تو بالکون تا گلاشو آب بده اما زهی خیال

باطل که نه کامرانی وجود داشت نه گلی!

آهم از ته دل بود و قلبم پرا!

نمیدونم چقدر تو فکر بودم که با بوق ماشین سرمو بلند کردم و بعد از اینکه ساک و چمدونارو داخلش گذاشتم

خودمم سوار شدم و آدرسو دادم.

ماشین که از خونه دور شد، دلم طاقت نیاورد و برگشتم عقب!

انقدر نگاه کردم که از کوچه خارج شدیم و خونه از دیدم محو شد و من چشمامو محکم رو هم گذاشتم و صاف

نشستم.

دستامو تو بغلم گرفتم و نگاهمو به خیابون شلوغ دوختم!

جلوتر انگار تصادف شده بود، جلوی ماشین پراید کاملاً له شده بود و دختر جوونی غرق در خون روی برانکارد بود!

زیر لب یا خدایی زمزمه کردم و راننده بزور ماشینو از اون همه شلوغی خارج کرد و پیچید تو کوچه‌ی خلوتی و از

اونجا وارد خیابان اصلی شد!

چهل دقیقه بعد ماشین جلوی کوچه توقف کرد و من بعد از حساب با تشکری کوتاه پیاده شدم و چمدون و ساک و

کیفم همراه خودم کشیدم و وارد کوچه شدم!

حس. پنهان چکاوک

جلوی در توقف کردم و تردید داشتم که درو بزیم یا نه!

قلبم تندتند میزد و از استرس نبضم تو دهنم میزد!

دست لرزونم رو بالا بردم و زنگ و زدم، چندمین طول کشید و بعد در باز شد و مامان با دیدنم لبخندی رو صورتش نشست و در حالی که آغوشش به روم باز میکرد گفت: -خوش اومدی مادر، الهی دورت بگردم!

خودمو تو بغلش انداختم و محکم بغلش کردم، نتونستم طاقت بیارم و گریه گرفتم!

مامان از آغوشش جدام کرد و با دیدن اشکام متعجب گفت: -چت شده قربونت برم!

چمدون و ساکمو کشیدم تو و کیفمو تو دستم گرفتم و در حالی که درو میبستم پرسیدم: -محبوبه کجاست مامان؟

مامان آهی کشید و گفت: -والا مادر مثل اینکه محبوبه با این سبزی فروش سرکوچه سروسری داره دیروز یه چیزایی میگفت مادر مثل اینکه میخواد باهاش ازدواج کنه!

میون گریه خندیدم و گفتم: -خب باشه مامان تو چرا ناراحتی؟

مامان در حالی که به سمت خونه راهنماییم میکرد گفت: -خب مادر اون بره من تنها میمونم!

کفشامو درآوردم و درحالی که میرفتم داخل گفتم: -نگران نباش من دیگه از پیشت نمیرم مامان!

مامان ذوق زده پرسید: -راس میگی مادر؟ چی از این بهتر! بشین برات شربت بیارم خسته‌ی راهی!

مانتو و شالمو درآوردم و گفتم: -نه مامان بشین میخوام یه چیزایی بهت بگم، دلم بدجوری گرفته مامان!

مامان دستمو گرفت و نگران پرسید: -چی شده چکاوک؟

دستشو کشیدم و روی زمین نشستیم، سرمو رو زانوش گذاشتم و بغضم تبدیل به گریه شد و هق هقم بلند شد!

مامان سرمو از رو زانوش بلند کرد و درحالی که نگرانی از جفت چشماش مشخص بود پرسید: -چته دردت تو سرم حرف بز!

حس.پنهان چکاوک

دستمو جلو صورتتم گرفتم و پیشونیمو رو سینش تکیه دادم و زار زدم،مامان بی حرف فقط رو موهامو نوازش کرد و اجازه داد خالی بشم!

کم کم آرام شد و سرمو از رو سینش برداشتم و رو زانوش گذاشتم و با صدایی گرفته از گریه گفتم:-مامان جون چکاوک ارواح خاک بابا بذار حرفامو بزمن بعد هرچقدر خواستی تنبیهم کن،خواهش میکنم تو حرفم نپر مامان،خب؟ مامان فقط آهی کوتاه کشید و من بعد از کمی مکث شروع کردم به حرف زدن،همه چیزو گفتم از اول اول تا امروز که کامران ترکم کرد!

از حسم و عشقمم بهش گفتم و سکوت مامان باعث شد سرمو بلند کنم و اشکای رو گونش داغ دلمو تازه کرد!

با دستم اشکاشو پاک کردم و محکم بغلش کردم:-مامان دورت بگردم مرگ چکاوک باهام قهر نکن، مامان باور کن مجبور بودم،من به جز تو مگه کیو دارم آخه اگه توروهم از دست میدادم دیگه چیکار میکردم! مامان خواهش میکنم باهام حرف بزنی!توروخدا!

مامان دستی رو سرم کشید و بعد از مکثی طولانی گفت:-نمیدونم چی بگم چکاوک اما تا این حد بگم که کار خوبی نکردی بخاطر زندگی من آینده و خوشبختیتو به باد دادی!

باز هق هقم شروع شد و میون گریه گفتم:-مامان من از نظر خودم کار خیلی خوبی کردم،الان تورو دارم و این برام باارزش ترین چیزه!

مامان منو از خودش جدا کرد و درحالی که بلند میشد گفت:-از نظر من باارزش ترین چیز دختر،آبروشو و تو الان با اینکه اسمی تو شناسنامت نیست اما...حرفشو خورد و بعد از کمی مکث گفت:-تازه عاشقشم شدی و من نمیدونم اون بی وجدان چی داره که تو عشق و قلبتم پیشش جا گذاشتی!

بلند شدم در حالی که اشکامو پاک میکردم به سمتش رفتم،از پشت بغلش کردم و گفتم:-مامان بخدا اون بی وجدان نیست،خیلی خوب بود برام اصلا اذ...

با داد مامان در حالی که منو از خودش جدا میکرد حرفم نصفه موند،مامان دستشو تو هوا تکون داد و گفت:-اگه بی وجدان نبود اینجوری باهات بازی نمیکرد،اگه بی وجدان نبود بدون اسمی تو شناسنامت دخترونگی هاتو ازت نمیگرفت،اگه بی وجدان نبود ازت بچه نمیخواست! اون از نظر من بی وجدان چکاوک،اگه باردار میشدی چی؟اصلا

حس. پنهان چکاوک

همه چیز به درک میتونستی دوریه بچتو طاقت بیاری؟ بچه‌ای که نه ماه تو جونت پرورش دادی رو میتونستی یه روزه بدیش بره؟ آره چکاوک میتونستی؟

زانو هام طاقت نیاورد و دوزانو رو زمین سکوت کردم و جفت دستامو رو صورت تم قرار داد و اینبار حق هقم شدتِ بیشتری داشت و دلم میخواست از ته دل داد بزنم!

با صدای محبوبه سریع بلند شدم و به اتاقم رفتم و درو از پشت قفل کردم و به سمتِ تختم رفتم!

روش دراز کشیدم و پتورو رو سرم کشیدم!

چشمامو که میبستم قیافه‌ی کامران با اون لبخندِ آرومش جلو چشمای بستم جولان میداد!

اشکام که باز رو گونه‌هام ریخت گونم سوخت!

اشک شور رو گونم میریخت و من قصدِ آروم شدن نداشتم!

دیوونه بودم و قصدِ عاقل شدنم نداشتم!

اون روز تا شب از اتاق خارج نشدم!

شب به اسرارِ مامان برای شام از اتاق بیرون رفتم اما میلی به هیچی نداشتم، کمی برنج خالی با ماست خوردم و به سمتِ حیاط رفتم، ساک و چمدونمو کشون کشون آوردم تو اتاقم و جلوی کمدم گذاشتم!

لباسی برداشتم و بعد از اینکه موبایلمو زدم تو شارژ به سمتِ حموم رفتم.

اشک زیرِ دوش هم دست از سرم برنداشت و من سرخورده زیرِ دوش زانو هامو بغل کردم و سرمو رو زانو هام گذاشتم و اجازه دادم اشکام با آب قاطی بشه!

نمیدونم چقدر گذشته بود که با تذکرِ مامان خودمو گربه‌شور کردم و از حموم خارج شدم، لباسامو تنم کردم و باز پناه بردم به اتاقم! موهایِ خیسمو سشوار کشیدم و به سمتِ گوشیم رفتم!

صفحه‌رو که روشن کردم یه میس کال داشتم! نمیدونم چرا اما ضربان قلب گرفتم و با دستایی لرزون صفحه‌رو باز کردم و با دیدنِ اسمِ پری که رو گوشیم میس کال افتاده بود پوزخندی به خودم زدم و دکمه‌ی تماس رو زدم!

حس. پنهان چکاوک

بعد از چند بوق صدای پری پیچید تو گوشم:- الو چکا؟

-سلام خوبی؟ چخبر؟

-خوبم عزیزم تو خوبی؟ چرا جواب ندادی؟

-تو حموم بودم، پروا چیکار میکنه؟ خوابه؟

-آره خوابیده، بابا بیچارم کرده این دختر از بس شلوغ میکنه!

خندیدم:- ای جونم خب بچه باید شلوغ کنه، چخبر؟

-سلامتی میخواستم بینم فردا بیکاری پروا رو بزارم پیشت، مامانم چندروزی رفته کرج منم صبح شیفتم کسی نیست مواظبه پروا باشه.

-باشه عزیزم بیارش، فقط پری خونهای مامانم یعنی خونهای خودمون!

پری متعجب پرسید:- عه چرا؟ باز حرفتون شده؟

با آه و پوزخند گفتم:- نه دیگه، فردا مهلتِ صیغمون تموم میشه کامران رفت، منم برگشتم سرِ خونهای اولم!

پری با بهت پرسید:- وا کجا رفت؟

با چشم‌های اشکی گفتم:- نمیدونم، مهمم نیست دیگه برام، بیخیال پری همه چیز تموم شد، فردا خون هستم هر وقت خواستی بیار پروارو!

پری پوفی کوتاه کشید و گفت:- باشه عزیزم، شبت بخیر!

شب‌بخیری زمزمه کردم و موبایل رو رو تخت انداختم و خودمم رو تخت نشستم!

سرمو تو دستام گرفتم و قطره اشکمو دیدم که از چشمم افتاد رو پام و درِ اتاق که به صدا دراومد و من سرمو بلند کردم، مامان وارد شد و با کمی تعلل اومد و کنارم رو تخت نشست!

بغلم کرد و سرمو رو سینش گذاشت!

حس. پنهان چکاوک

آهی بلند کشیدم که دستای مامان رو لاب لای موهام حس کردم، لبخندی غمگین رو لبم نشست و مامان بعد از آهی کوتاه که کشید گفت: -یه بچه هرچقدم بدباشه و هرکاری هم بکنه باز برای پدرومادر عزیزه!

با اینکه ازت خیلی ناراحتم اما تحمل غصه خوردنتو ندارم!

نمیتونم ببینم دم به دقیقه اشک بریزی و داغون بشی، هرچی بوده و هرچی شده تموم شد دیگه! به زندگیت ادامه بده و دیگه هم به گذشته فکر نکن، نمیخوام شاهد اشکات باشم از فردا میری دنبال کار تا هم سرگرم بشی هم یه پس انداز و خرجی دربیاری، محبوبه که داره میره منم باید برم دنبال یه مستاجر جدید برای خونه، توام پاشو بریم یه چایی باهم بخوریم انقدر نشین اینجا به اون بی همه چیز فکر کنی!

سعی کردم چیزی نگم، نفسی عمیق کشیدم و به اسرار مامان باهاش رفتم تو پذیرایی و چایی که خودش آورده بود رو خوردیم!

ساعت نزدیک یازده بود!

دیشب این موقع کنار کامران قهوه میخوردم و الان...

راست میگن آدم از فرداش خبر نداره!

بغضم گرفت و با چایی قورتش دادم و مثلاً حواسم به سریال ایرانی که پخش میشد بود و فکر مشغول!

..

دوماه میگذشت!

از نبود یکی!

کار مناسبی پیدا نکرده بودم و فعلاً به کمک پری داشتم دنبال کار میگشتم!

اون روزو دقیق یادمه، روزی که احساس کردم کل دنیا رو سرم آوار شد!

پری پروا رو پیش من گذاشته بود و مامان هم رفته بود خرید!

ساعت شش بعداز ظهر بود، پروا داشت با عروسکا بازی میکرد و من با موبایلم سرگرم بودم که احساس دلپیچه کردم!

حس. پنهان چکاوک

دستمو به دلم گرفتم و بلند شدم که سرگیجه گرفتم!

دستمو به دیوار گرفتم و پیشونیمم به دیوار تکیه دادم و چشمامو محکم بستم!

چندثانیه که گذشت حالم جا اومد و صاف و ایسادم که زنگِ در به صدا دراومد!

پروا سریع بلند شد و با خوشحالی گفت: -مامان!

لبخندی به چهره‌ی شیرینش زدم و دستشو گرفتم و به سمتِ در رفتیم، پری بود پروا خودشو تو بغلِ مادرش انداخت و پری محکم بغلش کردم و چندبار گونشو بوسید و نگاهش که به من افتاد پرسید: -چکاوک چرا رنگت پریده؟ خوبی؟

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم: -والا نمیدونم، معده درد و سرگیجه دارم، هیچیم که نمیتونم بخورم!

نگاهِ پری در کسری از ثانیه تیره شد و نگران نگاهم کرد!

با خنده گفتم: -چت شد پری، چرا اینجوری نگام میکنی؟

پری دستمو گرفت و درحالی که داخلِ حیاط میومد انگشتشو رو نبضِ دستم گذاشت و بعد از چند ثانیه مکث پرسید: -چکاوک تو بارداری؟

احساس کردم قلبم ایستاد، آب دهنمو قورت دادم و سرمو به طرفین تکون دادم!

پری دوباره پرسید: -از ماهیانت گذشته؟

به نفس نفس افتادم و فقط تونستم سرمو تکون بدم!

قلبم تو دهنم بود و احساس میکردم میخوام بالا بیارم!

پری دستمو دوباره گرفت و گفت: -تو با پروا برو تو من برم تست بگیرم سریع پیام!

بهترین راه بود! باشه‌ای زمزمه کردم و با پروا روی تخت تو حیاط نشستیم و رفت و آمدِ پری بیست‌مین بیشتر طول

کشید و تا بیاد من از استرس مردم و زنده شدم!

حس.پنهان چکاوک

زنگ که به صدا دراومد سریع به سمتِ در رفتم و بازش کردم، پری واردِ حیاط شد و تست و به همراهِ بطری آب به سمتم گرفت و گفت: -آبو کامل بخور بعد برو تست بده!

فقط نگاهش کردم و اون با چشم به آب اشاره کرد و گفت: -بخورش دیگه!

سرمو تکون دادم و نصف بیشترِ بطری کوچیک رو خوردم و نشستم رو تخت، پری هم کنارم نشست در حالی که شونه‌هامو ماساژ میداد گفت: -خب عزیزم الان آروم باش پاشو برو ببین چی میشه!

دستم رو قلبم گذاشتم و بلند شدم به سمتِ دستشویی رفتم و ...

درِ دستشویی زده شد: -چکاوک بیا بیرون دیگه!

درو باز کردم و ازش خارج شدم، دستام میلرزید و قلبم بیشتر!

پری تست رو از دستم گرفت و...اونم کم از من نداشت!

سرم کیچ رفت و تا دستم به جایی بندبشه نقشِ زمین شدم و صدایِ پری رو شنیدم که داد زد: -چکاوک!

وای خدا سرم، وای دلم وای قلبم خدا!

صدای مامان و پری رو میشنیدم که صدام میکردن اما نای حرف زدن نداشتم!

تو خواب گریه میکردم و انکارِ حالم اصلا خوب نبود!

با احساسِ سردیه آب رو صورتم بزور چشمامو باز کردم، مامان با نگرانی دستشو رو صورتم گذاشت و پرسید: -خوبی مادر؟

سرمو بالا بردم: -نه خوب نیستم، اصلا خوب نیستم!

پری لیوان آب قند رو به سمتم گرفت که با دست پس زدم و لب زدم: -حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟ رو کردم سمتِ مامان: -چیکار کنم مامان؟

مامان با دو دستش محکم رو زانوش زد و گفت: -من چه میدونم، من چه بدونم بدبخت شدیم رفت! بدبخت شدیم!

با حرف‌های مامان هر لحظه حالم بد و بدتر میشد و کاری هم از دستم بر نمی‌اومد!

حس.پنهان چکاوک

بلند شدم و به سمتِ اتاقم رفتم و موبایلم رو برداشتم، شماره گرفتم و اسمِ دکتر ستوده رو شماره افتاد و تماسو برقرار کردم اما بازم همون حرف تکرار شد، دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد!

روی تخت نشستم و سرمو تو دستام گرفتم!

پری واردِ اتاق شد و کنارم نشست، سرمو رو شونش گذاشتم و با اشک‌هایی که یکی پس از دیگری رو گونم میریخت گفتم: -دیدیدی چی شد پری، حالا چیکار کنم؟

پری دستشو رو صورتم گذاشت و گفت: -من که میگم پیداش کن چکاوک، بهش بگو!

سرمو از رو شونش برداشتم و گفتم: -دیوونه شدی، بهش بگم که بچه‌رو ازم بگیره، بعدشم از کجا پیداش کنم موبایلش که همچنان خاموشه و خبری هم ازش ندارم!

پری دستمو تو دستش گرفت و گفت: -اون هیچ‌وقت بچتو ازت دور نمیکنه، بهش بگو برمیگرده پیشتون، چکاوک اون دوست داره همینقدر که تو میخوایش!

نفسی عمیق کشیدم و تو دلم گفتم خدا کنه!

پری با کلی من من گفت: -نمیخوای بری دکتر؟

نگران نگاهش کردم و گفتم: -یعنی برم؟

-باید بری، کلی دنگ و فنگ داره اما لازمه، البته اگه بخوای نگهش داری!

چشم‌هام پر از اشک شد و گفتم: -نگهش میدارم پری اما میتروسم، خیلی میتروسم!

پری آهی بلند کشید و گفت: -من میگم از اینجا برید چکا، همه اینجا میشناسنتون فردا پس فردا شکمت بیاد بالا کلی حرف درمیارن واست که این شوهر نکرده و فلان و...

سرمو تکون دادم و گفتم: -آره باید بریم اما اینجارو نمیتونیم بفروشیم، باید اجاره بدیم یه خونه‌ی کوچیکم باید بخریم یه جایی که پولم برسه!

حس.پنهان چکاوک

پری نگاهی به پروا که رو زمین خوابش برده بود کرد و گفت:-حالا بذار من به مهران میگم دنبال خونه باشه تو فقط به فکر دکتر باش الان زنگ میزنم به دکتر خودم برا فردا وقت میگیرم برات برو، پروا روهم برا مهد ثبت نام میکنم دیگه مزاحمت نباشه!

با چشم غره گفتم:-برو بابا این بچه آخه چه مزاحمتی برا من داره، تازه از تنهایی هم درميام!

پری بلند شد و در حالی که به سمت پروا میرفت تا بغلش کنه گفت:-من بهت خبر میدم فعلا برم!

بلند شدم و تا دم در بدرقه اش کردم و دوباره برگشتم تو خونه، مامان تو پذیرایی نشسته بود رفتم روبروش نشستم و دستشو تو دستم گرفتم و گفتم:-مامان باهام حرف بزن، چیکار کنم؟!

آه بلندشو شنیدم اما حرفی نزد!

سرمو رو زانوش گذاشتم و گفتم:- مامان حرف بزن مرگ چکاوک!

چیکار کنم نگهش دارم مامان یا س...

مامان پرید تو حرفم:-کفر نگو دخترا!

میون گریه خندیدم و گفتم:-الهی دورت بگردم مامان، قهر نباش باهام، پری میخواد برامون خونه پیدا کنه بریم اونجا، اینجارم میدیم گرایه! مامان بخدا طوری همیشه اگه تو کنارم باشی، این بچه، من و تو، بخدا خانواده ی خوبی میشیم!

مامان دستی رو سرم کشید و شنیدم که آروم گفت:-پناه بر خدا!

همونجوری سرم رو زانوی مادرم چشمام بسته شد و نمیدونم چرا اما با آرامش خوابم برد!

..

خسته رو زمین نشستم و روبه مامان گفتم:-مامان یه لیوان آب برام بیار بی زحمت!

مامان باشه ای گفت و از پذیرایی خارج شد و بعد از چندمین با لیوان آب اومد کنارم نشست، نصف لیوان آب رو سرکشیدم و در جواب مامان که پرسید:-چخبر؟

حس.پنهان چکاوک

گفتم: -یه خونه دیدیم مناسبه، آپارتمان قرار شد صبح برم قولنامه رو امضا کنم و تا شب هم اسبابارو ببریم، اینجارم سپردم به بنگاهی بالای خیابون بده اجاره!

مامان لیوان رو از جلوم برداشت و دوباره پرسید: -از دکترا چی خبر؟ چی گفت؟

آهی کوتاه کشیدم: -هیچی آزمایش نوشت فعلا، پس فردا میرم جوابشو بگیرم ببرم ببینم چی میگه!

مامان پناه برخدایی زمزمه کرد و لیوان به دست بلند شد، منم همونجا رو زمین دراز کشیدم و آرنجمو رو چشام گذاشتم.

بوی آش رشته‌ی مامان تو دماغم میپیچید و دل گرسنمو مالش میداد، چشمامو باز کردم و بلند شدم، کیفمم برداشتم و اول به سمت اتاقم رفتم، لباسامو با لباس راحتی هام عوض کردم و به سمت آشپزخونه پرواز کردم!

یک بشقاب پر کشیدم و رو زمین نشستم که مثلا بخورم اما اولین قاشق رو که تو دهنم گذاشتم عق زدم و همونجا تو ظرفشویی بالا آوردم!

مامان نگران پشتمو ماساژ میداد و زیرلب یه چیزایی زمزمه میکرد!

تا ماه چهارم همونجوری و یار داشتم هیچی جز خورشت خالی نمیتونستم بخورم، بوی برنج هم باعث میشد قشنگ بالا بیارم!

اسباب‌کشی کردیم خونه‌ی جدید، یه آپارتمان تک‌خوابه کوچیک و جمع‌وجور، خونه‌ی خودمون هم تو کرایه بود و پری تنها کسی بود که تو تمام سختی‌ها و دل‌نگرانی‌ها کنارم بود!

چهارماهه تازه تموم شده بود و اون روز وقت سونوگرافی داشتم، نمیدونستم چرا اما اصلا شوق و ذوق نداشتم!

مامان بیشتر از من ذوق داشت اما به روی خودش نمی‌آورد! داشتم آماده میشدم برم که مامان هم سریع لباساشو پوشید و روبه من که متعجب نگاهش میکردم گفت: -چیه چته، منم میام که تنها نباشی خب!

دستامو بغل کردم و گفتم: -نه مامان نیا، خودم میرم تو باز زیاد راه بری قلبت درد میگیره، نگران نباش بهت زنگ میزنم!

حس.پنهان چکاوک

مامان مردد نگاهم کرد که مانتوشو از تنش خارج کردم، دادم به خودش و در حالی که سمت در میرفتم گفتم:-برو مامان تا یه ناهاری درست کنی منم برگشتم!

سرشو تکون داد و با گفتن مواظب خودت باش برگشت تو اتاق و منم درو بستم و به سمت آسانسور رفتم، تا سرخیابون پیاده رفتم و اونجا سوار تاکسی شدم و آدرس سونوگرافی رو دادم.

دستم رو شکمم قرار دادم و آهی از ته دل کشیدم!

خدایا میبینی منو، الان چی میشد کامران کنارم بود و...

مشتی رو زانوم زدم و تو دلم به خودم تشر زدم:-لال شو چکاوک الکی اعصابتو خراب نکن!

دستامو بغل کردم و سعی کردم با نگاه به خیابون و آدمای در حال رفت و آمد فکرمو مشغول کنم و به هیچی فکر نکن!

دختر گل فروشی که جلوی ماشینا التماس میکرد ازش گل بخرن و پسری که اسپند به دست دور ماشینای مدل بالا میچرخید و پسرک و دخترک دیگه‌ای که شیشه‌های ماشینارو تمیز میکردن تا شاید چندر غازی دستشونو بگیره!

دستی رو صورت تم کشیدم و موبایلمو از کیفم خارج کردم تا یه زنگی به پری بزئم ببینم کجاست!

صفحه‌ی گوشی رو که روشن کردم زنگ خورد و اسم پری افتاد، با خنده زیرلب حلال‌زاده‌ای بارش کردم و تماسو برقرار کردم.

-سلام، پری الان میخواستم بهت زنگ بزئم!

صدای پری با خنده بلند شد:-عه حلال‌زادم دیگه کاریشم نمیشه کرد، کجایی تو؟

-الان دارم میرم سونوگرافی تو ماشینم!

-باشه عزیزم، پروا میخواست باهات صحبت کنه داشتیم صبحانه میخوردیم یهو میگه میخوام با خاله چکا حلف بزئم!

با خنده گفتم:-الهی خب دلش برا خالش تنگ شده خوشگل من، بده گوشو ببینم!

حس. پنهان چکاوک

چند ثانیه بعد صدای پروا پیچید تو گوشی:- الو خاله!

-سلام خاله، خوبی؟ دلم برات تنگ شده!

-منم تنگ شده، موخام بلام پیست!

-ای جونم، من بیرونم خاله رفتم خونه زنگ میزنم بیا، باشه خاله!

-باشه!

تاکسی جلو سونوگرافی نگه داشت من در حالی که پولو حساب میکردم به پری که پرسید:- کی میری خونه؟! جواب دادم:- نمیدونم دقیق احتمالا سه ساعتی کارم طول بکشه برا نهار میرم چطور؟

پیاده شدم و پری گفت:- همینجوری منم بیکارم بعد از نهار بیا اینجا اگه تونستی!

گوشیو تو دستم جابجا کردم و در حالی که وارد مجتمع میشدم گفتم:- تو بیا پری من با این وضع نمیتونم مامانم تنها میمونه رفتم خونه میگم بیاین دلم برا پروا هم تنگ شده!

سوار آسانسور شدم و دکمه‌ی سه رو فشار دادم و پری گفت:- اوکی عزیزم، پس بهم خبر بده، میبینمت!

-باشه فعلا!

قطع کردم و چند لحظه بعد آسانسور تو طبقه‌ی سه توقف کرد و پیاده شدم، سونوگرافی بشدت شلوغ بود و خانومه برا من که از ماه پیش وقت داشتم گفت نیم ساعت منتظر باشم و بعد از اینکه هزینه‌رو پرداخت کردم روی صندلی انتظار نشستم و کیفمو رو زانو هام گذاشتم.

ساعت نزدیک دوازده رو نشون میداد و من نگاهم به دختر بچه‌ی سفید پوست تپلی بود که روبروی من بغل مامانش نشسته بود و نگاهش با خنده رو من بود!

لبخندی به چهره‌ی نازش زدم که دست و پا شو تکون داد و بلند خندید!

لبخندم پررنگ شد و یعنی بچه‌ی من دختره؟

حس. پنهان چکاوک

تو بالکون تو اون هوای سرد نشسته بودیم و من تمام نگاهم به کامران بود که داشت قهوه میخورد، نگاهمو غافلگیر کرد که لبخندی رو لبم نشست و اون خیره‌ی لبخندم فنجون رو روی میز گذاشت و آغوششو باز کرد و با چشم بهم اشاره کرد برم بغلش!

از خدا خواسته بلند شدم و رفتم رو زانوش شستم، بغل لبمو بوسید و آرام گفت: -کاش یه دختر به خوشگلیه خودت داشته باشیم که وقتی میخنده گوشه‌ی لبش چال بیفته!

لبخندم پرکشید و قلبم ضربان گرفت، بچه! خیلی میترسیدم!

-باردارید؟

با سوال دختر جوون بغل دستیم از فکرهای خوش گذشته بیرون اومدم و با لبخندی مصلحتی گفتم: -بله!

لبخند زد و گفت: -بسلامتی، منم تازه باردارم امیدوارم سالم باشه!

متعجب گفتم: -حتما سالمه، چرا انقدر نگرانی؟

چهره‌اش گرفته شد و گفت: -آخه دوبار باردار شدم و هر بار بچه ناقص بود و مجبور شدم سقط کنم!

قلبم دور تند برداشت و نکنه بچه‌ی منم ناقص باشه!

زبونمو گاز گرفتم و مثل مامان پناه بردایی زیرلب زمزمه کردم و روبه دختره گفتم: -خدا بزرگه انشالله سالمه!

لبخندی بهم زد و انشاللهی زیرلب گفت!

-خانوم چکاوک صدر، بفرمایید نوبت شماست!

سرمو تکون دادم و با لبخند روبه دختره بلند شدم و رفتم داخل.

-سلام!

دکتر جواب سلاممو با خوشرویی داد و کمکم کرد رو تخت دراز کشیدم.

حس. پنهان چکاوک

مایعی لیز رو شکمم زد و با دستگاه کل شکمم رو معاینه کرد، یک ربع بعد با دقت به دستگاه خیره شد و با لبخند گفت: -سلامته مشکلی نداره، جنسیتشم پسره!

نفسی عمیق کشیدم و زیر لب گفتم: -پسر، بچم پسره!

لبخندی کم عمق رو لبم نشست و دکتر گفت: -خب سلامت میتونید برید!

لبخندی زدم و با تشکر بلند شدم و از اتاق خارج شدم، بیست مین هم منتظر شدم تا جواب رو همراه دفترچه‌ام گرفتم و از سونوگرافی خارج شدم.

تا برسم خونه ساعت دونیم شده بود و بوی آبگوشت مامان کل خونه رو برداشته بود.

نفسی عمیق کشیدم و روبه مامان گفتم: -به‌به عجب بویی مامان، فقط خداکنه حالم بد نشه!

مامان به سمتم اومد و درحالی که کیفمو از دستم میگرفت گفت: -علیک سلام مادر، چخبر چیشد؟

شالمو از سرم کشیدم و درحالی که دکمه‌ی مانتومو باز میکردم گفتم: -هیچی مشکلی نیست سالمه فردا جوابو میبرم برا دکتر؟

مامان مانتو شالمم از دستم گرفت و دوباره پرسید: -خب پسره یا دختر؟

پوفی بلند کشیدم و گفتم: -ای بابا مامان مگه مهمه آخه!

مامان سرشو به طرفین تکون داد و با آه گفت: -نمیدونم والا، همین که سالمه خودش یه دنیااست!

وارد آشپزخونه شدم و درحالی که به سمت یخچال میرفتم آب بخورم گفتم: -آره همین خیلی مهمه! ولی باید به عرضتون برسونم یه مرد داره به جمعمون اضافه میشه!

مامان به سمت گاز رفت تا غذارو بکشه و زیر لب جوری که من بشنوم گفتم: -خدا کنه به باباش نکشه و نامرد نشه!

عصبی دستی رو پیشونیم کشیدم و تشر زدم: -مامان، خواهش میکنم کافیه!

مامان آهی بلند کشید و غذارو روی میز حاضر چید و گفت: -بشینم غذا تو بخور، صبحونه هم درست نخوردی!

روی صندلی نشستم و مامان کاسه‌ی آبگوشت رو جلوم گذاشت.

جلو پروا زانو زدم و درحالی که بغلش میکردم گفتم: -عشق خاله چرا دیر کردی قربونت بشم!

پروا با ناز موهای خرمایشو کنار زد و گفت: -بابام خوابیده بود به زول بلندس چلدم!

بلند خندیدم و دوباره سفت بغلش کردم.

به سمت راحتی‌ها راهنماییشون کردم و خودمم کنارشون نشستم...مامان رفته بود دوش بگیره.

پری با خنده دست پروا رو فشار داد و روبه‌م پرسید: -خب چخبر، سونوگرافی چی گفت!

آهی کوتاه کشیدم و گفتم: -هیچی مشکلی نیست!

-خب خداروشکر، جنسیتش چیه؟

لبمو تو دهنم کشیدم و گفتم: -پسرا!

پری خواست حرفی بزنه که پروا سریع پرسید: -خاله مامان میگه تونی نی دالی!

چپ‌چپ به پری نگاه کردم که خندید و روبه پروا گفتم: -آره خاله، چند وقت دیگه میاد پیشمون!

پروا دوباره پرسید: -پس الان کجاست خاله؟

لبخندی به صورتش زدم و خواستم حرفی بزنم که باز پروا گفت: -تو شکمته؟

با چشم‌هایی گرده شده به پری که از خنده غش کرده بود نگاه کردم و روبه پروا خلاصه گفتم: -آره!

پروا باز پرسید: -خوردیش؟

اینبار پری ریشه رفت از خنده و من نمیدونستم بخندم یا متعجب به پروا که هنوز دوسالش کامل تموم نشده بود و

اینهمه میدونست خیره بشم!

پوفی بلند کشیدم و گفتم: -آره خاله خوردمش!

حس.پنهان چکاوک

پروا باز پرسید: -چجولی خوردیش خاله؟ منم میتونم بخولم؟

با کف دستم محکم زدم رو پیشونیم و روبه پری که از خنده اشکش جاری شده بود تشر زدم: -مرگ، جمع کن بچتو، این چجوری با این سنش اینهمه میدونه پری؟

پری اشکشو پاک کرد و گفت: -والا منم الان دارم این حرفارو میشنوم ازش!

..

چند ماه بعد /

با گریه‌ی آرتان و صدای مامان که صدام میکرد چشمامو باز کردم، مامان بچه بغل تو اتاق رژه میرفت و سعی میکرد آرومش کنه، بزور خودمو تو تخت بالا کشیدم و آخ آرومی زیرلب گفتم و مامان پسر کوچولومو که یک هفته بود به جمعمون اضافه شده بود رو تو بغلم گذاشت، سینمو تو دهنش گذاشتم که آروم شد و با ملچ ملوچ شروع کرد به خوردن!

کمتر از پنج‌مین سیر شد و خوابش برد!

لبخندی به صورت کوچولوش زدم و آروم دستشو بوسیدم!

اذان صبح بود و مامان داشت برا نماز آماده میشد.

آرتان و آروم کنارم رو تخت گذاشتم و بلند شد، به سمت دستشویی رفتم.

اوایل پاییز بود و پسر من، پسر پاییز بود!

بیست مهر! زاد روز پسر کوچولوی من بود!

پسری که نیومده دنیای مامانم شده بود و انقدری که اونو دوست داشت دیگه به من اهمیت نمیداد!

موهامو شونه کردم و بعد از شستن دست و روم از سرویس خارج شدم.

مامان نمازش تموم شده بود و داشت چادرشو تا میکرد!

حس. پنهان چکاوک

رو تخت نشستم و آرتانو تو بغلم گرفتم و خواستم بلندشم بذارمش تو جاش که مامان از بغلم گرفت و بعد از اینکه کلی قربون صدقش رفت تو جاش آروم گذاشتش و بسم‌الهی زیرلب گفت.

رو تخت دراز کشیدم و پتورو روم کشیدم، خوابم نمیبرد موبایلمو از رو میز بالای تخت برداشتم و یکم باهاش سرگرم شدم، خبری نبود!

رفتم تو گالری، تک‌تک عکسام با کامران بهم دهن کجی میکرد و من با خودم فکر میکردم چرا الان نباید کنارم باشه؟

چرا نباید پدر شدنشو میدید؟

چرا من انقدر بدشانسم؟

آهی بلند کشیدم و دستی رو صورتش کشیدم!

غرور از چشمش مشخص بود اما خدایی باهام خیلی مهربون بود! اصلا اذیتم نکرد و تو خونه با اون دکتر تو بیمارستان دنیا دنیا تفاوت داشت!

یادم به اون روزی افتاد که باهم بیرون بودیم و از بیمارستان باهاش تماس گرفتند و خبر به هوش اومدنِ مریضش که چند وقتی بود بیهوش بود باعث شد کامران با عجله مسیرشو سمت بیمارستان عوض کنه و منم همراهش رفتم.

کنارش ایستاده بودم و نگاه خیلی از پرستارارو که اونجا بودند رو سمت خودم کشونده بودم، بعضی‌ها با لبخند بعضی هام با اخم و قیافه!

خانومه که نسبتا مسن بود حالش خیلی بهتر شده و دوتا خانوم جوان و یک آقا هم کنارش بود، کامران وصل کردن سرمشو به من واگذار کرد و برای جواب آزمایش از اتاق خارج شد، سرمشو که وصل کردم خانومه لبخندی زد و پرسید: -دخترم چند سالته؟

کمی متعجب نگاهش کردم و گفتم: -بیست و پنج

خانوم با نگاه به مرد جوان کنارش روبهم گفت: -من یه پسر دارم مهندس، ماشاءالله وضعش خوبه اگه ما...

مرد جوان پرید تو حرفش و با اخم گفت: -مامان!

حس.پنهان چکاوک

خانومه که انکار دست بردار نبود گفت:-چیه مادر خب مگه بد کاری میکنم،بعد روکرد سمت من خواست دوباره حرفی بزنه که سریع گفتم:-من متاهلم مادرجون!

بیچاره خانومه حرفش تو دهنش موند و اون دوتا خانومه جوان که خندشون گرفته بود کلی ازم معذرت خواستن!

زیرلب خواهش میکنمی زمزمه کردم و خواستم از اتاق خارج بشم که کامران با برگه‌های آزمایش و کلی اخم وارد اتاق شد،کارش که تموم شد همراه هم از بیمارستان خارج شدیم همین که سوار ماشین شدیم کامران در حالی که داشت ماشینو روشن میکرد گفت:- میبینم که خواستگارم پیدا کردی!

متعجب پرسیدم:-تو شنیدی؟

با اخم بدون حرف نگاهم کرد و راه افتاد.

جدیت و اخمش باعث شد نتونم طاقت بیارم و بی‌هوا قهقهه زدم!

انقدر خندیدم که کامران هم خندش گرفت و درحالی که سرمو رو شونش قرار میداد زیرلب پروویی نثارم کرد!

با صدای در از فکر و خیال بیرون اومدم!

مامان با لیوان شیرداغ که داخلش عسل بود سراغم بود و مثل همیشه مجبورم کرد تا آخرشو بخورم!

(راوی سوم شخص کامران)

-عقده‌ای!

-عقده‌ای!

-عقده‌ای!

چندبار پشت سرهم این حرفو با خودش تکرار کرد!

حس.پنهان چکاوک

دستی رو صورتش کشید و به تمام وسایل و اسباب بازی کودکان نگاهی انداخت!

لبخندی هرچند تلخ رو لبش نشست!

این مهدکودک برای بچه‌ها بود با نصف قیمت ثبت‌نام!

کامران انقدر ذوق بچه‌هارو داشت که یه مهدکودک بزنه و کلی بچه دور خودش جمع کنه!

فردا افتتاح مهد بود و کامران عین پسر بچه‌های چهار پنج ساله ذوق داشت!

خانوم حمیدی که کامران تمام کارهارو در نبودش به اون سپرده بود کنار کامران قرار گرفت و با لبخند گفت: -تبریک

میگم بهتون واقعا، از فردا اینجا پر میشه از بچه، کلی ثبت‌نام داشتیم تا الانم دارن زنگ میزنن!

کامران لبخندی زد که دوباره تلفن زنگ خورد و خانوم حمیدی با اجازه‌ای زمزمه کرد و به سمت اتاق رفت.

کامران رو صندلی بالکون نشست و دستاشو بغل کرد و باز خیره‌ی وسایل بازی‌ها شد.

این فکر از خیلی وقت پیش تو سرش بود و تا کارهارو انجام بده و به اینجا برسونه کلی زمان برد و الان کامران به

آرزوش رسیده بود!

(چکاوک)

داد زدم: -مامان تورو خدا آخه من دیرم شده خب بیا دیگه!

مامان با رنگ و رویی پریده از دستشویی خارج شد و درحالی که آرتان رو از بغلم می‌گرفت گفت: -نمیری تو

چکاوک، من الان با این حال و وضع میتونم بچه‌داری کنم؟

دستی رو پیشونیم کشیدم و درحالی که دنبال موبایلم می‌گشتم که داشت خودکشی میکرد گفتم: -چیکار کنم

مامان، دیرم شده کجا ببرمش آخه!

موبایلمو پیدا کردم و جواب دادم: -دارم میام پری!

حس.پنهان چکاوک

بدون مجال به پری که حرفی بزنه قطع کردم و بعد از بوسیدن آرتان که تو بغل مامان آروم شده بود از خونه خارج شدم.

سوار ماشین شدم که پری با غرغر که دیرمون شده و ال و بل راه افتاد!

مشتمو رو زانوم کوبیدم و پرسیدم:- پری بنظرت مهدکودک آرتانو قبول میکنه؟

پری پیچید تو خیابون و گفت:- آره بعضی از مهدها قبول میکنن تازه همین امروز صبح یه مهدکودک با نصف قیمت بقیه‌ی مهدها سرخیابون ما افتتاح شد، میخوام پروارو هم ببرم اونجا هم نزدیک خونمونه هم قیمتش مناسب!

دستم رو پیشونیم گذاشتم و گفتم:- والا خیلی خوب میشه، مامانم بیچاره نمیتونه از آرتان مراقبت کنه، منم که صبح تا شب بیمارستانم باید حتما ببرمش ثبت نام!

پری سرشو تکون داد و گفت:- اوکی برگشتنی میریم پرس وجو اگه شد فردا جفتشونو میبریم اونجا!

منم سرمو تکون دادم و آینه‌ی ماشینو پایین کشیدم و به قیافه‌ام که یکم بیشتر از همیشه آرایش داشت نگاه کردم.

امروز نهار مهمونِ خونه‌ی یکی از بچه‌های بیمارستان دعوت بودیم که تازه از ماه عسل برگشته بود!

به کمک پری و پارت‌بازیه عموی مهران که دوست رییس بیمارستان بود برگشتم سرکار قبلیم.

پری ماشینو روبرویِ خونشون نگه‌داشت و هردو پیاده شدیم.

شال سفیدمو رو سرم مرتب کردم و پری یه تیکه از موی سیاهمو از شالم بیرون انداخت و گفت:- دست نزننا قشنگ شد بیا بریم!

چپ‌چپ نگاهش کردم و پری افاف رو به صدا درآورد.

چند ثانیه بعد در با تیکی باز شد و وارد شدیم، خونه‌ی ویلایی بزرگی بود، از حیاط سنگ‌فرش شده گذشتیم و سحر به استقبالمون اومد، باهاش روبوسی کردیم و به داخل راهنماییمون کرد.

خونه‌ی شیک و بزرگی بود، دل‌باز و رویایی!

حس. پنهان چکاوک

ما آخرین نفری بودیم که رسیدیم، همه جمع بودند و روز خوبی بود!

یه میز رنگارنگ هم ناهارمون بود، مرغ و ماهی و قیمه و قرمه و آش کشک و سوپ ماهیچه!

ساعت از چهار هم گذشته بود که عزم رفتن کردیم...

به خاطر گریه‌ی آرتان که مامان هی زنگ میزد من رفتم خونه و پری قرار شد بره مهد بپرسه و بهم اطلاع بده!

وارد خونه که شدم آرتان با دیدنم با ذوق و کمی گریه دست و پا شو تکون میداد و مامان با اخم و حرص نگاهم میکرد!

کیف و مانتومو رو مبل انداختم و آرتان و تو بغلم گرفتم، محکم گونشو بوسیدم و رو مبل نشستم و شیرمو دادم بخوره، گشنه بود و با کلی سروصدا شیرشو میخورد!

سیر که شد دست و پاهاشو تو بغلم تکون میداد!

مامان سرشو با دستمال محکم بسته بود و رو زمین دراز کشیده بود.

آرتان و رو کریرش گذاشتم و بلند شدم، کنار مامان نشستم: -مامان خوبی؟

مامان بدون باز کردن چشماش گفت: -قرص خوردم خوب میشم!

-آرتانو میخوام بذارم مهدکودک وقتایی که نیستم اذیتت نکنه!

مامان دستی رو سرش گذاشت و گفت: -باشه مادر خوبه، والا من دیگه نا ندارم!

آهی کوتاه کشیدم و بی حرف بلند شدم و کیفمو مانتومو برداشتم و به سمت اتاق رفتم، لباسامو عوض کردم و موبایلمو برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم.

موبایل رو رومیز گذاشتم و به سمت یخچال رفتم، میخواستم سوپ مرغ درست کنم.

تمام وسایلی لازم رو رو سینک چیدم، موبایلم زنگ خورد.

حدس اینکه کیه زیاد سخت نبود، درست بود حدسم، پری!

حس.پنهان چکاوک
جواب دادم:-سلام چخبر؟

-سلام چکا، الان از مهد خارج شدم قبول میکنن، قیمت هاشم مناسبه فردا صبح بیا بریم ثبت نام هر وقت شیفت بودی
بیارش اینجا، کلی هم بچه داره پروا روهم میارمش اینجا!

قابلمه رو رو گاز گذاشتم و گفتم:-باشه پس صبح بهت زنگ میزنم، مرسی ازت فعلا!

-منتظرم پس، خداحافظ!

قطع کردم و شروع کردم آماده کردن شام...زود بود اما از بیکاری بهتر بود!

مامان هم یکم میخورد شاید بهتر میشد!

کارم که تموم شد برگشتم پیش آرتان که خوابش برده بود، پتوشو روش کشیدم و تیوی رو روشن کردم، یکم با فیلم
و سریال خودمو مشغول کردم تا سوپ کامل جابیفته!

ساعت هشت بود که شامم آماده بود، مامان هم بیدار شده بود، یکم ریختم تو بشقاب کوچیک آرتان بعد از اینکه سرد
شد کامل له کردم موادشو و بهش خوروندم، تا آخرشو خورد، یکمم آب دادم بهش و برگشتم تو آشپزخونه روبروی
مامان نشستم و برای خودمم یه بشقاب ریختم.

-بهتری مامان؟

مامان سرشو بلند کرد و با نگاه بهم گفت:-آره خیلی بهتر از قبلم، سردردم خیلی زیاد بود، خوب شدم!

خداروشکری زیرلب گفتم و شروع کردم خوردن سوپم!

..

پوشک آرتانو عوض کردم و بلند شدم، مامان داشت صبحونه رو حاضر میکرد، دستامو تو سینک شستم و در حالی
که یه لقمه برا خودم میگرفتم روبه مامان گفتم:-من میرم مامان، زود میام!

مامان بسلامتی زمزمه کرد و من از آشپزخونه و بعد از خونه خارج شدم، پری و پروا پایین منتظرم بودند، سوار شدم و
گونه ی پروا رو بوسیدم!

حس. پنهان چکاوک

پری ماشینو روشن کرد و گفت: -خب آرتانم میاوردی!

کمر بندمو بستم و گفتم: -نه دیگه لزومی نداشت، امروز بعد از ظهر تا شب شیفتم میبرمش!

پری سرشو تکون داد و تا رسیدن به مهد فقط صدای پروا شنیده میشد که شعر میخوند برا خودش!

ماشین که جلو مهد توقف کرد من همراه پروا پیاده شدیم و بعدش هم پری.

همراه هم داخل رفتیم و حیاط پر بود از بچه و چند نفر خانوم.

داخل رفتیم و به سمت دفتر رفتیم، یک خانوم جوان پشت میز نشسته بود که با دیدنمون بلند شد و با لبخند

راهنمایمون کرد بشینیم.

-خب خوش آمدی، من حمیدی هستم مربی بچه‌ها امرتون؟

پری گفت: -دیروز هم خدمتتون اومده بودم خانوم حمیدی، این برای ثبت نام دخترم و پسر کوچولوی این دوستم

مزاحم شدیم.

حمیدی با همون لبخند رو لبش گفت: -حتما، مدارکتونو بدید ثبت نام کنم! برا صبح یا بعد از ظهر؟

اینبار من گفتم: -والا ما پرستاریم شیفتمون هر وقت باشه اونموقع بچه‌هارو میارم!

حمیدی سرشو تکون داد و گفت: -مشکلی نیست، مدارک لطفا!

مدارک بچه‌هارو روی میز گذاشتیم و حمیدی بعد از ثبت مدارک بهمون برگردوند و گفت: -خب تموم شد، هر وقت

خواستین بیارین بچه‌هارو!

هر دو لبخندی زدیم و بلند شدیم، چنتا شکلات سهم پروا شد و از مهد کودک خارج شدیم.

پری مقصدش خونه‌ی مامانش بود و من تا خونه پیاده رفتم.

زیاد دور نبود.

آرتان خواب بود و مامان هم جارو میکشید، سلام آرومی دادم و رفتم تو اتاق، وسایلی مورد نیاز آرتان و جمع کردم و

لباسامو برداشتم به سمت حموم رفتم.

**

(راوی سوم شخص کامران)

وارد اتاق شد، بچه‌های کمتر از یک سال اینجا بودند، هرکدام توی تخت کوچیک خودشون بودند و دست و پاهاشونو تگون میدادند.

با نگاه به تک تکشون رسید به یه پسر کوچولوی چشم‌سبز و زیبا!

با خودش گفت: -چقدر دوست‌داشتنیه!

خم شد و بغلش کرد!

آروم لپشو بوسید و شروع کرد به صحبت کردن باهاش!

پسر کوچولو با هر حرف کامران از خودش صدا تولید میکرد و پاهاشو تگون میدادا!

با صدای خانم حمیدی برگشت سمتش، خانوم حمیدی نزدیک کامران شد و با لبخند گفت: -خیلی پسر خوردنیه، منم تا دیدمش عاشقش شدم.

کامران دوباره با لبخند خیره‌ی پسر کوچولو شد و تو بغل تکونش داد، با انگشت اشارش گونه‌ی نرمشو نوازش کرد و چرا از نگاه کردنش سیر نمیشد؟

کار داشت اما دلش نمیومد بذاره تو تختش!

روبه خانوم حمیدی پرسید: -اسمش چیه؟

حمیدی با لبخند گفت: -آرتان!

کامران دوباره خیره‌ی چشم‌های سبز آرتان شد و زمزمه کرد: -چشماش خیلی قشنگه!

حس.پنهان چکاوک

حمیدی نشنید و کامران آرتانو تو جاش گذاشت و با نگاهی پراز لبخند کتشو تنش کرد و گفت: -میرم خانوم حمیدی کاری داشتید تماس بگیرید!

حمیدی پشت سر کامران خارج شد و گفت: -حتما!

کامران از مهد خارج شد و سوار ماشین شد و رفت.

..

(چکاوک)

جلوی مهد پیاده شدم و داخل شدم، خانوم حمیدی با دیدنم لبخندی زد و گفت: -خوش اومدید خانوم صدر الان آرتانو میارم!

با لبخند ممنونی زمزمه کردم و چندمین بعد حمیدی با پسر کوچولوم و ساکش اومد، بغلش کردم و با کلی تشکر از خانوم حمیدی از مهد خارج شدم و با همون آژانس برگشتم خونه!

..

روزها پشت سرهم میگذشت و من طبق روال عادی هر وقت شیفت داشتم آرتانو میبردم مهد خیلی وقت هام پروا روهم با خودم میاورم خونه و پیشمون میموند.

این وسط تنها چیزی که اذیتم میکرد نگاهها و حرفهای بودار دکتر بی هوشی بخشمون بود، گاهی بدون اینکه کاری داشته باشه میومد کنارم و دیدنش عذابم میداد!

آدم بدی نبود اما نگاهاش میترسوندم!

یه جوری نگاهم میکرد انکار واقعا قصدی داره!

حدسم اشتباه نبود، یه روز که شیفتم تموم شده بود و داشتم از بیمارستان خارج میشدم که صداشو از پشت شنیدم!

حس. پنهان چکاوک

-خانوم صدر، لطفا چند لحظه وایسید!

چشممو تو کاسه‌ی سرم چرخوندم و برگشتم سمتش، روبرویم ایستاد و با کلی من من ازم خواست بریم تو کافه‌ی بیمارستان!

عجله داشتیم و باید آرتانو از مهد برمیداشتم، هوا هم داشت تاریک میشد، تو رودر بایستی گیر کردم و قبول کردم.

..

(سوم شخص کامران)

نزدیک دوماه بود که مهد تاسیس شده بود، کامران عاشق تک تک بچه‌ها بود اما حس خیلی وابستگی و خوبی نسبت به آرتان داشت، نصف بیشتر وقتی که تو مهد بود رو با آرتان میگذروند و از دیدنش سیر نمیشد، چشم‌های سبز قشنگش به نظر کامران خیلی دوست‌داشتنی بود!

از اتاق خارج شد تا یه سری به آرتان کوچولو بزنه و از مهد خارج بشه که دید خانم حمیدی آرتان رو که خواب بود تو بغلش گرفته بود و از اتاق کودک خارج میشد.

کامران نگاهی به ساعتش انداخت که نزدیک هشت بود و همه‌ی بچه‌ها رفته بودند الا آرتان!

کامران آرتانو آروم از بغل خانم حمیدی گرفت و پرسید: نیومدن دنبالش؟

حمیدی آروم جواب داد: -والا سابقه نداشت مادرش دیر کنه، حتما کاری براش پیش اومده، ماشاالله پسر آرومیه اصلا اذیت کردن بلد نیست!

کامران لبخندی کوتاه به چهره‌ی معصوم و غرق در خواب آرتان زد و در حالی که به سمت اتاقش میرفت به حمیدی گفت: -خانم حمیدی من آرتانو میبرم اتاقم مادرش اومد بگو بهش!

حمیدی با لبخند چشمی گفت و ساک آرتان رو همراه خودش برد تو اتاقش و شروع کرد جمع و جور کردن اتاق‌ها.

..

(چکاوک)

بندِ کیفمو محکم دور دستم حلقه کردم و درحالی که سعی میکردم آرام باشم روبه دکتر مهدوی گفتم: -آقای دکتر من عجله دارم اگه اجازه بدید برم روی پیشنهادتون فکر میکنم!

مهدوی لبخندی زد و در حالی که بلند میشد گفت: -حتما، اگه مایل باشید میرسونمتون!

با لبخندی زورکی گفتم: -نه ممنون خودم میرم، مرسی بابت قهوه!

خواهش میکنم زمزمه کرد و با عجله و خداحافظی سرسری از کافه خارج شدم.

هوا کاملا تاریک شده بود و تا سوار تاکسی شدم موبایلم زنگ خورد، خدای من از مهد بود، حتما آرتان اذیت کرده!

جواب دادم: -سلام خانوم حمیدی!

-سلام خانوم صدر دیر کردید نگران شدم، نماین دنبال آرتان؟

-چرا چرا الان دارم میام، آرتان اذیت میکنه؟

-نه نه اصلا، خوابه، فقط چون سابقه‌ی دیر کردن نداشتید نگرانتون شدم همین!

-ممنونم، یکم کارم طول کشید الان میرسم بازم مرسی!

-خواهش میکنم، پس منتظرم!

-فعلا!

قطع کردم و تقریبا نیم ساعت بعد تاکسی جلوی مهد توقف کرد، تشکری زمزمه کردم و بعد از حساب پیاده شدم و سریع به سمت مهد رفتم، درش بسته بود آیفونو زدم که با تیکی باز شد، داخل شدم و وارد سالن شدم، خانم حمیدی به استقبالم اومد که بعد از سلام و احوالپرسی پرسیدم: -آرتانم کو خانم حمیدی؟

حمیدی با لبخند به اتاق روبرویش اشاره کرد و گفت: -اونجا، خوابیده بود آقای ستوده بردش تو اتاق خودشون برید اونجا!

حس. پنهان چکاوک

با عجله سرمو تکون دادم و به سمت اتاق قدم برداشتم و بعد از چند ضربه و صدای بفرمایید درو باز کردم و داخل شدم!

-سل..

دستم رو دستگیره خشک شد و چشمام دودو میزد، قلبم بی‌امانی میکرد و خدای من چی میبینم!

آرتان من تو بغل...

زبونم نمیچرخید بگم باباش!

اونم مثل من نگاهش با گنگی و کلی سوال خیره‌ام بود!

اونم مثل من خشکش زده بود و انکار قلب اونم ناامانی میکرد!

چشم ازش نمیگرفتم و باورش سخت بود!

اون اینجا!

هر دو ساکت بودیم و اصلا باورم نمیشد، بعد از این همه وقت که تازه کم‌کم به نبودش عادت میکردم بازم بیاد تو

زندگیم!

اگه میفهمید آرتان پسرشه و ازم دورش میکرد!

با این فکر دردِ بدی تو سرم پیچید!

خیلی بد، جوری که حس کردم میخوام داد بزنم از دردش!

چند قدم به سمتش قدم برداشتم و آرتانو از بین بازوهای خشک شده‌اش بیرون کشیدم!

دستم به دستش برخورد کرد و انکار برق هزار ولت وصل کردن!

آرتانو تو بغلم گرفتم و بدون نگاه بهش برگشتم از اتاق خارج بشم اما همین که اولین قدمو برداشتم صدایش که انکار

از ته چاه بلند میشد به گوشم رسید که گفت: -وایسا!

حس.پنهان چکاوک

وایسادم و با قلبی لرزان چشمامو محکم بستم!

صدای قدم‌هاشو شنیدم که نزدیکم شد و چشمای من باز شد!

روبرویم ایستاده بود و تمام نگاهش بهم!

نمیدونستم چیکار کنم، چی بگم!

شنیدم که زیرلب با بهت زمزمه کرد: -چکاوک!

چندثانیه که گذشت به خودش اومد و پرسید: -تو اینجا چیکار میکنی؟

این بچه...

حرفشو خورد و من نگاهم رو صورتِ آرتانم کشیده شد!

قصد جواب دادن نداشتم، یعنی در واقع جوابی نداشتم!

در یک تصمیم خواستم به سرعت از کنارش بگذرم که بازوم اسیر دستش شد و من با اخمی که از درد بازوم نشعت

گرفته بود به چشماش که حالا انکار عصبی بود نگاه کردم!

اخم نداشتم اما چشماش آدمو میترسوند!

ناخودآگاه حس ترس تو دلم سرازیر شد!

همانطور که بازوم تو چنگش بود گفت: -جواب منو ندادی!

آهی کوتاه کشیدم و آرام گفتم: -مهم نیست!

اخم کرد و لبشو مهم روهم فشار داد و چندثانیه نگاهش بین منو آرتان در نوسان موند!

بازومو ول کرد و من به خیال اینکه میتونم برم به سمت در رفتم اما کامران زودتر از من رسید و نه تنها درو بست

بلکه قفل هم کرد!

با بهت و ترس بلند گفتم: -چیکار میکنی، درو برا چی قفل کردی؟

حس.پنهان چکاوک
بی حرف خیره‌ی چشم‌ام شد!

به سمت صندلی رفت و نشست، صداشو شنیدم که گفت: -آرتانو بذار رو تخت!

به تخت کوچیک گوشه‌ی اتاق نگاه کردم، به سمتش رفتم و آرتانو آروم روش گذاشتم و پتوی کوچیک رو روش کشیدم!

برگشتم سمتش!

آرنجاشو رو زانوهایش گذاشته بود و جفت دستاش لای موهایش بود!

اشکی که تو چشم‌ام بی‌اراده جمع شده بود رو گونم چکید و من سرمو پایین انداختم!

دلم بدگرفته بود و حالم اصلا خوب نبود!

با پشت دستم اشک رو صورتمو پاک کردم و کفش‌های قهوه‌ای رنگ کامران رو دیدم که روبروم وایساده بود، سرمو بلند کردم و نگاهش کردم!

پیر شده بود!

الهی من بمیرم! چرا انقدر شکسته شده بود!

بغض داشت خفم میکرد و چشم‌ام پراز اشک بود!

با همون بغض و اشک زمزمه کردم: -چرا انقدر شکسته شدی؟

دستش پیشونیشو فشار داد و لبش محکم روهم فشار داده شد!

انقدری شناخت ازش داشتم که بفهمم وقتی ناراحته اونجوری میکنه!

الانم ناراحت بود، دلگیر بود، غم داشت درست عین من، منی که با کلی غصه و بغض روبروش ایستاده بودم!

سرمو پایین گرفتم و سعی کردم بغضمو قورت بدم، نذاشتم اشکم بریزه و نفسی عمیق کشیدم!

حس. پنهان چکاوک

-این بچه‌ی کیه؟

با سواش قلبم لرزید و آروم پرسیدم: -مهمه برات؟

مکش باعث شد سرمو بلند کردم و اون نگاهش به آرتان بود!

با قدم‌هایی آروم به سمتش رفت و در حالی که دستشو تو دستش میگرفت گفت: -البته فهمیدنش زیاد سخت نیست، برای خودمم عجیب بود که چرا بین این همه بچه فقط چشمم اینو میبینه، فقط دلم برای این تنگ میشه، چرا فقط میخواستم اینو تو بغلم بگیرم و چشماش عجیب منو جذب میکرد، درست مثل چشمای خودته، درشت و سبزه!

برگشت سمتم و نگاهش جدی جدی بود که پرسید: -چرا بهم نگفتی؟

دستمو مشت کردم و پرسیدم: -چیو؟

لبشو کمی جوید و با نگاهی کنک گفت: -بارداریتوا!

با انگشت اشاره‌ام محکم چشمامو فشار دادم و پرسیدم: - تو چرا سراغی ازم نگرفتی؟

دوبار پشت سرهم دستشو لای موهاش کشید و گفت: -من پیدات نمیکردم!

داد زدم: -چرا گمم کردی که بعدش پیدام نکنی؟

از دو طرف بازوم گرفت و کاملاً روبروی خودش نگه‌م داشت و آروم و با لحنی ناراحت گفت: - کاوه خیلی دنبالت گشت، وقتی فهمید خیلی سرزنشم کرد، همیشه من بودم که اونو راهنمایی میکردم اما اینبار اون بود که چشم منو باز کرد اما دیر بود، واقعا دیر بود، هیچ‌جا نبود کسی از تون خبر نداشت، کاوه بیشتر از من نگران بود اما من دیگه نداشتم بیاد سراغت، گفتم شاید رفتی جای دیگه راحتی، خوشی! باور کن من فقط نخواستم د...-

در حالی که سعی میکردم بازو هامو از بین دستاش آزاد کنم با بغضی کشنده گفتم: -آره من راحت بودم، خیلی راحت بودم!

با یه بچه تو شکمم بدون اسمی تو شناسنامم، بدون مردی که کنارم باشه بدون اینکه هر ثانیه کنارم باشه بدون ترس از دست دادن چیزی، با کلی درد و دلتنگی، با کلی بغض و غصه!

حس. پنهان چکاوک

خیلی خوش بودم، من کلا آدم خوشبختیم، ببین!

دستامو از هم باز کردم و با بغضی که حالا گریه شده بود و صورتم خیس اشک داد زدم: -ببین منو خیلی خوشحالم، خیلی خوشبختم!

دو زانو رو زمین افتادم و میون هق هق و بغض آروم گفتم: -خیلی خوشحالم! خیلی!

کامرانم جلوم زانو زد و خواست بغلم کنه که سریع بلند شدم و در حالی که اشکامو پاک میکردم سمت آرتان! تکون میخورد و انکار میخواست بیدار بشه، بغلش کردم و کیفمم از زمین برداشتم، سمت در رفتم و آروم گفتم: -بازش کن!

از پشت بازمو گرفت و برمگردوند سمت خودش، چشماش سرخ سرخ بود که گفت: -باور کن نمیدونستم! حق داری از دستم عصبانی بشی اما نم...

پریدم تو حرفش: -باز کن درو!

صدای بلندم باعث شد آرتان تو بغلم بپره و گریه کنه!

تو بغلم تکونش دادم آروم شه اما فایده نداشت، دستشو تو دهنش میکرد و مک میزد، وقتی میدید چیزی تو دهنش نمیره باز گریه میکرد!

-باز کن درو برم، بچه گرسنش!

با لحنی که حرصمو در آورد گفت: -خب شیر بده بهش!

با عصبانیت لگد محکمی به در زدم، کامران دستاشو دراز کرد آرتانو از بغلم بگیره که با اخم عقب رفتم و به سمت صندلی کنار تخت رفتم و روش نشستم، شالمو کامل رو صورت و بدنم انداختم و دکمه‌های مانتومو باز کردم، شیرمو که خود نقش نقش کم کم آروم شد و با کلی عجله ملج ملوچ کنان به خوردن ادامه داد!

سنگینیه نگاه کامران رو حس میکردم اما نمیخواستم نگاهش کنم!

حس.پنهان چکاوک

همیشه تو ذهنم بود که اگه یه روز ببینمش حتما با تمام وجودم بغلش میکردم و بوی تنشو با تمام وجودم به ریه هام میفرستادم اما الان...نه دلگیرم بودم ازش کلی!

کنارم زانو زد و خواست شالمو از رو صورت آرتان برداره که با خشونت دستشو کنار زدم و توپیدم:-چیکار میکنی؟

همونطور که دستش تو هوا مونده بود گفت:-خب،خب...میخوام شیر خوردنِ پسرمو ببینم!

اخم کردم:-لازم نکرده!چه زودم صاحب پسر شد برا من!

زیر چشمی دیدم که لبخند زد!

دلم برا لبخندای مردونشم تنگ شده بود!

کامران همونطور که کنارم زانو زده بود،آرتان که سیر شده بود سرشو بلند کرد،شالمو از سرش کشیدم که کامل بلند شد رو زانوم نشست اما همین که کامرانو دید با ذوق و شوق خودشو به سمتش کشید!

متعجب بهشون که هر دو خوشحال بودند نگاه کردم!

آرتان سابقه نداشت از دیدن کسی انقدر ذوق کنه!

پوف!خدای من!حکمتتو شکر!

دستمو زیر چونم زده بودم و به آرتانم که صدای خندش کل اتاق رو برداشته بود نگاه میکردم!

به ساعت رو مچم نگاه کردم،وای خدایا نزدیک ده بود!

حتما مامان کلی نگرانم شده!

موبایلمو از کیفم خارج کردم!

ای خدا خاموشه!

سریع از جام بلند شدم،وسایلارو جمع کردم و رفتم سمت آرتان خواستم بغلش کنم که کامران مانع شد!

متعجب و عصبی نگاهش کردم که گفت:-خب داریم بازی میکنیم!

حس.پنهان چکاوک

آرتانو بغل کردم و گفتم: -دیره مامان نگران میشه!

آرتان سرشو گذاشت رو شونم و من درحالی که سمت در میرفتم گفتم: -باز کن درو بریم!

-میرسونمت!

برگشتم سمتش که داشت کتشو میپوشید و گفتم: -خودمون میریم.

به سمت در اومد و بازش کرد، آرتان بغل از اتاق خارج شدم.

از سالن تاریک گذشتم و وارد حیاط شدم، طولی نکشید که کامران کنارم ایستاد و آرتانی که سعی میکرد حرف بزنه

با کامران و کامرانم که لبخند رو لبش محو نمیشد!

ماشینش اونور خیابون بود، نگاهی بهم انداخت و گفت: -صبر کن ماشینو بیارم!

سرمو تکون دادم و گفتم: -نه گفتم که خودم میرم!

با اخم دستی لای موهاش کشید و گفت: -انقدر لجباز نبودی تو!

فقط نگاهش کردم و اون با گفتن منتظر باش به سمت ماشینش رفت و چند مین بعد جلو پام ترمز کرد، درو از تو باز

کرد و من دودل بودم!

نمیدونستم کار درست چیه!

-سوارشو دیگه، منتظر چی هستی!

پوفی کوتاه کشیدم و سوار شدم، آرتان تو بغلم وورجه وورجه میکرد و یه ذره هم آروم نمیگرفت!

کامرانم نگاهش بین جاده و آرتان در نوسان بود!

-کدوم طرف برم؟

-بپیچ راست!

حس. پنهان چکاوک

سرشو تکون داد ر پیچید راست.

حتم داشتم مامان خیلی نگرانم شده!

آرتان که تو بغلم اصلا آروم نمیگرفت محکم گردنبندمو تو مشت گرفت و کشید!

آخ محکمی کشیدم و سعی کردم مشتشو باز کنم اما نمیشد!

هی محکومتر میکشید و من بیشتر دردم میومدم میترسیدم محکم بکشم دستش زخم شه!

کامران که دید خیلی تقلا میکنم و آرتانم به هیچ صراطی مستقیم نیست، ماشینو کنار خیابون نگه داشت و کامل

برگشت سمتمون: -چی شده؟

-گردنبندمو گرفته تو مشتش ولم نمیکنه الاناست که پاره شه!

کامران چراغ ماشینو روشن کرد و خم شد طرفمون، دست آرتانو گرفت تو دستش و به نرمی مشتشو باز کرد و

گردنبندم آزاد شد!

چپ چپ آرتانو نگاه کردم و نگاهم به کامران افتاد که تمام نگاهش خیره ی گردنبندم بود!

آره این همون گردنبند گل رز اولین تولدم کنار کامران بود! تو کلبه ی کوهستانی! اون روزها و شبای برفی!

بالکون و هوای سرد و پتو و آغوش گرم کامران!

حالا کامران هم به من نگاه میکرده!

اونم انکار رفته بود به اون روز!

شالمو رو گردنم کشیدم و زمزمه کردم: -نمیخوای حرکت کنی؟

به خودش اومد و بزور نگاه ازم گرفت و بعد از خاموش کردن چراغ دوباره راه افتاد.

تا رسیدن به خونه فقط صدای نق نق آتارن بود که سکوت رو میشکست!

حس.پنهان چکاوک

کامران ماشینو جلو مجتمع نگه‌داشت و من ممنونی زیرلب زمزمه کردم!

خواستم پیاده بشم که آرتانو از بغلم گرفت، دو طرف گونشو بوسید و گفت: -میخوای شب بریم پیش من آره؟

آرتان با هر کلمه‌ی کامران دستاشو تکون میداد و با صدا میخندید!

ذوق و شوق از چشم‌های کامران مشخص بود و من چقدر دلم میخواست پسرمو بردارم و فرار کنم! از همه چیز و همه‌کس!

دستمو دراز کردم آرتانمو بغل کنم که کامران موبایلشو به سمتم گرفت و گفت: -شمارتو سیو کن!

بدون اینکه موبایلو از دستش بگیرم پرسیدم: -برای چی؟

اخم کرد: -یعنی چی برای چی؟

حرفی نزد، وقتی دید ساکت موبایلشو رو داشبورت انداخت و گفت: -باشه پس هر وقت خواستم پیام پسرمو ببینم بدون اطلاع میام!

چشمامو محکم بستم و گفتم: -تو هیچ‌جا نمیای!

آرتانو تو بغلش نشوند و پرسید: -اونوقت چرا؟ نکنه حق دیدن پسر خودمم ندارم؟

دستمو رو پیشونیم گذاشتم و گفتم: -نه، بعدشم کی بهت گفته آرتان پسر توعه؟

اخمش غلیظ‌تر شد و بعد از کمی مکث پرسید: -منظورت از این حرف چیه؟

لبمو محکم گاز گرفتم و جوابی ندادم!

داد زد: -باتوام حرف بزن!

آرتان ترسیده زد زیر گریه و منم چقدر دلم گریه میخواست!

خواستم آرتانو بغل کنم که اجازه نداد!

حس.پنهان چکاوک

با عصبانیت نگاهش کردم که با لحنی که انکار یکم آروم شده بود گفت: -حرف بزن!

دستمو مشت کردم و گفتم: -منظور خاصی نداشتم، عصبی شدم یه چیزی گفتم!

سنگینه نگاهشو میفهمیدم اما نمیخواستم نگاهش کنم، هم ازش دلخور بودم هم اگه نگاهش میکردم دلم میخواست بغلش کنم!

آرتان آروم شده بود و من نمیدونستم چیکار کنم!

دست کامران دستمو گرفت و دستای یخ من تو دستای گرم مردونش گم شد!

آهی کوتاه کشیدم که صداشو شنیدم: -چکاوک؟

زمزمه کردم: -بله؟

حرفی نزد، سرمو بلند کردم!

آرتانم سرش رو سینه‌ی کامران در واقع پدرش خوابش برده بود!

لبخندی تلخ‌تر از گریه رو لبم نشست!

اون لحظه حال عجیبی داشتم!

موبایل کامرانو از داشبورت برداشتم و زدم رو دوربینش!

یه عکس اونجوری از پدر و پسر ضبط کردم!

-برم، خیلی دیرم شده!

خواستم آرتانو بغل کنم که دستمو کشید و منم افتادم تو بغلش!

خواستم ازش جداشم اما نشد!

نتونستم!

عشق لعنتیم مانع شد!

حس.پنهان چکاوک

نمیدونم چقدر گذشت که بوسش رو سرم باعث شد پیرهنش تو چنگم اسیر بشه!

آب دهنمو قورت دادم و ازش جدا شدم!بزور!

کیفمو تو شونش جابجا کردم و خدای من! انقدر هل بودم که ساکِ آرتانو فراموش کردم و تو مهد جا گذاشتم!

پوفی کوتاه کشیدم و درحالی که آروم آرتانو بغل میکردم روبه کامران گفتم: -ساکشو تو مهد جا گذاشتم!

عیب‌نداره‌ای زیر لب زمزمه کرد و بعد از بوسیدن آرتان من با خداحافظی زیرلبی از ماشین پیاده شدم و وارد مجتمع شدم.

تا رسیدم خونه مامان با رنگ و رویی پریده به استقبالم اومد و گفت: -معلومه کجایی تو آخه! مردم از نگرانی، موبایلت چرا خاموشه؟

آرتانو بردم تو اتاق و رو تختش گذاشتم و برگشتم تو پذیرایی!

نشستم رو کاناپه و مامان هم روبروم!

با آهی بلند همه چیزو براش گفتم!

بی‌اراده گریم گرفته بود و میون هق‌هق پرسیدم: -حالا چیکار کنم مامان؟

آه بلندِ مامانو شنیدم و بعدش گفت: -نمیدونم والا، کم مصیبت نداریم که اینم روش!

دستم رو سرم گرفتم و بلند شدم به سمت اتاق رفتم، تو تاریک روشن اتاق رو تخت دراز کشیدم و برای شام هم بلند نشدم!

صبح شیفت بودم اما نمیخواستم آرتانو ببرم مهد!

تا صبح چشم روهم نداشتم!

فکرم خیلی مشغول بود و گریه امونم نمیداد!

هق‌هقمو خفه میکردم تا آرتان بیدار نشه و انکار دلم درد میکرد!

حس.پنهان چکاوک

با صدای موبایلم از رو تخت بلند شدم و به سمت سرویس رفتم،چشمام پوف کرده و سرخ سرخ بود!

دست و رومو شستم و بعد از مسواک و شونه کردن موهام از سرویس خارج شدم.

آرتان بیدار بود،شیر دادمش و بعد از عوض کردن پوشکش رو کیرش گذاشتم و بعد از حاضر شدنم با تاکسی تلفنی تماس گرفتم و بدون صبحونه از خونه بیرون زدم.

مامان حتما با سروصدای آرتان بیدار میشد!

چندمین طول کشید ماشین بیاد،سوار شدم و مستقیم به سمت بیمارستان رفتم.

شیفتو تحویل گرفتم و با سردردی شدید به سمت زایشگاه رفتم.

چند مین بعد پری هم اومد!

کنارم رو صندلی نشست و پرسید؛-خوبی؟چرا آرتانو نیاوردی مهد؟ زنگ زدم بهت جوابم ندادی!

آهی کوتاه کشیدم و گفتم:-فعلا پیش مامانه،نمیدونی پری دیشب دیر رفتم مهد برا برگردوندن آرتان حمیدی گفت
تو اتاق مدیره رفتم تو،فک میکنی مدیر مهد کیه پری؟

پری ابروهاشو گره زد و گفت:-خب کیه؟

-کامران!

مثل کیجا نگام کرد:-کدوم کامران؟

چشم غره رفتم:-چندتا کامران داریم عقل کل! بابای آرتانم!

چشماش که گرد شد هیچ دهنشم اندازه غار باز مونده بود!

زدم تو بازوش که به خودش اومد و با بهت گفت:-نه،یعنی چی الان!

-یعنی دیشب من آرتانمو تو بغل باباش پیدا کردم!

حس.پنهان چکاوک

-خب،بعدش!

دستامو توهم تاب دادم و گفتم؛-هیچی دیگه فهمید!

-خب؟

چپ چپ نگاهش کردم:-خب و مرگ! هی خب خب خب!

پری خندش گرفت و در حالی که سعی میکرد مهارش کنه گفت:-خب بابا عصبی نشو،حالا چی میشه؟

دستمو رو سرم کشیدم:-نمیدونم والا،بنظرت چی کار کنم!

-ببخشید چکاوک اما از نظر من اگه بخواد میتونه بگیره ازت،معلومه خیلی هم عاشق پسرش شده!

آه کشیدم:-آره خیلی!

فعلا که معلوم نیست،شمارمو میخواست ندادم بهش،گفت میام به پسر سر بزئم! من گفتم حق نداری! خیلی ناراحت

شد منم حرفمو پس گرفتم!

پری ابروهاشو بالا داد و حرفی نزد!

...

شیفتم تموم شده بود و داشتم حاضر میشدم برم خونه،ساعت نزدیک دو بود و سردرد من هنوز ادامه داشت،جوری

که احساس میکردم چشمام میخواد بترکه!

حاضر شدم و با خداحافظی از پری و بقیه از بیمارستان خارج شدم.سر خیابون سوار تاکسی شدم و آدرس خونه رو

دادم.

کیفمو تو بغلم گرفتم و از پنجره به بیرون خیره شدم،فکرم بیش از بیش مشغول بود! نمیدونستم قراره چی بشه و

چه اتفاقی منتظره منو و پسرمه!

انقدر غرق فکر بودم که اصلا نفهمیدم کی رسیدیم!

-خانوم رسیدیم!

حس.پنهان چکاوک

با صدای راننده به خودم اومدم و بعد از تشکر و حساب گرایه پیاده شدم!

وارد محوطه شدم و با آسانسور بالا رفتم.

کلیدمو از کیفم درآوردم و خواستم درو باز کنم که مامان درو باز کرد!

روسری و چادرش سرش بود و انکار نگران!

-مامان،چی شده؟

-بیا تو!

کفشامو درآوردم،داخل شدم و درو بستم!

کفش مردونه‌ای توجهمو جلب کرد!

صدای خنده‌ی کامران بود که با سروصدای آرتان قاطی شده بود!

نمیدونم چرا اما احساس سرگیجه کردم و دستمو به دیوار گرفتم،چشمام سیاهی رفت و حالت تهوع اومد سراغم!

قلبم تندتند میزد و دستای من دستای سردمو تو دستش گرفت و نگران صدام کرد:-چکاوک،چکاوک چیشد؟

بزور خودمو جمع و جور کردم و با قدم‌هایی لرزون به سمت اتاق رفتم،جلوی در ایستادم!

کامران تمام اسباب‌بازی های آرتان رو دورش ریخته بود و داشت باهاش بازی میکرد!

اونم ذوق زده میخندید و خوشحالی میکرد!

دستمو به دستگیره گرفتم و خیره‌ی پدر و پسر شدم!

حواسشون به من نبود و غرق دنیای خودشون بودند!

لبخندی رو لبم هرچند کوتاه و تلخ نشست و خدایا کمکم کن!

چیکار باید بکنم؟

حس. پنهان چکاوک

آهی کوتاه کشیدم و تکیمو از در گرفتم!

نگاه کامران بهم افتاد و با همون لبخندِ واقعی اش گفت: -عه کی اومدی؟

آرتان هم دید منو و با ذوق و خنده دستاشو از هم باز کرد!

به سمتش رفتم و از رو پای کامران بغلش کردم!

گونشو بوسیدم و پرسیدم: -خوش میگذره مامان؟

دستشو تو دهنش کرد و پاهاشو به شکمم زد!

کامران بلند شد و روبروم ایستاد، نگاهش به من بود و من نگاهم بهش!

-برای چی اومدی؟

اخم کرد: -حق دیدن پسر مم ندارم!

پوفی بلند کشیدم و آرتانو تو تختش گذاشتم!

-خب حالا که دیدیش بسلامت!

حضورشو پشت سرم حس کردم: -چکاوک با مادرت صحبت کردم، به خودتم میگم ...

برگشتم سمتش: -چی؟

من من کرد و با کلی مکث پرسید: -بامن ازدواج میکنی؟

اخم کم کم باز شد و قهقهه زدم!

عین دیوونه‌ها!

خندم که قطع شد هیستریک اخم کردم و داد زدم: -برو بیرون! زود!

با اخمی شدید دستشو لای موهای کشید و خواست حرفی بزنه که دوباره داد زدم: -برو بیرون! همین الان برو!

حس.پنهان چکاوک

از دادم مامان وارد اتاق شد و با چهره‌ای ناراحت به کامران که بوسه‌ای کوتاه رو گونه‌ی آرتان زد و از اتاق خارج شد نگاه کرد!

صدای بسته شدن در که اومد مامان رو بهم تشر زد: -چه وضعشه چکاوک، چرا صداتو انداختی سرت!

من همچین دختری تربیت نکردما!

به خودت بیا!

از اتاق خارج شد و من رو تخت نشستم و اجازه دادم اشکام گونمو خیس کنه!

...

(سوم شخص کامران)

از وقتی که از خونه‌ی چکاوک بیرون زده بود تو خیابونا سرگردون بود و الان ساعت نزدیک دوازده شب بود که برگشته بود خونه!

درو باز کرد و وارد خونه شد، همه جا تاریک بود، همونجا رو میز مطالعه‌اش نشست و سرشو تو دستاش گرفت!

بد به غرورش برخورد کرده بود!

رفتار چکاوک اونم جلو مادرش!

احساس میکرد خرد شده!

چیزی دیگه ازش نمونده!

آرتان!

حس.پنهان چکاوک

با فکرش لبخند واقعی رو لب کامران نشست!

زیر لب زمزمه کرد:- کپیه خودت چکاوک! باهوشِ دوست داشتنی!

دستی رو صورتش کشید و سرشو رو میز گذاشت!

با دینگِ موبایلش سرشو از میز بلند کرد!

با دیدن شماره و اسم مرجان که براش پیام فرستاده بود هم متعجب شد هم عصبی!

-میخوام ببینمت!

یوفی بلند کشید و زیر لب گفت:- لعنتی مگه قرار نبود دیگه سروکلت پیدا نشه! باز چه نقشه‌ای تو کلته!

جواب داد:- باز چی میخوای؟

طولی نکشید که مرجان نوشت:- ببینمت بهت میگم، فردا صبح بیا کافی شاپ لاله، فک کنم کامل میشناسیش

کجاست، بدقولی نکن منتظر تم! شب بخیر!

کامران لعنتی زیر لب گفت و بدون جواب بهش بلند شد، موبایل به دست از سه تا پله پایین رفت و وارد سالن شد، رو

کاناپه دراز کشید و رفت تو گالری، به عکس‌های آرتان یکی یکی نگاه میکرد و با ذوق دوباره از اول میزد عکساشو!

انقدر کارشو تکرار کرد که نفهمید چجوری خوابش برد!

...

(چکاوک)

شیرِ آرتانو دادم و درباره رو تخت دراز کشیدم، از دیشب از اتاق تکون نخورده بودم!

حس.پنهان چکاوک
حتی حال جواب تلفن دادنم نداشتم!

احساس بدی داشتم!.حسم به این زندگی به این وضعیت اصلا خوب نبود!.احساس پوچی میکردم!.احساس آدمی رو داشتم که تو زندگیش به هیچ جایی نرسیده و هیچ هدفی هم نداره!.

-پاشو چکاوک،ساعت یازده شد ضعف میکنیا،پاشو یه چیزی بخور!

لب زدم؛-میل ندارم!

مامان سرشو به طرفین تکون داد و در حالی که آرتانو بغل میکرد شنیدم که گفت:-آخرش میمیری تو،منم با خودت گور میکنی!

آهی کوتاه کشیدم و سرمو زیر بالشت مخفی کردم.

...

(سوم شخص کامران)

وارد کافی شاپ شد،نگاه چرخوند،مرجان برایش دست تکون داد،با همون اخم رو پیشونیش و قدمهای محکمش به سمت میز رفت...مرجان بلند شد و کامران که روبروش ایستاد دستشو با لبخند به سمت کامران دراز کرد:-
سلام،خوشحالم میبینمت!

کامران بیاعتنا به قیافه‌ی تغییر کرده‌ی مرجان و دست دراز شدش،فقط کلشو تکون داد و روبروش نشست.

مرجان لبشو کج کرد و رو صندلیش نشست،کامران سوئیچشو تو دستش تکون داد و گفت:-خب،چیکار داری!

مرجان اشاره‌ای به پیشخدمت کرد و بعد از اینکه دوتا قهوه ترک با کیک شکلاتی سفارش داد گفت:-چرا عجله داری،میگم بهت!

حس.پنهان چکاوک

کامل آهی کوتاه کشید و گفت: -زودتر، کار دارم!

مرجان پوزخندی زد و گفت: -اوکی عزیزم، از کجا شروع کنم!

آهان، پسرت، خیلی خوشگله!

کامران اخماش بیشتر توهم رفت و خواست حرفی بزنه که مرجان سریع گفت: -نه نه عزیزم، سوتفاهم نشه، فقط ازش تعریف کردم، دیروزم پیشش بودی مگه نه!

کامران مشتی آروم رو میز زد و گفت: -ببین مرجان من برای اراجیف تو اصلا وقت ندارم، اگه کار مهمی نداری میرم!

کامران خواست بلندشه که مرجان گفت: -نه بشین، راستش میخواستم اوم چیزه خب نمیدونم چی بگم من راست...

کامران پرید تو حرفش: -پول میخوای؟

مرجان خندید: -نه اصلا، من میخواستم ازت بخوام برگردیم به عقب، به اون روز! میخوام ازت باز مال من باشی، من هنوز نتونستم فراموشش کنم، نمیدونم چطور خریدم و ازت جداشدم، اجازه دادم یکی دیگه وارد زندگیت بشه، راستشو بخوای من خودم جلوگیری میکردم باردار نشم و گرنه مشکل از تو نبود! ازت خواهش میکنم کامران هر کاری بخوای میکنم فقط باهام ازدواج کن، بذار باز خوشبخت بشم!

کامران چندثانیه خیره می ماند و بعد با نیشخند دستشو دور فنجان قهوه ای که پیشخدمت تازه آورده بود حلقه کرد و با کمی مکث گفت: -این حرفا الان هیچ دردی از من دعوا نمیکنه، زندگیم بخاطر دروغی که اون روزا میگفتی بخاطر هزار تا نقشه ای که تو سرت بود بهم ریخته، تو نه تنها زندگی منو بلکه زندگی یکی دیگه رو هم خراب کردی! تو اصلا انسان نیستی! نمیفهمی زندگی کردن یعنی چی!

مرجان مثلا ناراحت زمزمه کرد: -اما من هنوز عاشقتم هن...

کامران داد زد جووری که همه برگشتن سمتش: -خفه شو! فقط خفه شو! تو اسم عشقم به کند کشیدی! تو از اولشم عاشقم نبودی! منه احمق فقط بهت دل بسته بودم! وقتی یادم میفته بخاطر چندروز نبودنت چقدر غصه میخوردم دلم میخواد بمیرم! تو ارزش تف تو صورتت نداری چه برسه عشق!

کامران حرفاشو زد و بلند شد!

حس.پنهان چکاوک

سوییچ و موبایلشم برداشت و گفت: -در ضمن چندسال پیش که ازم باج گرفتی گفتم دیگه نمیخوام ریختتو ببینم وگرنه بد میبینی! پس دورورم نباش!

مرجان عمیق نگاهش کرد و کامران از کافی شاپ خارج شد!

مقصدش مهد بود! کاش چکاوک آرتانو می آورد!

مرجان دستی رو پیشونیش کشید و زیر لب گفت: -باشه آقای دکتر بچرخ تا بچرخیم، یه بلایی سرت بیارم التماس کنی!

پوزخندی شیطانی زد و کمی از قهوه اشو با تکه ای کیک مزه کرد!

...

(چکاوک)

کیفمو رو اپن گذاشتم و وارد آشپزخونه شدم، چاییمو خوردم و با تک زنگ پری کیفمو از رو اپن برداشتم و به سمت در رفتم!

-چکاوک کجا میری؟

برگشتم سمت مامان: -میرم بیمارستان دیگه تا شبم شیفتم!

-پس آرتان چی؟ نمیبریش مهد؟

سرمو تکون دادم: -نه فعلا شاید یه مهد دیگه بردمش!

مامان اخم کرد: -بیا ببرش بذار باباشم ببینتش، اون بنده خدا چه گناهی کرده گیر تو افتاده!

حس. پنهان چکاوک

چشمامو گرد کردم:- کدوم بنده خدا مامان، چرا طرفداریشو میکنی تا دیروز که نامرد بود و بیشرف حالا شد بنده خدا! چرا ازش دفاع میکنی؟

مامان به سمت اتاق رفت و گفت:- چون میبینم گناهی نداره، اون رفتارتم دیروز جلو من اصلا خوب نبود، غرورشو له کردی!

دستی رو پیشونیم کشیدم و بی حرف برگشتم تو اتاق و آرتانو همراه وسایلم برداشتم و با خداحافظی از مامان از خونه خارج شدم.

با آسانسور پایین رفتم و سوار ماشین پری شدم.

-سلام.

پری آروم گونه‌ی آرتان و بوسید:- سلام دیر کردی!

-پوف آره نمیخواستم آرتانو بیارم با مامان بحثم شد!

-عه چرا؟

پروا کلشو از بین دو صندلی آورد جلو:- سلام خاله!

گونشو آروم کشیدم:- سلام عزیزم خوبی خاله؟

-آره!

پری ماشینو راه انداخت:- خب نگفتی چیشده؟

-هیچی بابا من میگم نبرمش مهد مامان میگه ببرش بذار باباشم ببینتش اون بیچاره چه گناهی کرده!

پری با خندید و من سرمو تکون دادم!

بین راه آرتانو شیرش دادم و خوابید!

حس.پنهان چکاوک

پری که ماشینو جلو مهد نگه داشت با احتیاط پیاده شدم و پروا هم کنارم، زنگ و زدم و در با تیکی باز شد، وارد شدیم، بچه‌ها تو حیاط بازی میکردن، پروا رفت کنارشون و من وارد سالن شدم که کامران و خانم حمیدی به استقبالمون اومدن، حمیدی خواست آرتانو از بغلم بگیره که کامران زودتر بغلش کرد و چندبار گونشو بوسید! حمیدی لبخندی بهم زد و با گفتن با اجازه از کنارمون رفت، کامران نگاهم کرد که گفتم: -تا شب میام دنبالش! فقط سرشو تکون داد، خداحافظی زیرلب زمزمه کردم و از سالن خارج شدم.

از پروا هم خداحافظی کردم و از مهد خارج شدم، درو بستم و به سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

....

اون روز تو بیمارستان انقدر سرمون شلوغ بود که وقت برای چایی خوردن هم نبود! ساعت هشت که شد خسته و کوفته شیفتو تحویل دادم و زدم از بیمارستان بیرون! پری تا نصفه شب شیفت بود.

کنار خیابون منتظر تاکسی بودم که یه چیزی از پشت رو کمرم قرار گرفت!

ترسیده خواستم برگردم عقب که صدای زنی بلند شد که گفت: -تکون بخوری میزنمت، مثل بچه‌ی آدم آروم برو سوار اون ماشین شو، زود!

قلبم تو دهنم میزد با این وجود گفتم: -ولم کن وگرنه داد میزنم!

صدای تیکی اومد و بعدش صدای زن که گفت: -سروصدا کنی همینجا میزنمت، برو سوار شو!

از پشت فشار محکمی به کمرم آورد و مجبورم کرد راه بیفتم!

خیابون شلوغ بود اما هیچ کس حواسش به دیگری نبود!

یه پراید درب و داغون مشکی رنگ!

حس.پنهان چکاوک

سوار شدم و زنه هم کنارم نشست!

قیافش آشنا بود اما تو اون تاریکی و استرس مخم کار نمیکرد!

تا در ماشین بسته شد راننده که یه کلاه مشکی سرش بود پاشو رو گاز گذاشت و با تمام سرعت میرفت.

چند مین بعد یه کلاه بزرگ رو سرم کشیدن و دستمم با چسب از پشت بستن.

قلبم تندتند میزد و بیشتر نگران آرتان بودم،خدا یا حتما گرسنشه و منو میخواد!

اشکم دراومده بود و قلبم بی‌قراری میکرد!

کم کم از سرعت ماشین کاسته شد و چندثانیه بعد ماشین توقف کرد، زن از بازم محکم گرفت و همراه خودش پیادم کرد!

دنبال خودش میکشیدم،چندلحظه بد صدای باز شدن در اومد و منی که بعد از باز شدن دستم پرت شدم رو زمین!

کلاهو از سرم برداشتم و نگاهی به دورور کردم،انکار زیرزمین بود،فقط یه صندلی درب و داغون گوشه‌ی اتاق بود،زمین سرد بود و خالی از هرچیزی!

بلند شدم و به سمت در آهنی رفتم و با مشت چندبار محکم بهش ضربه زدم و داد زدم:-باز کنید درو کی هستید شما،باز کنید این در لعنتی روا!

فایده نداشت،هرچی مشت زدم هرچی داد زدم کسی جوابمو نداد!

خسته کنار دیوار سرخوردم و سرمو رو زانوم گذاشتم!

اشکام رو گونم میریخت و فکرم فقط پیش آرتانم بود!

میدونستم الان حتما پیش باباشه اما دلم براش یه ذره شده بود!

کاش اینجا بغلم بود سفت بغلش میکردم!

حس. پنهان چکاوک

نمیدونم چقدر گذشته بود که در محکم باز شد و من از صداش سرمو بلند کردم و با دیدن مرجان بالا سرم بلند شدم!

-تویی؟

پوزخند زد: -چیه انتظار دیدنمو نداشتی؟

-چی میخوای از جونم؟

دستاشو بغل کرد: -همون جونتو!

اخم کردم: -منظورت چیه؟

دستشو بلند کرد و بی هوا و محکم زد تو گوشم!

دستم رو صورتم قرار دادم و با عصبانیت عوض چکشو در آوردم!

پوزخندش غلیظ تر شد و داد زد: -میثم، میثم!

طولی نکشید که یه مرد چهارشونه و هیکلی وارد اتاق شد، مرجان اشاره‌ای به من کرد و گفت: -این خانوم تنش میخاره، بخارونش اما نکشش! اون با من! میخوام ببینم شوهر خوشتیپش چی کار میکنه برا نجاتش!

مرد سرشو تکون داد و مرجان رو همون صندلی درب‌وداغون نشست و من تا به خودم پیام، مشت محکمی تو شکمم اومد و من نفس بریده نقش زمین شدم!

لگد دوم و سوم و خونی که از دهن و دماغم میزد بیرون!

لگدهای پیاپی رو شکم و کمرم مینشست و من فقط بی حال آخی زمزمه میکردم!

دیگه داشتم از حال میرفتم که مرد از بازوم گرفت و بلندم کرد، تار میدیدم که مرجان روبروم ایستاد و مشت محکمی حواله‌ی صورتم کرد!

آخم بازم بی جون بود و نفسم در نمی‌اومد!

حس.پنهان چکاوک

مشت بعدیش تو شکمم نشست و من دیگه حالِ آخِ گفتنم نداشتم!

مرد محکم رو زمین پرتم کرد و بدنِ زخمیه من با برخورد به زمین سفت و سرد خرد شد!

مچاله شده بود و نفس کشیدنم برام درد بود!

تمامِ جونم درد میکرد و بازم فکرم پیشِ آرتانم بود!

کاش کنارم بود و صدای خندش آرومم میکرد!

کاش مامانم بود! کامرانم میخواستم!

خدای من انکار میخواستم بمیرم!

-کامران تو دیوونه‌ای!

خندید:- آره دیگه کنار تو آدم دیوونه میشه!

چپ‌چپ نگاهش کردم که گلِ رو کوبید تو صورتم!

جیغ زدم:- نمیری تو، پر از گلِ شدم آخه!

باز صدای خندشو شنیدم:- عیب نداره خوشگل شدی!

با دستم صورتمو تمیز کردم و تلافیه کارش آروم‌آروم بهش نزدیک شدم و بغلش کردم، نرم شد خواست دستشو دور

کمرم بندازه که بی‌هوا هلش دادم داخلِ گودالِ پرازِ گل!

با چشم‌هایی گرد شده نگاهم کرد که افتادم روش و دستامو کامل رو صورتش کشیدم و طولی نکشید که صورت اونم

مثلِ صورت من پر از گل شد!

قهقهه زدم، از ته دل، خندم اونم به خنده واداشت و صدای خندش هنوز تو گوشمه!

آخ کامران کاش بدونی هنوز چشمت تمامِ دنیامه! هنوز وقتی خندتو میبینم قلبم میلرزه! هنوز ناراحتیت برام مرگه!

کاش کنارم بودی الان! دلم بی‌هوا برات تنگ شد!

حس. پنهان چکاوک

همونجوری با درد تو خیالات غرق بودم که صدای درو شنیدم و طولی نکشید که بازوم با درد کشیده شد و من کنار دیوار نشستم!

لگد محکمی به پهلوام خورد و من همراه آخ محکمی که گفتم چشمامو بی حال باز کردم!

مرجان گوشيو به سمتم گرفت و گفت: -بیا شوهرته!

دستمو بی حال بالا بردم و گوشيو گرفتم: -الو!

صدای کامران پیچید تو گوشم: -چکاوک، خوبی؟ چیشده؟ چکاوک حرف بزن!

زمزمه کردم: -خوب نیستم!

نمیدونم شنید یا نه!

مرجان موبایلو از دستم کشید و شنیدم که گفت: -گوش کن، تا فردا صبح وقت داری بیایی، با یه محضردار وگرنه میکشمش، مطمئن باش! الانم یه عکس از قیافه‌ی قشنگش میفرستم برات، انکار دلت براش تنگ شده! قهقهه زد و باز گفت: -اما نه تو دیگه وقتشه مال من بشی، فقط من! فهمیدی که!

قطع کرد و رو کرد بهم: -بین خانم کوچولو، کامران اول آخرش مال من، مال من فهمیدی؟ حالا یه زمانی خیریت کردم و ولش کردم اما دیگه نمیذارم!

پوزخندی با اون حال و روزم رو لبم نشوندم و گفتم: -من باید بابت اون خریدت از تشکر کنم چون باعث شد کامران سمت من بیاد و این بزرگترین زیباییه زندگیم بود!

دیدم چشماش سرخ شد و در کسری از ثانیه لگدی محکم به پهلوام خورد و باز با درد به خودم پیچیدم!

...

(سوم شخص کامران)

محکم مشتشو تو دیوار زد و داد زد:- لعنت بهت مرجان لعنت، صبر کن میدونم چیکارت کنم!

دستی لای موهاش کشید و به آرتان که رو کریرش بود و دست و پاهاشو تکون میداد نگاه کرد و مادر چکاوک که نگرانی از چهره‌اش مشخص بود و هی زیر لب یه چیزایی زمزمه میکرد!

عطیه محکم رو زانوش کوبید و روبه کامران که موبایل به دست سرپا آواره بود گفت:- میگم پسرم زنگ بزنیم پلیس!

کامران دستی رو پیشونیش کشید و گفت:- آره، آره! بخدا انقدر کیج شدم که اصلا به فکرم نرسید پلیس خبر کردن!

صفحه‌ی موبایلشو باز کرد تماس بگیره که یه پیام از تلگرام دریافت کرد، بازش کرد، مرجان بود، قیافه‌ی پر از خون و بدن نیمه جون چکاوک خشم کامران رو دوبار کرد اما الان وقتش نبود!

اگه مادرش اینو میدید بی شک از حال میرفت!

سعی کرد به خودش مسلط باشه و با پلیس تماس گرفت، تمام موضوع رو براشون گفت و اونا کمتر از ده‌مین تو خونشون بودند و موبایل کامران تحت کنترل!

مرجان انقدری کینه تو دلش جمع شده بود که فکر انتقام کورش کرده بود!

فقط میخواست چکاوک رو اذیت کنه و کامران رو عصبانی کنه اما به بعدش فکر نکرده بود!

به عاقبت کارش فکر نکرده بود و این باعث نابودیش میشد!

موبایلشو تو دستش فشار داد و به چکاوک که از درد به خودش میپیچید با پوزخند نگاهی انداخت و دوباره شماره

کامران رو گرفت، ساعت ده صبح بود و کامران با کلی نگرانی رو کاناپه نشسته بود، تا موبایلش زنگ خورد روبه دوتا

آقایون پلیس که جلوی دستگاہ نشسته بوند گفت:- زنگ زد، خودشه!

یکیشون سریع دکمه‌ی دستگاہ رو زد و گفت:- جواب بده طول بده تماسو زود!

کامران سرشو تکون داد و جواب داد:- الو!

حس.پنهان چکاوک

مرجان پاشو رو پاش انداخت و گفت:-جناب دکتر پس کجایی، نمیخوای بیای!

کامران کلافه دستی داخل موهاش کشید و گفت:-لعنت بهت، کجا باید پیام آدرس بده!

مرجان بلند خندید:-آهان حالا شد، تو از خونه خارج شو برو سمت محضر منم یکیو میفرستم از همونجا بیارنت

پیشم نگران نباش عزیزم، فقط شناسنامت فراموش نشه!

کامران عصبی دندون قرچه‌ای کرد و مرجان تلفن رو قطع کرد!

کامران نگاهی به پلیسا انداخت که گفتند:-سریع قطع کرد نشد ردیابی کنیم! چی میخواد ازت؟

کامران بلند شد:-میگه همراه محضردار برم پیشش! آدرس نداد گفت یکی دنبالمه اون میبردم اونجا!

عطیه از اتاق همراه آرتان کوچولو که با شیرخشک و سوپ شکمش سیر شده بود خارج شد و با چشم‌هایی سرخ از

گریه و بی‌خوابی نگاهی به کامران کرد و پرسید:-چیشد پسرم؟

کامران شرمنده نگاهش کرد و گفت:-نگران نباشید مادر جان میریم دنبالش، پیداش میکنیم!

عطیه سرشو به طرفین تکون داد و پناه بر خدایی زیرلب گفت و کامران نگاهی پر از مهربانی حواله‌ی آرتان کرد و

همراه پلیسا از خونه خارج شدند.

طبق نقشه یه ردیاب قوی لای موهای کامران گذاشتند و اون با ماشین سمت محضر حرکت کرد.

وارد محضر شد و همه‌چیزو به حاج آقا توضیح داد و چند مین بعد یکی از پلیسا هم وارد محضر شد و با معرفی

خودش از حاج آقا خواست باهاشون همکاری کنه!

حاج آقا بدون مخالفت قبول کرد و همراه کامران از محضر خارج شدند.

مطمئن بود مرجان کاری که گفته بود میکنه، از محضر که خارج شدند ماشینی جلو پاشون توقف کرد!

کامران با اخم راننده رو نگاه کرد که اونم با پوزخند گفت:-سوارشید!

کامران عصبی نگاهشو دزدید و همراه حاج آقا سوار شدند!

حس.پنهان چکاوک

خونه‌ای درب و داغون بیرون از شهر!

وارد که شدند بلافاصله مرجان با اون لباس قرمز بازش جلوی کامران و محضردار سبز شد!

کامران با خشم نگاهش کرد و محضردار سر به زیر استغفراللهی زمزمه کرد!

مرجان با لبخندی حرص در آرزو به کامران گفت: -خوش اومدی جناب دکتر، به موقع رسیدی وگرنه ممکن بود مادر پسر جونت به آسمونا پرواز کنه!

کامران خواست سمتش حمله کنه که از پشت تفنگی رو کلهش نشست!

سرشو برگردوند، همان راننده بود!

مرجان بلند خندید و روبه محضردار گفت: -شما نگران نباشید حاج آقا بفرمائید تو عقدمونو بخونید یه شیرینی و چایی هم در خدمت باشیم، رو کرد سمت کامران و گفت: -و تو، از الان بگم باید حق طلاقو به من بدی و مهریه هم قلبتو بزنی! فکر نکن میذارم راحت باشی، باید بفهمی کامران باید بفهمی که بدون من نمیتونی زندگی کنی، یعنی نباید زندگی کنی!

دیوونه شده بود و دیوونگی که شاخ و دم نداشت!

حاج آقا دستی رو ریشش کشید و با کشیدن آهی کوتاه نگاهی به کامران انداخت و کامران فقط سرشو تکون داد و به راهنمایی مرجان داخل شدند!

کامران پرسید: -چکاوک کجاست؟

مرجان رو صندلی نشست و گفت: -نگران نباشید دکتر جان میبینیش فعلا بیا بشین حاج آقا دیرش شده!

کامران عصبی نگاهش کرد و خواست حرفی بزند که صدای آژیر و صدای تیر باعث شد به عقب برگردد و مرجان ترسیده و متعجب تفنگشو از پشت لباس در آورد و روبه کامران غرید: -میکشمت!

تفنگو به سمتش گرفت و خواست شلیک کنه که حاج آقا از پشت محکم با چوبی که کنار دیوار بود زد تو سر مرجان و مرجان غرق در خون نقش زمین شد!

حس.پنهان چکاوک

کامران نگاهی تشکرآمیز حواله‌ی حاج‌آقا کرد و به سمت بیرون رفت، پلیسا در حال گشتن بودند و دونفرو هم دستبند به دست که یکیشون زخمی بود میبردند! کامران نگاهش به در آهنی افتاد که مامورا سعی داشتند بازش کنند رفت و مطعن بود چکاوک اینجاست!

یکی از مامورا با اسلحه قفل درو باز کرد و کامران بدون فرصت بهشون وارد اتاقک شد، درست بود چکاوک بی‌هوش با اون صورت خونیه خشک شده کنار دیوار افتاده بود!

کامران به سمت چکاوک رفت و بغلش کرد، دستشو رو صورت چکاوک کشید: -چکاوک عزیزم، میشنوی صدامو چکاوک باز کن چشمتو، خواهش میکنم عزیزم باز کن چشمتو، چکاوک عزیزم، تورو خدا!

اما فایده نداشت، چکاوک از ضعف و تشنگی و درد بیهوش شده بود و قصد باز کردن چشماشو نداشت!

کامران با دردی که تو قلبش احساس میکرد چکاوک به بغل بلند شد و از اتاق خارج شد.

مامورا هنوز در حال گشت و گذار بودند و دوتا مامور خانم هم مرجان زخمی رو میبردند سمت ماشین و به علت حال بدش دستبندی به دستش نبود!

اما اون به این زودیا قصد نداشت تسلیم بشه!

با تمام قدرتش مامورا رو هل داد و تفنگ ذخیرشو از پشت لباسش خارج کرد و هدفشم فقط کامران بود اما یکی از مامورا به سمتش رفت و خواست مانعش بشه که تیر به بازوش خورد!

همه‌ی مامورا به سمت مرجان رفتند و یکی از خانوما با آرنجش محکم به گردنش زد که مرجان با سرگیجه دو زانو رو زمین نشست!

دستبند به دستش زدند و سوار ماشینش کردند!

حالش اینبار واقعا بد بود و الحق که حقش بدتر از اینا بود!

آنبولانسی که خود کامران خبر کرده بود رسید و اون بیخیال همه چیز فقط حواسش به چکاوک بود!

داخل آنبولانس سرم و اکسیژن به چکاوک زدند و انکار حالش اصلا خوب نبود!

حس.پنهان چکاوک

دل کامران درد میکرد و خدایا حالا جواب مادرشو چی بده! اصلا اون به درک جواب دلشو چی بده؟ خدایا خودت رحم کن!

حرفی بود که کامران هی زیرلب با خودش زمزمه میکرد!

دستی رو صورتش میکشید و نگاهش رو از چهره‌ی خونی و کبود چکاوک نمیگرفت!

تا رسیدن بیمارستان سریع چکاوک رو بردند اتاق مراقبت‌های ویژه و به کامران هم اجازه‌ی ورود ندادند! دکتر و چندتا پرستار هم با عجله وارد اتاق شدند و

کامران کلافه و عصبی تو راهرو قدم میزد و فقط زیرلب خدا خدا میکرد!

موبایلش زنگ خورد و اون با فکر اینکه مادر چکاوک باشه دلش ریخت اما نه کاوه بود!

جواب نداد، حوصله نداشت و اینم میخواست سوال پیچش کنه!

موبایلشو رو سایلنت گذاشت و تو دستش گرفت، دوساعت طول کشید تا دکتر از اتاق خارج بشه!

روبه کامران که نگران نگاهش میکرد پرسید: -همراه مریض شما یید؟

کامران سرشو تکون داد: -بله، چی شده؟ حالش خوبه؟

دکتر عینکشو از چشمش خارج کرد و گفت: -خوشبختانه سرش ضربه نخورده ولی اگه یکم دیگه میرسیدید ممکن بود خون ریزی داخلی کنه، صورتش و پهلویش ضربه‌ی شدیدی دیده و به علت درد و تشنگی از حال رفته، تا شب به هوش میاد نگران نباشید!

کامران ممنونی از ته دل گفت و دکتر خواست بره که کامران سریع پرسید: -میشه ببینمش؟

دکتر سرشو تکون داد و کامران بی‌معطلی به سمت اتاق رفت!

...

(چکاوک)

احساس بدی داشتم، تمام تنم درد میکرد، بزور لایِ چشمامو باز کردم و دستمو تکون دادم، کامران بالا سرم بود و لبخندی تلخ رو لبش!

زمزمه کردم: -کامران؟

دستی رو سرم کشید: -خوبی، درد داری؟

سوالشو بی جواب گذاشتم: -آرتان، کجاست؟

-نگران نباش پیش مامانته!

نفسی عمیق کشیدم که پهلوام درد گرفت و پرسیدم: -چی شده؟ الان ساعت چنده؟

کامران نگاهی به ساعت تو مچش کرد و گفت: -ساعت نزدیک نه شب، یادت نمیداد چه اتفاقی افتاده؟ فکر کن کامل!

انگشتمو رو چشمم فشار دادم و به مغزم فشار آوردم، یکم که گذشت همه چیز یادم اومد!

مرجان، دزدیده شدنم، کتک زدن من و حال بدتر از مرگم!

لب زدم: -یادم اومد، میخوام بچمو ببینم، دلم براش تنگ شده!

کامران دستمو تو دستش گرفت و گفت: -باشه عزیزم به مامانت خبر دادم یکم دیگه میاد پیشت، آرتانم میاره!

لبمو تو دهنم کشیدم و پرسیدم: -مرجان چیشد؟

کامران چشماشو عصبی روهم فشار داد و گفت: -چی میخواد بشه رفت زندون، با سیما همدست بودند اسلحه‌هارو

اون براش تهیه کرده بود، پلیسا اومده بودند ازت بازجویی کنن اما به هوش نبودی، قرار شد صبح بیان برای سوال

کامل همه چیزو توضیح بده، من خودم شکایت کردم توام بگو متن شکایتو بنویسن!

حس.پنهان چکاوک

سرمو به طرفین تکون دادم و نگاهم به پرستار افتاد که وارد اتاق شد و با دیدن من روبه کامران با اخم گفت: -پس چرا نمیگین مریضتون به هوش اومده آقای محترم!

کامران کف دستشو رو پیشونیش گذاشت و پرستار عقب گرد کرد و بعد از چندمین همراه دکتر وارد اتاق شدند.

دکتر بعد از کلی معاینه و سوال پرسش روی یک برگه چنتا دارو نوشت و بعد از مهر و امضا به سمت کامران گرفت و گفت: -تهیه اش کن!

کامران با نگاه به من روبه دکتر گفت: -حتما، فقط آقای دکتر اگه اجازه بدید پسرمو بیارم مادرشو ببینم، از دیروز ندیدن همو!

دکتر نگاهی سمتم انداخت و گفت: -باشه فقط زودتر، خودتون که میدونید فضای بیمارستان اصلا برای کودکان مناسب نیست!

کامران سرشو تکون داد و من تشکری زیر لب زمزمه کردم.

دکتر و پرستار از اتاق خارج شدند و کامران لبخندی حوالم کرد و با گفتن زود برمیگردم اونم از اتاق خارج شد.

دستم رو سرم فشار دادم و سعی میکردم یکم خودمو بالا بکشم اما نمیتونستم، کل تنم کوفته بود و بیشتر از هر جای دیگه پهلوام درد میکرد!

خدا ازت نگذره مرجان!

دستمو به پهلوام چپم گرفتم و بزور خودمو بالا کشیدم.

دستم رو پهلوام گرفتم و با خودم گفتم: -یعنی چی میشه؟ خدا یا چیکار کنم! انقدر فکرم درگیر بود که متوجه ورود مامان نشده بودم!

مامان کلی توبغلم گریه کرد و کلی لعنت به مرجان فرستاد!

مامان که خوب خودشو خالی کرد آرتانم همراه باباش وارد اتاق شدند، با دیدنم دست و پاهاشو تکون داد و خودشو به سمتم کشید! محکم بغلش کردم و با تمام توانم به خودم فشارش دادم، کاش میشد با خودم یکیش میکردم!

حس.پنهان چکاوک

رو سرشو پشت سرهم بوسیدم و یکم از خودم جداش کردم و به قیافش نگاه کردم، اشکم رو گونم ریخت و خدا میدونه تا چه حد دلتنگش بودم!

دستشو رو صورت تم میکشید و باهام حرف میزد!

یکم دیگه پیشم موند و بعد به اخطار پرستار مامان بغلش کرد و بعد از اینکه دوباره بغلم کرد رفت از اتاق بیرون، کامران کیسه های غذا رو رو میز گذاشت و گفت: -من میرم برسونمش خونه، زود برمیگردم کاری داشتی زنگو بزن پرستار بیاد!

باشه ای زیر لب گفتم و کامران رفت.

چند روز میگذشت، من سه روز کامل تو بیمارستان بودم و بعدش مرخص شدم، همون روز به پری اطلاع دادم و بخاطر وضعیتم دو هفته فعلا تو مرخصی بودم.

کامران هرروز بهم سر میزد و با آرتان حسابی بهم وابسته شده بودند!

مرجان و همدستاش زندان بودند و فعلا خبری دقیقی ازشون نداشتم تا اینکه...

اون روز از صبح خبری از کامران نبود، راستشو بگم خیلی نگرانم بودم اما غرورم اجازه ای زنگ زدن نمیداد، تا شب کلی فکر به مغزم خطور کرد تا موقع شام که زنگ در زده شد، میز شامو تازه چیده بودیم از پشت میز بلند شدم و به سمت در رفتم، از چشمی نگاه کردم، اوه خدا کامران بود!

چشمامو بستم و نفسی عمیق کشیدم، به خودم مسلط شدم و درو باز کردم.

کامران انکار چهره اش گرفته بود.

-سلام.

سرمو تکون دادم: -سلام بیا تو.

لبخندی بی حوصله زد و وارد خونه شد، درو بستم و روبه کامران گفتم: -بیا آشپز خونه داشتیم شام میخوریم.

حس.پنهان چکاوک

کتشو از تنش در آورد و گفت:-میل ندارم ممنون، آرتان خوابه؟

سرمو تکون دادم:-آره!

به سمت کاناپه رفت و بعد از سلام‌علیک با مامان رو راحتی‌ها نشست، رفتم تو آشپزخونه و یک لیوان چایی ریختم و رفتم کنارش.

ممنونی زمزمه کرد و من بی‌طاقت پرسیدم:-چیزی شده؟

سرشو بالا برد:-نه!

-راستشو میگی؟

نگاهم کرد و بعد از کمی مکث گفت:-نه، ولی مهم نیست!

دستمو مشت کردم:-خب حرف بزن نگران شدم.

پوفی بلند کشید و دستشو لای موهاش کشید، مکثش طولانی شد و من کم‌کم داشتم عصبی میشدم که گفت:-امروز صبح بهم اطلاع دادن مرجان خودکشی کرده!

با چشم‌هایی گرد شده دستمو تو دهنم گذاشتم:-خدای من، آخه چرا؟

کامران زیرلب چیزی گفت که متوجه نشدم، کمی از چاییشو مزه کرد و گفت:-ناراحت نیستم اما دلم براش سوخت، اصلا نتونست درس زندگی کنه!

سرم تو دستام گرفتم و الله‌اکبری زیرلب گفتم!

-چی شده پسرم، چرا ناراحتی؟

با سوال مامان از کامران هردو نگاهش کردیم و کامران جواب داد:-چیزی نیست مادر جان، خوبم اومدم به آرتان سر بزنم اما خوابه!

بلند شد:-میرم فردا صبح میام پیشش!

کتشو که برداشت مامان گفت:-بیا شام بخور بعد برو!

حس.پنهان چکاوک

کامران کتشو تنش کرد و گفت:-ممنون میل ندارم فعلا.

به سمت در رفت که صدای گریه‌ی آرتان بلند شد.

لبخندی رو لب کامران نشست و بدون توجه به ما به سمت اتاق رفت.

مامان سرشو تکون داد و برگشت تو آشپزخونه،منم به سمت اتاق رفتم،کامران رو زمین رو فرش شکل باباسفنجی نشسته بود و آرتانم بغلش بود!

به در تکیه دادم و دستامو بغل کردم.کامران نگاهش بهم افتاد و نمیدونم آروم به آرتان چی گفت.

لبخندی کم جون صورتمو نقاشی کرد و عقب‌گرد کردم و به سمت آشپزخونه رفتم.

پشت میز نشستیم و یکم برنج برا خودم ریختم،مامان غذاش تموم شده بود و داشت میزو جمع میکرد.

یکم از خورشت قیمه رو برنجم ریختم و شروع کردم به خوردن.

آرتان و کامران هم اومدن و انکار اشتهای کامران باز شده بود که کلی غذا خورد!

وسطای غذا خوردن بود که موبایل کامران زنگ خورد،موبایلشو درآورد و با گفتنِ کاوه‌ست،جواب داد:-الو کاوه خوبی؟

-عه،کی رسیدی؟ نه ببین من خونه نیستم الان یعنی

آرتانو از بغلش گرفتم و گفتم:-بگو بیاد اینجا!

کامران کمی مکث کرد و گفت:-ببین کاوه آدرس میدم بیا اینجا!

-حالا متوجه میشی فعلا بیا.

-اوکی،خداحافظ!

قطع کرد و آدرس خونه رو براش پیام کرد.

حس.پنهان چکاوک

از پشت میز بلند شد و بعد از کلی تشکر از مامان آرتانو از بغلم گرفت و از آشپزخونه خارج شد.

میزو جمع کردم و مامان نداشت ظرفارو بشورم، با ظرف میوه رفتم تو سالن کنار کامران و پسرمن نشستم و آرتان خودشو به سمتم کشید و معلوم بود شیر میخواهه!

گونشو بوسیدم و بلند شدم رفتم تو اتاق، شیرشو دادم و سیر که شد عقب کشید، زنگ در به صدا دراومد و حتما کاوه بود!

مانتو و شالمو پوشیدم و آرتان بغل از اتاق خارج شدم.

کامران خودش درو باز کرد و دیدم که کاوه متعجب نگاهش میکرد و من که کنار کامران و ایستادم با دیدنم مخصوصا بچه بغل قشنگ شاخ درآورد!

کامران دستشو جلو صورت کاوه تکون داد و گفت: -کجایی تو، بیا داخل!

کاوه بدون توجه به کامران به سمتم اومد و در حالی که آرتانو از بغلم میگرفت گفت: -خدای من، تویی، اصلا باورم نمیشه باز ببینمت، پس این بچه...

نگاهی دقیق به آرتان کرد و گفت: -خیلی شبیه خودته، نکنه این بچه ی خودته؟ آره؟

کوتاه سرمو تکون دادم، کاوه فقط نگام میکرد و کامران میخواست حرفی بزنه که مامان با سینی شربت از آشپزخونه خارج شد و گفت: -چرا سرپا وایساید بفرمائید بشینید!

کاوه نگاهی به مادام کرد و سلام داد.

مامان با خوشرویی جوابشو داد و دو برادر به سمت راحتیها رفتند و نشستند، آرتان خودشو به سمت باباش کشید و کامران هم از خدا خواسته بغلش کرد، مامان و من روبروشون نشستیم و کسی چیزی نمیگفت، فضا خیلی سنگین بود، فقط صدای خنده ی آرتان بود که سکوت رو میشکست!

کاوه لیوان شربتشو برداشت و کمی ازشو خورد، نگاهی سمتم انداخت و یهو پرسید: -میشه باهات صحبت کنم، تنهایی؟!

حس. پنهان چکاوک

متعجب نگاهی کوتاه سمتِ کامران که نگاهش به کاوه بود انداختم و روبه کاوه گفتم: -آره حتما!

بلند شدم و کاوه هم بلند شد همراه هم به سمت اتاق رفتیم، درو نیمه باز گذاشتم و کاوه رو تخت نشست و منم با فاصله ازش کنارش.

کمی مکث کرد و گفت: -ازت خواهش میکنم همه چیزو برام تعریف کن، باور کن خیلی کیج شدم من، اون از اینکه یهویی اومدی و یهویی هم غیبت زد، اینم از الان که داداشم بعد از مدتها پیدات کرده و اون بچه!

نفسی عمیق کشیدم و گفتم: - داداشت پیدام نکرده، یعنی در واقع کامران اصلا دنبالم نگشته، به قول خودش فکر میکرد من بدون اون خوشم!

کاوه پوفی بلند کشید و زیر لب لجبازی حواله‌ی کامران کرد و ادامه داد: -خب تو تعریف کن چی شد که رفتی، الان باز چجوری پیدا کردین همو؟

دستامو توهم تاب دادم و تمام ماجرا رو براش گفتم، ساکت بود و مثل اینکه حرفی برای گفتن نداشت!

-چی کار میخوای بکنی حالا؟ باور کن کامران هنوز میخوادت، اما شاید غرورش نمیذاره بگه ولی من دیدم نبودت چقدر روش تاثیر گذاشته بود! به کل تو خودش بود!

آهی کوتاه کشیدم و گفتم: -نمیدونم، ازم خواست باهاش ازدواج کنم اما نمیتونم خودمو راضی کنم، همش فکر میکنم بخاطر آرتان میگه و این بیشتر عذابم میده، از اون گذشته این همه مدت نبودنش داغونم کرد، من احتیاج داشتم بهش، تو بارداریم، وقت دنیا اومدن آرتان تو همه حال من بهش نیاز داشتم، حق نداشت بره، واقعا حق نداشت جای من تصمیم بگیره!

کاوه دستی رو صورتش کشید و بلند شد، کمی مکث کرد و پرسید: -پس چی میشه؟ تکلیف اون بچه چیه؟

بلند شدم، روبروش ایستادم: -تکلیف اون بچه مشخصه، من مادرشم! نه ماه تو شکمم بدون پدر بزرگش کردم، هشت ماه بعد از دنیا اومدنش بدون پدر شیرش دادم، پس با این وجود بازم خودم میتونم از پسِ خودم و بچم بر پیام، تا حالا نبوده از این به بعدشم نباشه!

حس.پنهان چکاوک

انکار کاوه عصبی شد،چشماش دودو میزد اما حرفی نزد،دستاشو مشت کرد و به سمتِ در رفت منم دنبالش درو که باز کرد کامران پشت در بود!

دستاش تو جیبش بود و حتما حرفامونو شنیده!

نفسی عمیق کشیدم و پرسیدم:-طوری شده؟

حرفی نزد،کاوه بازوشو کشید و گفت:-بریم!

کامران بدون مخالفت همراه کاوه سمت در رفتند و هردو با خداحافظی آروم از خونه خارج شدند!

بازم من موندم و من!

آرتان گریه میکرد و مامان سعیش در آروم کردنش بی فایده بود!

به سمتش رفتم و بغلش کردم!

بغضم گرفته بود و دلیلش چی بود؟

نمیدونستم!واقعا نمیدونستم!

به سمت اتاق رفتم و نشستم رو تخت،آرتان هنوز گریه میکرد و من هیچ کاری برای آروم شدنش نمیکردم!یکی

میخواست خودِ منو آروم کنه!

دستامو رو صورتم گذاشتم و هق هق زدم!

هنوز تنم درد میکرد و هنوز لعنت میفرستادم به مرجانی که دستش از دنیا کوتاه بود!

دلَم یه آغوشِ آروم میخواست که سرمو بذارم روش و از ته دل گریه کنم و خالی بشم!

کامران،آره بی مروت آغوشش بد آرومم میکرد!

-چیه چکاوک چرا گریه میکنی؟

بلند شدم و بی پروا خودمو تو بغلش انداختم!

حس.پنهان چکاوک

بدون مخالفت سفت بغلم کرد و کلی تو آغوشش اشک ریختم،دلم گرفته بود و دلیلِ موجهی برای گریه‌م نداشتم
اونم فکر کنم فهمیده بود که چیزی نپرسید و فقط اجازه داد آروم بشم!

لبخندی از مرور اون روزا همراه گریه رو لبم نقش بست!

آخ کامران الانم کاش بودی و مثل اون روز بی حرف و سوال سفت بغلم میکردی و من یک دل سیر گریه میکردم تو
آغوشت!

آرتان خود به خود خوابش برده بود و منم کنارش دراز کشیدم!

آرنجمو تو چشمام گذاشتم و متوجه حضور مامان شدم که برقو خاموش کرد و رفت بخوابه!

پتورو از زیر پام برداشتم روی خودم و آرتان انداختم.

*

یک روز،دو روز،سه روز،چهارروز!

خبری از کامران نبود!

دل تنگش بودم و برای خودم که دیگه نمیتونستم انکار کنم!

آرتانو نمیبردم مهد،چندباری حمیدی زنگ زده بود اما جواب ندادم،حوایبی نداشتم مقابلِ سوالاتش!

هنوز یک هفته از مرخصی ام مونده بود و مامان بیشتر از من تو خودش بود!

اگر پری و پروا پیشمون نمی اومدند حتما دق میکردیم!

حوصله‌ی بیرون رفتنم نداشتم!

نمیدونستم چیکار کنم،خدایا نکنه بلایی سرش اومده! آخه نیومدنش اونم چندروز اصلا سابقه نداشت!

شماره‌ای کاوه روهم نداشتم،یعنی پاکش کرده بودم و چقدر به خودم لعنت فرستادم سرش!

حس.پنهان چکاوک

دلَم خیلی شور میزد و نگرانیم چندبرابر شده بود!

ساعت رو گوشیم نزدیک دو بامداد رو نشون میداد!

نگاهی به آرتان انداختم که خواب خواب بود و بوسه‌ای کوتاه رو دستش زدم!

نیم‌خیز شدم رو تخت که زنگ در خونه زده شد!

متعجب سریع از جام بلند شدم، یعنی کیه این وقت شب!

از چشمی نگاه کردم، کاوه!

خدای من حتما اتفاقی برا کامران افتاده!

انکار قلبم فشرده شد و سریع درو باز کردم، بدون مجال به کاوه که حرفی بزنه با بغض گفتم: -کاوه برای کامران

اتفاقی افتاده، این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟

توروخدا حرف بزَن، چیشده؟

کاوه که معلوم بود خندش گرفته دستشو بالا برد و گفت: -بابا مجال بده منم حرف بزَنم، نه کامران طوریش نشده فقط

اگه نری دنبالش میره!

متعجب پرسیدم: -میره؟ کجا میره؟

کاوه دستشو به لبه‌ی در گرفت و گفت: -برو لباساتو بپوش بیا توروخدا زنداداش اگه دیر بچنیم داداشم میره، انقدر به

غرورش برخورد کرده بود که حتی حاضر نشد بیاد آرتانو ببینه! اونشب حرفاتو که به من زدی رو شنیده و خب تصمیمش

جدی بود، ساعت سه‌ونیم پرواز داره!

نفس نفس میزدم و انکار تو این دنیا نبودم!

-زودباش زنداداش!

با تذکرِ کاوه به خودم اومدم و سریع برگشتم تو اتاق، مامان بیدار شده بود و میخواست از اتاق خارج بشه که با دیدن

من متعجب و خواب‌آلود گفتم: -چیه مادر، چرا بیدار شدی؟

حس.پنهان چکاوک

به سمتِ کم‌د رفتیم و در حالی که لباس میپوشیدم گفتم: -مامان مواظب آرتان باش، من با کاوه میرم دنبال کامران، میخواد بره مامان میخواد بره!

مامان اخم کرد: -خب بره، تا دیروز که برات مهم نبود!

شالم از دستم افتاد زمین و حق با مامان بود، لب زدم: -الانم مهم نیست!

مامان عصبانی پرسید: -پس کجا میخوای بری، غلط میکنی بری دنبالش! نه اون همه داد و بیدادت نه حالا که برا دیدنش پرپر میزنی!

دو زانو رو زمین افتادم و با گریه گفتم: -آره من غلط میکنم، غلط میکنم که هنوزم عاشقشم، غلط میکنم که تو این چندروز ندیدنش دلم براش تنگ شده، غلط میکنم که با دیدن کاوه نصف شب دلم تیکه تیکه شد که نکنه اتفاقی براش افتاده، هزاربار غلط میکنم که هنوز مستِ آغوششم، هنوز دوست داشتنش یادم نرفته، من خیلی احمقم مامان، خیلی!

هق هق میکردم و حواسم نبود که کاوه بجای مامان رو بروم ایستاده!

با عصبانیت بلند شدم و خواستم مانتومو از تنم در بیارم که دیدم کاوه رو برومه، دستشو به سمتم آورد و گفت: -نه خواهش میکنم زنداداش بیا بریم، منصرف نشو!

بخدا اگه کامران بره دیگه برنمیگرده، خیلی مغروره اون دیگه نمیاد! التماس میکنم، نذار عشقتون خراب بشه!

با دستم رو قلبمو فشار دادم، نامیزان میزد!

شالمو سرم کشیدم و آروم لب زدم: -بریم!

کاوه سرشو تکون داد و تا خواستیم از اتاق خارج بشیم صدای گریه‌ی آرتان بلند شد!

هردومون همزمان پوف کشیدیم و من عقب‌گرد کردم، بغلش کردم و مجبور شدم شیرش بدم!

میدونستم هر لحظه وقت تلف کردن به ضررم بود اما این پدر سوخته ولم نمیکرد!

همش با خودم آه میکشیدم و خدا خدا میکردم دیر نشه!

حس.پنهان چکاوک

یهو به فکر حلقه‌ها افتادم، آره باید برشون دارم!

آرتان خان بالاخره ولم کرد و من بلند شدم، دکمه‌های مانتومو بستم و به سمت کمد رفتم، جعبه‌ی کوچیک رو از بین لباسام بیرون کشیدم و حلقه‌هارو از داخلش بیرون کشیدم.

برگشتم عقب که دیدم کاوه آرتانو بغل کرده و داره باهاش صحبت میکنه، به سمتش رفتم و گفتم: -بریم!

کاوه خواست آرتانو بذاره رو تختش که از بغلش گرفتم و گفتم: -اینم میارمش، بریم!

مامان از سرویس خارج شد و با دیدنمون فقط سرشو تکون داد!

ناراحت نگاهش کردم که به سمت اتاق رفتم، خواستم منم برم تو اتاق که با لباس آرتان اومد بیرون و گفت: -هوا سرده سر صبحی، بچه میچادا!

لباسشو تن آرتان کرد و گونشو بوسید!

محکم بغلش کردم و گفتم: -مامان برام دعا کن!

مامان از خودش جدام کرد و گفت: -برو مادر، خدا به همرات!

آهی کوتاه کشیدم و آرتانو دادم بغل کاوه و بعد از پوشیدن کفشام همراه کاوه با آسانسور پایین رفتیم.

ماشین کامران دست کاوه بود، مثل اینکه کامران با آژانس رفته و بیخیال همه چیز شده!

تا برسیم فرودگاه از سه‌ونیم هم گذشته بود!

آرتان بغل در حالی که حلقه‌هامونو تو مشتم فشار میدادم دنبال کامران می‌گشتم، سرگردون بودم و خدایا نکنه رفته!

عقب‌عقب رفتم که با کسی برخورد کردم.

برگشتم، کاوه!

-من سوال کردم هنوز پروازشون بلند نشده!

کلافه گفتم: -پس کجاست؟

حس.پنهان چکاوک

کاوه پوفی کشید و خواست حرفی بزنه که نگاهش به یه جا ثابت موند،لبخندی رو لبش نشست و اشاره کرد:-
اوناهاش،خودشه!

رد دستشو گرفتم،آره خودش بود!

پاتند کردم طرفش،صداش کردم:-کامران؟

ایستاد!

کمی مکث کرد و برگشت!

نگاهش که به منو آرتان افتاد ابروی چپش بالا رفت و انکار چشماش خندید!

چند قدم فاصله رو کم کردم،روبروش ایستادم!

نگاهمون به هم بود و من انکار لال شده بودم!

آرتان دست و پاهاشو تکون میداد و انکار خوابش میومد!

سرشو رو سینم فشار میداد.

لب باز کردم:-نرو،خواهش میکنم!

مکثش طولانی شد و انکار خیلی دلخور بود که طعنه زد:-مگه نگفتی نباشم،منم میرم که نباشم!

سربه زیر شدم و بغضم میخواست بشکنه اما بزور جلوشو گرفتم،الان وقت گریه نبود،دستِ مشت شدمو بالا آوردم و

بازش کردم،نگاهش به حلقه‌ها افتاد و لبش کش رفت!

دوباره گفتم:-بمون،نذار دوباره بشکنم!

دستی رو صورتم کشید و چشماش داد میزد از خداهش!

حلقه‌ی خودشو برداشت و دستش کرد،حلقه‌ی منم تو دستم کرد و دستمو محکم گرفت!

حس.پنهان چکاوک

لبخندی رو لبم نشست و کامران بی پروا بغلم کرد!

-عه عه عه، الان چه وقته این کاراست جلو بچه!

از کامران جدا شدم و خجالت زده لبمو تو دهنم کشیدم که کاوه آرتان رو از بغلم گرفت در حالی که بوسش میکرد
گفت:- بیا بریم عموجان مامان بابات سرشون شلوغه نزدیک بود توروهم له کنن!

من خندیدم و کامران تشر زد:- کاوه!

کاوه نگاهش کرد و با چشمک ازمون دور شد!

**

لباس بلند سفیدتلاسیم تو تنم محشر شده بود، تمام نگاهم به کامرانی بود که جلوم وایساده بود و چرا انقدر این مرد
خوشتیپ و خواستنیه؟

لبخندی پر عشق نثارش کردم که نگاهش پر شد از محبت و خواستن!

دوس داشتتم برم تو آغوشش و سرمو رو سینهش فشار بدم و تا آخر عمر همونجا تو بغلش بمونم!

دست و سوت جمعیت با اعلام ورود عاقد به هوا رفت و الان دیگه قراره کامران شوهر واقعی من بشه، اسمش بره تو
شناسنامه و بشه پدر پسر کوچولوم!

-بله!

با جواب من به اولین سوال عاقد

دوباره دست و جیغ بود که به هوا رفت و دستم که تو دست کامران قرار گرفت و حلقه‌ای که تو انگشتم فرو رفت
همان حلقه‌ی قدیمیمون بود، همون که در نبود مردَم از دوتاشون عین چشمام مواظبت کرده بودم!

حلقه‌ی کامرانم دستش کردم و بلند شدیم، باید میرقصیدم و بهم رسیدنمونو جشن می‌گرفتیم!

حس.پنهان چکاوک

دست تو دست کامران جلوی اون همه آدم تو آغوشش رقصیدم و باز پر شدم از آرامش، از عشق و از خواستن!

مراسم تا نیمه‌های شب بود، شام که سرو شد جمعیت کم‌کم متفرق شدند و هنوزم تو نگاه بعضی‌هاشون علامت سوال بزرگی بود که من چطور یهو با یه بچه تو زندگی کامران افتادم!

اما مهم نبود، واقعا دیگه هیچ کس و هیچ چیز برام مهم نبود، مهم مردم بود و خودم و ثمره‌ی عشقمون!

که با اون لباس قشنگ لیش تو بغل باباش خواب بود و کامران آروم آروم تکونش میداد و یه دستشم به گوشش بود که صداها اذیتش نکنه!

کنارشون وایسادم و دستمو دوری بازوی کامران حلقه کردم، کامران نگاهم کرد و یه چشمک ریز حوالم که خندم گرفت.

کاوه و مامان سارا سمتمون اومدند و کاوه خواست آرتانو از بغل کامران بگیره که کامران مانع شد، مامانم اومد بغلمون و روبه جمع گفت: -همه رفتند، اینجاها هم خدمتکارا تمیز میکنن بهتره مام بریم خسته‌ایم!

همه موافقت کردند و مامان سارا و کاوه همراه مامان به سمت خونه‌ی

مامان رفتند و منو کامران همراه آرتانم سمت خونه‌ی خودمون!

مامان خیلی اسرار کرد آرتانو بیره پیش خودش اما کامران اجازه نداد و خودمم دلم نمیخواست ازش دور بشم! نگاه‌های شیطنت‌بار کاوه باعث شد یه پس‌گردنیه محکم از کامران نوش جان کنه و با اخم از مون خداحافظی کنه!

خونه که رسیدیم، پامو که داخل گذاشتم انکار قلبم ایستاد!

تمام خاطراتمون جلو چشمم جولان دادند و اشک بی‌اراده دیدمو تار کرد!

کامران آرتانو که خواب‌خواب بود برد بالا تو اتاقی که خودش برایش آماده کرده بود خوابوند و برگشت پیش من، از پشت بغلم کرد و صداش رو گوشم طنین انداخت: -به چی فکر میکنی خانومم؟

کامل برگشتم سمتش، دستاشو رو شونه‌هام قرار دادم و با لبخندی کوتاه گفتم: -هیچی، بریم بخوابیم خستم!

چشمکی کوتاه زد و گفت: -بریم!

از پله‌ها بالا رفتیم و وارد اتاق خواب شدیم، کامران آباژور رو روشن کرد و هنوز همه‌چیز سر جاش بود!

حس.پنهان چکاوک

همونطوری که با کامران چیده بودیم، تمیز و شیک!

کامران کراواتشو شل کرد و کتشو از تنش کند و به سمت من اومد، موهامو از رو سرشونه‌هام به عقب فرستاد و بوسه‌ای ریز رو شونم زد!

برمگردوند و از پشت زیپ لباسمو باز کرد و لباس سرخورد پایین و دوباره تنم بوسه‌بارون شد تو تن پراز عشق مردِ زندگیم!

**

بوسه‌ای رو گونه‌ای آرتان زدم و پتو رو روش کشیدم و از اتاقش خارج شدم، به سمت اتاق خواب رفتم و کنار کامران که نگاهش بهم بود دراز کشیدم، سرمو رو بازوش گذاشت و پرسید: -مامانت کی برمیگرده؟

دستمو دورش حلقه کردم و گفتم: -احتمالا پس فردا..میگه برمیگرده به خونه‌ی خودمون، تنهایی تو آپارتمان نمیتونه! کامران دستشو لای موهام کشید و گفت: -حق داره تنهایی که اذیت میشه.

خواب آلود فقط اهمی زمزمه کردم.

یک‌ماه از عقدمون میگذشت، کامران شناسنامه‌ی آرتان و به اسم خودش تغییر داد البته با کلی دنگ و فنگ، مامان رفته بود مشهد و مامانِ کامران و کاوه هم دیروز از پیشمون رفتند.

پری دوباره باردار بود و چون ناخواسته بود دیوونه شده بود!

کلی بهش میخندیدم و اونم با حرص میگفت انشاءالله سرِ خودتم بیاد!

همه چیز عالی بود، خیلی خوب!

کامران فوق‌العاده تر از قبل بود مخصوصا با آرتان!

عاشقش بود و خداییش گاهی وقتا حسودیم گل میکرد!

**

روزها پشت سرهم میگذشت و پسرک من بزرگ و بزرگ تر میشد!

بیست مهر! تولد یک سالگی پسرمن!

عالی شده بود و با هربار نگاه کردنش قربون صدقش میرفتم.

همه بودند، حتی دوستای بیمارستانی منو رفقای کامران!

تولد تو تالار بزرگی بود، آرتان من وسط منو باباش نشسته بود و سعی میکرد دستشو سمت کیک عدد یک بیره و خامشو بخوره!

کامران دستی رو صورتِ نرمش کشید و شمع رو روشن کرد.

آرتانو بلند کردیم و دستاشو گرفتیم، با یک دوسه‌ی جمعیت شمعارو فوت کردیم و صدای جیغ و دادِ جمعیت بلند شد!

صدای بچه‌ها که داد میزدند تولدت مبارک با صدای آهنگ قاطی شده بود و پسر کوچولوی من با ذوق دست میزد و بدنشو تکون میداد!

کامران منو سمتِ خودش کشید و دستشو دورِ شونم حلقه کرد، آرتانم تو بغل من بود و من تو بغلِ تنها مردِ زندگیم!

تنها آرزویی که اون لحظه کردم گفتم خدایا این شادی رو این خوشبختی رو از من بگیر!

آمین!

پایان